

کلیاتِ عزیت  
حضور

جلد اول



کلیات  
غزلیات

محمد

جلد اول

# کلیاتِ غزلیاتِ خسرو

مبین الدین ابوالحسن خسرو

۲۵۱-۴۳۵ء

جلد اول

بقلم  
اقبال صلاح الدین

تہذیب  
مستند وزیر ابوالحسن عابدی

ناشر  
پبلیکیشنز لمیٹڈ - لاہور







# فہرست مندرجات

جلد اول

## کلیات غزلیات خسرو

- |                                     |                             |        |
|-------------------------------------|-----------------------------|--------|
| ۱ - حرفِ آغاز                       | جناب سید باہر علی           | صفحہ ۳ |
| ۲ - معرزی                           | پروفیسر سید وزیرالحسن عابدی | ۵      |
| ۳ - علام و رسوم                     |                             | ۱۳     |
| ۴ - دیباچہ                          |                             | ۱۷     |
| ۵ - احوال و آثار امیر خسروؒ         |                             | ۵۷     |
| ۶ - فہرستِ غزلیات                   |                             | ۱۵۷    |
| ۷ - بحرِ غزلیات                     | مکتبہ                       | ۱      |
| ۸ - فہرستِ اختلافات و اقتضاعاتِ نسخ |                             | ۷۷۹    |





## حرف آغاز

عهدها را که آن شد که ز مرزاه کیم  
سپرها را بدل خسته آفر تازه کیم

(ابیر خسرو)

عهد بزرگوار شعر و ادب فارسی جهان بیست و  
بشردوست بوده اند ، خصوصاً نوابی مانند شیخ اجل  
حضرت سعدی شیرازی که آثار وی جزو ادبیات جهانی  
و شاهکارهای جاودانی است . حضرت ابیر خسرو نیز که  
در این نیم قاره ما زمان این شاعر بزرگ ایران را  
درک کرده است در پی راه با وی همگنی داشته و  
بر بساط سحر ساز عبت و دوستی را برای جهان  
و جهانیان نواخته و با اشعار خود که شعله جاوید آسانی  
است و سائل آسایش و آوازی درونی را برای بنی نوع  
فراهم ساخته است . اینک کلیات غزلیات شیرین و  
سوزناک وی به علاقمندان و سحر دوستان تقدیم  
میکردم .

سید بابو علی





## معرفی

کتاب حاضر موسوم به 'کلیات غزلیات' امیر خسرو<sup>۱</sup> را دوست دانشمند آگاهی اقبال صلاح الدین با تهیه متن کامل غزلیات و تصحیح و تنقیح کامل متن گردآورده اند و سعی داشته اند حتی یک غزل و حتی یک بیت هم از غزلیات خسرو نباشد که در نسخه های خطی قدیم دواوین وی وجود داشته باشد و درین مجموعه جا داده نشود و برای این منظور از قدیمی ترین نسخه های خطی شامل نسخه های مهم کتابخانه های مغرب زمین که توسط پیکیجز لیتد<sup>۲</sup>، لاهور میکرو فیلم های آنها در اختیار ایشان گذاشته شده بود استفاده کرده اند و با جدیت تمام و دقت کامل متن غزلیات را در نسخه های چاپی و خطی بیت به بیت و کلمه به کلمه مقابله نموده و نسخه بدل های صحیح را در برابر کلیات مغلوط و مغشوش و قرائت های راجح را در برابر سایر اختلافات متن اختیار نموده اند - باز دو موردیکه متن در نسخه اساسی و مسوده کلیات حاضر نادرست بوده اینجانب آنرا تشخیص داده بحدس قریب طبعی موازین علمی تصحیح نموده ام و این تصحیحات در فهرست اختلافات و اشتباهات نسخ مربوط به هر جلدی که در پایان متن غزلیات بعنوان پیوست جاداده شده با علامت 'ق' نشان داده شده است -



آقای اقبال صلاح الدین برای انجام این خدمت بزرگ ادبی و فرهنگی چندین سال پشت سرهم کار کرده و ریخ برده اند . معلوم است که در حدود دو هزار غزل را که تقریباً حاوی چندین هزار بیت میباشد نه در یک نسخه بلکه در چندین نسخه دقیقاً نتج نمودن کار ساده ای نبوده است ، بلکه این کار آن اندازه دشوار بوده که چندین مؤسسه که برای انجام این خدمت برنامه های مفصلی و بودجه های زیادی بر عهده داشته اند نتوانسته اند باوجود فعالیت چندین ساله از عهده آن برآیند و موفق نشده اند مجموعه متشع غزلیات امیر خسرو را به جامعه تحویل بدهند . بدون شک و تردیدی میتوان گفت که این کتابخانه آقای اقبال صلاح الدین در تاریخ کتبعت آثار خسرو بیادگار خواهد ماند .

در حال حاضر مهم ترین و زیبا ترین نسخه دیوان کامل امیر خسرو نسخه چاپ تهران است که آقای م . درویش آرا از روی یک نسخه خطی بسیار مهمی تهیه کرده و با مقدمه استاد جلیل القدر فقید مرحوم سعید نفیسی چند سال پیش چاپ رسانده اند و همین نسخه بوده است که اساس تحکمی را برای پیشرفت کار حاضر فراهم ساخته است .

از سوادیکه متن غزلیات را ضمن تجدید نظر با استفاده از هرگونه اطلاعات و قیاسات علمی هائطور که در فوق اشاره شده تصحیح نموده ام چند مورد بطور نمونه ذیلا شرح داده میشود . در پایان هر یک از موارد تصحیح عدد اول شماره

صحفه عدد دوم شماره غزل و عدد سوم شماره بیت است در کلیات حاضر که یونِ هلالین قرار دارد :

تصحیح از روی اصطلاحات فلسفه : در متن داشته :

آشنائی در وجود جوهر خردم نماید  
مشکلی ما هست اکنون زان دهان نیست هست

'خردم' تصحیفی بوده از 'فردم' . ضمناً یاد آور میشود که 'نسبت هست' صفتی است برای دهان و مرکب تاسی است که بصورت یک کلمه آورده شده است . ( ۳۰۰ : ۳۰۹ : ۳ )

در متن بوده : چنان به لنتِ نقشی که گر شود ممکن  
به حرصِ حصنِ ششم در فزایِ اندر پنج

'نقشی' تصحیفی است از 'نفسی' و 'حصن' صورت مصحف 'حص' . 'درفزای' باید 'در فزائی' باشد که ساختار نحوی بیت درین محل فعل مضارع را ایجاب میکند نه فعل امر را و چون کلمه ما بعد مصدر است به مصوت کوتاه ، که در اینجا فتحه است یا با اصطلاح قدیمی همزه مفتوحه ، غل وزن نیست ، برای اینکه بای آخر 'فزائی' مدغم میشود به حرف مصمت ساکن یعنی حرفی لون دو کلمه 'الدر' . ( ۲۶۶ : ۳۰۷ : ۱۰ )

تصحیح از روی اصطلاحات شطرنج : در اصل دارد :

محسین شو ای دل اگر در ششدری از لفسر دوست  
کوی سهره باز آیدان اینها فراوان کرده است  
پجای 'نفس' باید 'نقش' باشد ( ۲۶۹ : ۳۸۹ : ۳ )

تصحیح از روی تلمیحات شاهنامه : بیت در اصل :

سی کشاید از نظر تیر بلا  
میکنند رنج به آرش کرده است

'رنج به' تصحیفی است از 'آنج به' - ضمناً یاد آور  
میشود که 'کشاید' را بصورت 'کشاید' مبدل نساعیم برای  
اینکه باحتال قوی تلفظ خسرو در مورد مصدر گشودن و  
گشادن و افعال و اسامی مشتق آنها کف داشته بجای کف ،  
چنانکه در بعضی از نواحی ایران خصوصاً توران و در شبه قاره  
در آن روزگار معمول بوده است -

تصحیح از روی مصطلحات زبان متقدمین : در اصل داشته :

به تشنگی بیابان عشق شد معلوم  
که سایه نشین سلامت نه مرد این سفر است

جای 'سایه نشین' باید 'سایه شین' باشد و الا خارج از  
وزن است - 'سایه نشین' تصرف لساخ است - 'نشست' بجای  
'نشست' 'شین' بجای 'نشین' و استعمال آن با سایر ضایع مانند  
'شید' بجای 'نشینید' که اینها امروز نیز جزو زبان تکلمی  
فارسی است و همچنین 'شین' بجای 'لشین' در بعضی از مشتقات  
سایه در زبان متقدمین شعری فارسی وجود دارد و معلوم است  
که در مصدر نشستن نون اول پیشوند است که در موارد فوق  
حذف میشده است - در اشعار خسرو در چند جای دیگر نیز  
شواهد این را داریم : سانی؟ غزنوی فرماید :



بیهوده چه شنید اگر مرد مصافد  
خیزد همی گردد در دوست طوافد  
(دیوان حکیم سنائی ، تصحیح دکتر مظفر مصفا ، چاپ  
امیر کبیر تهران ، سال ۱۳۳۶ ، ص ۲۲۳) - خسرو دارد :

صبر به اسیر وصل برادر دل شسته بود  
هجر درون رفت و گشت ، خیز که جای نویست  
(۵۲۳ : ۲۷۶ : ۵) (ز - که ۶۱۳ : ۳۲۶ : ۶)

تصحیح از روی علوم قدیمه : در اصل دارد :  
خسرو از عشق زید نه به طبع  
عنصر عشاق مگر یخیم است

در اینجا کلمه پنجم ، تصحیف شده بصورت 'یخیم'  
در آمده است - طبع انسانی بستگی با چهار عنصر دارد ولی مایه  
زندگی خسرو طبیعت نیست عشق است - از اینجا معلوم شد  
که برای حیات بشری عنصر دیگری غیر از عناصر اربعه  
وجود دارد و آن عشق است که باید 'عنصر پنجم' تلقی شود -  
ضمناً باید یاد آور شد که 'است' در قوافی این غزل مع آخر  
ما قبلیش مضموم است - (۶۵۷ : ۳۵۰ : مقطع)

تصحیح از روی مضمون شعر و زبان و بیان :  
چند شمشیر چنان برمن بیچاره زنی  
بارے این مرتبه عجبو من قاتل هست

'قابل' باید باشد نه 'قاتل' - قابل یعنی عاشقی که قابلیت

تخلص ضرباتِ بهر شمشیرِ محبوب را دارد و این بالای عشق را  
تقبل مینماید - (۲۳۸ : ۳۹۳ ع)

تصحیح از روی زبانِ عصرِ متقدمین و مصطلحاتِ  
بعضی از لوامی ایران :

خسروا گر دل ستد تو در میان  
گیتی آن داند که آن کالایِ اوست

‘درمیان’ تصحیفی است از ‘در میان’ و در اینجا ‘میان’  
مصدر متعدی است بمعنی ‘گذاشتن’ و ‘نهادن’ چنانکه در اشعار  
متقدمین دیده میشود که مالدن و افعال آن علاوه بر معنی  
لازم بمعنی متعدی نیز آمده است و در بعضی از مصطلحاتِ محلی  
امروز نیز به هر دو معنی مستعمل است : سنائی فرماید :

ترکانه یکی آنش از لطف بر افروز  
در تنگه ما زن نه گنه مان نه گنه کار

(ربک : حاشیه آقای دکتر مظاهر مصفا، دیوان حکیم سنائی،  
مذکورة الصدور، ص ۱۲۶) -

تعیینِ نوعِ حرفِ ‘یا’ از رویِ مصطلحاتِ عامیانه :

ز گذشته بر خفته شهر و کشنده پیدا نه  
دهانِ تنگی تو پیدا شده ست ، میرے هست

‘میرے هست’ تعبیری است که در مواقعِ پیدا کردنِ  
شخصِ گم شده و پیروزمند شدن در بازی بکار می برده اند

و جزو نمره ها و جدا های بازی بوده - درین تعییر کلمه  
 'میرے' پای معروف را دارد و این کلمه بمعنی امارت و  
 تفوق و سرداری است و طبعی اصولی که برای املا در کلیات  
 حاضر اتخاذ کرده ایم باید این 'یا' بصورت پای تحتانی نشان  
 داده شود یعنی 'میری' نوشته شود - (۳۹ : ۳۰۰ : ۳)  
 تصحیح از روی وزن شعر و تعیین تقدیم و تأخیر کلیات :  
 در اصل دارد :

نگاه کردم و در دل خود ترا دیدم  
 نظر چنین کند آنکس که او به خود بیناست  
 کلیات در مصراع اولی باید بدین ترتیب باشد :  
 نگاه در دل خود کردم و ترا دیدم

(۳۹ : ۳۹۹ : ۳)

تصحیح از روی وزن شعر و درگیر حروف افتاده و کلیات  
 ساقط :

اصل : در دل او نکرد کار ، ارچه  
 سنگ از فغان من فغان بر داشت  
 بجای 'از فغان' باید 'از افغان' باشد - (۶۸۱ : ۳۹۳ : ۶)  
 نیز : اگر ز خسرو آزار بود ، نازه مکن  
 مکاروش کهن و او چو سرجم بیوست  
 باید باشد 'مکارویش کهن' را ، نیز :  
 به خشم میروی و در تو که رسد خسرو  
 که دراز و قدم مست و بازیگ انگ است

باید باشد :

که ره دراز و قدم سست و باریکی تنگ است  
(۹۱ : ۳۲۸ : مقطع)

تصحیح ترتیب مصراع ها در ابیات غزل : در اصل :

خار پهلوی گل نشانده از انگ

بانگ بلبل بگوش های در است

باغ در رقص و جنبش است از انگ

خون بسته ز چهر لیشر است

مصراع دوم بیت اول مصراع ثانی بیت دوم باید باشد

و مصراع دوم بیت دوم مصراع ثانی بیت اول

اما آنچه مربوط است به اشعار شعری دیگر که در

نتیجه اشتباهات نسخ جزو اشعار غزل و آورده شده مخصوصاً

چند غزل از شیخ اجل سعدی شیرازی و بعضی از ابیات

غزلیهای وی که جزو غزلیات خسرو قرار گرفته است بحث

منمعلی درین باره دو جلد چهارم کلیات حائری به نظر خوانندگان

گرامی خواهد رسید ان شاء الله تعالی .

وزیرالحسن عابدی

لاهور ۳ جمادی الاولی ۱۳۹۲ مصادف با

۱۵ ماه ژوئن ۱۹۷۳ م

## علائقہ و موز

- ج : شعر کا مصراع اول  
 ب : شعر کا مصراع ثانی  
 پ ۱ : نسخہ خطی دیوان خسرو ،  
 دانشگاه پنجاب ، لاہور ،  
 بشماره : Pi VI 46  
 پ ۲ : نسخہ خطی دیوان امیر خسرو ،  
 دانشگاه پنجاب ، لاہور ،  
 بشماره : API VI 31  
 پ ۳ : نسخہ خطی بیتہ نقید ،  
 دانشگاه پنجاب ، لاہور ،  
 بشماره : Pi VI 40A  
 ت : دیوان کامل امیر خسرو دہلوی ،  
 مطبوعہ تہران ، ۱۳۳۳ ش  
 ج : دیوان امیر خسرو ،  
 لٹریٹورل میوزیم ، کیمبرج ،  
 بشماره : 199 (P) 506  
 و ک : رجوع کنید  
 م : سعدی و خسرو ، مطبوعہ لاہور ، ۱۹۷۰ء

ع : نسخہ 'خطی انتخاب مجموعہ' دواوین خسرو ،  
کتابخانہ شخصی پروفیسر سید وزیرالحسن عابدی،  
لاہور

ق : تصحیح قیاسی

م ۱ : نسخہ خطی مجموعہ دیوانہای چہار شاعر ،  
برٹش میوزیم ، لندن ،

بشماره : 229 or 3486

م ۲ : نسخہ خطی دیوانِ امیر خسرو ،

برٹش میوزیم ، لندن ،

بشماره : Add 22, 700

م ۳ : نسخہ خطی کلیاتِ امیر خسرو ،

برٹش میوزیم ، لندن ،

بشماره : Add 21, 106

مطلع ۱ : مطلع کا مصرعِ اول

مطلع ب : مطلع کا مصرعِ ثانی

مقطع ۱ : مقطع کا مصرعِ اول

مقطع ب : مقطع کا مصرعِ ثانی

ن ۱ : کلیاتِ عناصرِ دواوین خسرو ،

مطبوعہ کالجور ، ۱۹۱۶ء

ن ۲ : دیوانِ امیر خسرو دہلوی ،

مطبوعہ لکھنؤ ، ۱۹۶۷ء

\* : اضافہ شدہ محزل یا بیت

# دیسپاچ





المجلد ۱۰۰

## دیباچہ

حضرت امیر خسرو کی غزلیات کا یہ مجموعہ ”کلیاتِ غزلیاتِ خسرو“ چار جلدوں پر مشتمل ہے۔ یہ کلیات حسب ذیل لفظوں سے مرتب کیا گیا ہے :

للی :

۱۔ دیوانِ امیر خسرو ، نثر ولیم میوزیم ، کیمبرج ،

مکتوبہ : ۵۸۰۰

بشارہ : 506 (P) 199

۲۔ دیوانِ خسرو ، کتابخانۂ دانشگاہ پنجاب ، لاہور ،

مکتوبہ : ۵۸۲۱

بشارہ : Pi VI 40

۳۔ مجموعہ دیوانہائے چہار شاعر ، برٹش میوزیم ، لندن ،

مکتوبہ : ۵۸۳۱

بشارہ : 220 or 3486

۴۔ دیوانِ امیر خسرو ، برٹش میوزیم ، لندن ،

مکتوبہ : ۵۸۹۰

بشارہ : Add, 22,700

۵۔ کلیاتِ امیر خسرو ، برٹش میوزیم ، لندن ،  
مکتوبہ : ۵۹۳۳

بشارہ : Add. 21,104

۶۔ دیوانِ امیر خسرو ، کتابخانہٴ دانشگاهِ پنجاب ، لاہور ،  
مکتوبہ : قرنِ دہمِ ہجری  
بشارہ : API VI 31

۷۔ بقیدہ ، نقیدہ ، کتابخانہٴ دانشگاهِ پنجاب ، لاہور ،  
مکتوبہ : اواخرِ قرنِ دہمِ ہجری  
بشارہ : PI VI 40A

۸۔ انتخابِ دواوینِ امیر خسرو ، کتابخانہٴ شخصی  
پرویسر سید وزیر الحسن عابدی ، لاہور ،  
مکتوبہ : قرنِ دہمِ ہجری

مطبوعہ :

۹۔ کلیاتِ عناصرِ دواوینِ خسرو ، کاتھور ، ۱۹۱۶ء

۱۰۔ دیوانِ کاملِ امیر خسرو دہلوی ، تھران ،  
۱۳۳۳ھ

۱۱۔ دیوانِ امیر خسرو دہلوی ، لکھنؤ ، ۱۹۶۷ء

۱۲۔ سعدی و خسرو ، لاہور ، ۱۹۷۰ء

۱۹۶۷ء کے اواخر میں جب ”کلیاتِ غزلیاتِ خسرو“  
کے کام کی ابتداء کی گئی ، تو اس وقت کتابخانہٴ ”دانشگاہ“



پنجاب کے غزلیات خسرو پر مشتمل قلمی نسخوں کے علاوہ اور کوئی قلمی نسخہ ہماری دسترس میں نہ تھا۔ یہ تمام نسخے جامعیت کے اعتبار سے اس قابل نہ تھے کہ ان میں سے کسی ایک کو بنیادی نسخہ قرار دیا جاسکتا۔ اس لیے کہ زیادہ سے زیادہ غزلیات پر مشتمل نسخہ ہی ترتیب و تصحیح کے کام میں نسبتاً بہتر سہولت کا باعث اور وسیع تر بنیادوں پر تطبیق میں مدد و معاون ہو سکتا تھا۔ کتابخانہ دانشگاہ پنجاب کے مذکورہ تینوں قلمی نسخوں میں سب سے زیادہ غزلیں نسخہ ۱ پر اور نسخہ ۲ میں ملتی ہیں، لیکن ان کی تعداد بھی مطبوعہ نسخے ت کی غزلوں کے نصف سے کچھ ہی زیادہ ہے۔ ۲ میں وہی غزلیات شامل ہیں، جو نسخہ ۱ میں موجود ہیں۔ اس لیے ہم نے نسخہ ۱ ت ہی کو بنیادی نسخہ قرار دیا ہے۔ نسخہ ۲ میں شامل غزلیات کی تعداد ان تمام قلمی اور مطبوعہ نسخوں سے زیادہ ہے، جو ہماری دسترس میں تھے۔

نسخہ ۱ ت کا تقابل نسخہ ۱ سے کرنے کے بعد ہمیں ۱۹۶ غزلیں ایسی ملیں، جو نسخہ ۱ ت میں شامل نہیں تھیں۔ ۱۹۷۰ کے وسط میں ہمیں ۲ کا نسخہ ملا۔ اس کے مطالعے سے یہ راز کھلا کہ اس نسخے کی تمام غزلیات نسخہ ۱ ت اور نسخہ ۱ کی غزلیات پر مشتمل ہیں۔ نسخہ ۲ کے مرتب نے نسخہ ۱ ت کی تمام غزلیات کے علاوہ نسخہ ۱ کی ۸۰ غزلیں بھی اپنے مجموعے میں شامل کی ہیں۔ ان میں ۱۶۷ غزلیں ہماری تلاش کردہ ۱۹۶ غزلوں میں سے ہیں۔ باقی میں سے ۱۶ غزلیں

نسخہ ۲ میں موجود ہونے کے باوجود ن ۲ کے مراتب نے اپنے نسخے میں مکرر شامل کر لی ہیں، اس کے برعکس نسخہ ۱ کی ۲ غزلیں ایسی بھی ہیں، جو نسخہ ۲ میں شامل ہونے سے رہ گئی ہیں، حالانکہ یہ دونوں غزلیں نسخہ ۲ میں موجود نہیں۔ بہر حال ہم نے "کلیات غزلیات خسرو" میں ان ۶۶ غزلوں میں سے ۶۴ غزلوں کا اضافہ ن ۱ اور ن ۲ دونوں نسخوں کے حوالے سے ظاہر کیا ہے اور باقی ۲ غزلیں، جو نسخہ ۲ میں شامل ہونے سے رہ گئی ہیں، وہ نسخہ ۱ کے نام سے شامل کی ہیں۔

نسخہ ۱ ن ۱ اور نسخہ ۲ کے علاوہ نسخہ خانے پ ۱، پ ۲، ح ۱، م ۱، م ۲ اور م ۳ سے بھی کچھ غزلوں کا اضافہ ہوا ہے۔ جلد حاضر میں ۴۴ کی تعداد میں اضافہ شدہ غزلیں شامل ہیں، جن کی تفصیل حسب ذیل ہے:

### اضافہ شدہ غزلوں کی فہرست

نویں	زمر نظر نسخے میں	غزل کا نویں شمارہ	ماخذ
۱	۶۴	پ ۱، پ ۲، پ ۳، م ۱، م ۲، ن ۱، ن ۲	۱
۲	۶۵	پ ۱، پ ۲، پ ۳، م ۱، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲	۲

۱۔ ان ۶۶ غزلوں کی نشاندہی آئندہ صفحات میں ن ۱ کے اعارف میں کر دی گئی ہے۔

۲۔ اضافہ شدہ غزلیات کی فہرست ہر متعلقہ جلد میں درج کی جائے گی۔ اس طرح تمام اضافہ شدہ اشعار کی فہرست یہی متعلقہ جلد میں ہوگی۔





۴۴	۳۸۷	۲۵
۴۵	۳۸۸	۲۶
۳۴	۳۸۹	۲۷
۴۶	۳۹۰	۲۸
۴۷	۳۹۱	۲۹
۴۸	۳۹۲	۳۰
۳۴	۳۹۳	۳۱
۴۹	۳۹۴	۳۲
۵۰	۳۹۵	۳۳
۵۱	۳۹۶	۳۴
۵۲	۳۹۷	۳۵
۵۳	۳۹۸	۳۶
۵۴	۳۹۹	۳۷
۵۵	۴۰۰	۳۸
۵۶	۴۰۱	۳۹
۵۷	۴۰۲	۴۰
۵۸	۴۰۳	۴۱
۵۹	۴۰۴	۴۲
۶۰	۴۰۵	۴۳
۶۱	۴۰۶	۴۴

ان اضافہ شدہ غزلوں کے علاوہ سینکڑوں کی تعداد میں  
ایات کا اضافہ بھی ہوا ہے۔ زمر نظر پہلی جلد میں شامل ۱۱۵  
اضافہ شدہ ایات کی تفصیل یہ ہے :



## اضافہ شدہ آیات کی فہرست

زمرہ نظر اسجے

میں غزل کا

ترتیب شمارہ	ترتیب شمارہ	شمارہ بیت	واحد
۱	۱۳	۵	پ ۲
۲	۱۴	۷	۱۱
۳	۱۵	۷	پ ۱ م ۱
۴	۱۷	۶	ن ۱
۵	۲۳	۶	پ ۲
۶	۲۱	۸	۱۱
۷	۳۳	۴	۱۱
۸	۳۵	۲	م ۱ ن ۱
۹	۳۶	۳	پ ۲
۱۰	۳۸	۵	م ۳
۱۱	۴۰	۵	م ۲
۱۲	۴۱	۸	۱۱
۱۳	۴۱	۲	م ۱ م ۲
۱۴	۴۳	۴	م ۳
۱۵	۴۵	۴	پ ۱ پ ۱ پ ۲ م ۲ م ۲ ن ۱
۱۶	۴۶	۳	م ۳
۱۷	۴۷	۴	م ۲
۱۸	۴۸	۵	۱۱
۱۹	۴۸	۶	م ۲

١ ٢ ٣ ٤ ٥ ٦ ٧ ٨ ٩ ١٠ ١١ ١٢ ١٣ ١٤ ١٥ ١٦ ١٧ ١٨ ١٩ ٢٠	٢	٥٥	٢٠
١ ٢ ٣ ٤ ٥ ٦ ٧ ٨ ٩ ١٠ ١١ ١٢ ١٣ ١٤ ١٥ ١٦ ١٧ ١٨ ١٩ ٢٠	١٠	٦٥	٢١
١ ٢ ٣ ٤ ٥ ٦ ٧ ٨ ٩ ١٠ ١١ ١٢ ١٣ ١٤ ١٥ ١٦ ١٧ ١٨ ١٩ ٢٠	١١	"	٢٢
١ ٢ ٣ ٤ ٥ ٦ ٧ ٨ ٩ ١٠ ١١ ١٢ ١٣ ١٤ ١٥ ١٦ ١٧ ١٨ ١٩ ٢٠	١٢	٦٨	٢٣
١ ٢ ٣ ٤ ٥ ٦ ٧ ٨ ٩ ١٠ ١١ ١٢ ١٣ ١٤ ١٥ ١٦ ١٧ ١٨ ١٩ ٢٠	١٣	٦٩	٢٤
١ ٢ ٣ ٤ ٥ ٦ ٧ ٨ ٩ ١٠ ١١ ١٢ ١٣ ١٤ ١٥ ١٦ ١٧ ١٨ ١٩ ٢٠	١٤	٨٠	٢٥
١ ٢ ٣ ٤ ٥ ٦ ٧ ٨ ٩ ١٠ ١١ ١٢ ١٣ ١٤ ١٥ ١٦ ١٧ ١٨ ١٩ ٢٠	١٥	٨٩	٢٦
١ ٢ ٣ ٤ ٥ ٦ ٧ ٨ ٩ ١٠ ١١ ١٢ ١٣ ١٤ ١٥ ١٦ ١٧ ١٨ ١٩ ٢٠	١٦	"	٢٧
١ ٢ ٣ ٤ ٥ ٦ ٧ ٨ ٩ ١٠ ١١ ١٢ ١٣ ١٤ ١٥ ١٦ ١٧ ١٨ ١٩ ٢٠	١٧	٩٢	٢٨
١ ٢ ٣ ٤ ٥ ٦ ٧ ٨ ٩ ١٠ ١١ ١٢ ١٣ ١٤ ١٥ ١٦ ١٧ ١٨ ١٩ ٢٠	١٨	"	٢٩
١ ٢ ٣ ٤ ٥ ٦ ٧ ٨ ٩ ١٠ ١١ ١٢ ١٣ ١٤ ١٥ ١٦ ١٧ ١٨ ١٩ ٢٠	١٩	٩٨	٣٠
١ ٢ ٣ ٤ ٥ ٦ ٧ ٨ ٩ ١٠ ١١ ١٢ ١٣ ١٤ ١٥ ١٦ ١٧ ١٨ ١٩ ٢٠	٢٠	٩٩	٣١
١ ٢ ٣ ٤ ٥ ٦ ٧ ٨ ٩ ١٠ ١١ ١٢ ١٣ ١٤ ١٥ ١٦ ١٧ ١٨ ١٩ ٢٠	٢١	"	٣٢
١ ٢ ٣ ٤ ٥ ٦ ٧ ٨ ٩ ١٠ ١١ ١٢ ١٣ ١٤ ١٥ ١٦ ١٧ ١٨ ١٩ ٢٠	٢٢	"	٣٣
١ ٢ ٣ ٤ ٥ ٦ ٧ ٨ ٩ ١٠ ١١ ١٢ ١٣ ١٤ ١٥ ١٦ ١٧ ١٨ ١٩ ٢٠	٢٣	١٠٢	٣٤
١ ٢ ٣ ٤ ٥ ٦ ٧ ٨ ٩ ١٠ ١١ ١٢ ١٣ ١٤ ١٥ ١٦ ١٧ ١٨ ١٩ ٢٠	٢٤	"	٣٥
١ ٢ ٣ ٤ ٥ ٦ ٧ ٨ ٩ ١٠ ١١ ١٢ ١٣ ١٤ ١٥ ١٦ ١٧ ١٨ ١٩ ٢٠	٢٥	١٠٦	٣٦
١ ٢ ٣ ٤ ٥ ٦ ٧ ٨ ٩ ١٠ ١١ ١٢ ١٣ ١٤ ١٥ ١٦ ١٧ ١٨ ١٩ ٢٠	٢٦	١١٤	٣٧
١ ٢ ٣ ٤ ٥ ٦ ٧ ٨ ٩ ١٠ ١١ ١٢ ١٣ ١٤ ١٥ ١٦ ١٧ ١٨ ١٩ ٢٠	٢٧	١٢٥	٣٨
١ ٢ ٣ ٤ ٥ ٦ ٧ ٨ ٩ ١٠ ١١ ١٢ ١٣ ١٤ ١٥ ١٦ ١٧ ١٨ ١٩ ٢٠	٢٨	"	٣٩
١ ٢ ٣ ٤ ٥ ٦ ٧ ٨ ٩ ١٠ ١١ ١٢ ١٣ ١٤ ١٥ ١٦ ١٧ ١٨ ١٩ ٢٠	٢٩	"	٤٠
١ ٢ ٣ ٤ ٥ ٦ ٧ ٨ ٩ ١٠ ١١ ١٢ ١٣ ١٤ ١٥ ١٦ ١٧ ١٨ ١٩ ٢٠	٣٠	١٣٥	٤١



ن ۱	۵	۱۳۸	۴۲
پ ۱ پ ۱ ن ۱	۴	۱۵۵	۴۳
پ ۱ پ ۱ ن ۱	۶	"	۴۴
پ ۱ ن ۱	۸	۱۵۸	۴۵
پ ۱ پ ۱ ن ۱	۸	۱۵۹	۴۶
ن ۱	۲	۱۶۰	۴۷
پ ۱ پ ۱ ن ۱	۴	۱۶۰	۴۸
"	۴	"	۴۹
"	۵	۱۶۵	۵۰
پ ۱ ن ۱	۷	۱۷۰	۵۱
ن ۱	۴	۱۷۲	۵۲
پ ۱ پ ۱ ن ۱	قطع	۱۸۲	۵۳
"	۵	۱۸۷	۵۴
"	۸	۱۹۷	۵۵
پ ۱ پ ۱ ن ۱	۶	۲۰۶	۵۶
پ ۱ ن ۱	۸	۲۲۱	۵۷
ن ۱	۴	۲۲۷	۵۸
پ ۱ ن ۱	۵	۲۲۹	۵۹
پ ۱ پ ۱ ن ۱	۴	۲۳۱	۶۰
"	۸	۲۳۲	۶۱
"	۵	۲۳۳	۶۲
"	۸	"	۶۳

	1 0	2	272	70
	"	"	272	70
	2 4	8	273	71
	"	2	272	72
	"	2	278	78
1 0	2 4 1 4	"	280	79
	1 0	2	280	80
	2 4 1 4	2	281	81
	1 0 1 4	8	282	82
	"	9	"	83
	"	2	290	88
1 0	2 4 1 4	2	290	88
	1 0 1 4	8	290	89
	1 0	"	292	82
	1 0 1 4	8	"	88
	2 4	9	297	89
	1 0 1 4	8	290	80
1 0	2 4 1 4	8	"	81
	2 4	"	292	82
	1 4	2	290	83
	2 4 1 4	8	297	88
1 0	2 4 1 4	2	298	88

۱۱	۸	۱۱	۸۶
۱۱	۳	۳۲۱	۸۷
۱ ۱ ۱	۷	۳۳۹	۸۸
۲ ۲ ۲	مقطع	۳۵۱	۸۹
۱ ۱ ۲ ۲ ۲ ۱ ۱ ۱	۶	۳۵۳	۹۰
۲ ۲ ۲ ۱ ۱ ۱ ۱	۵	۳۵۶	۹۱
۱ ۱ ۲ ۲ ۲	مقطع	۳۶۰	۹۲
۱ ۱ ۲ ۲ ۲ ۱ ۱ ۱	۴	۳۶۱	۹۳
۱۱	۴	۳۶۳	۹۴
۱۱	۷	۳۶۹	۹۵
۱۱	۸	۱۱	۹۶
۲ ۲ ۲ ۱ ۱ ۱ ۱	۶	۳۷۱	۹۷
۱۱	۷	۱۱	۹۸
۱۱	۶	۳۷۲	۹۹
۲ ۲ ۲	۵	۳۷۳	۱۰۰
۱ ۱ ۲ ۲ ۲ ۱ ۱ ۱	۵	۳۷۵	۱۰۱
۱۱	۷	۱۱	۱۰۲
۱۱	۸	۱۱	۱۰۳
۱۱	مقطع	۱۱	۱۰۴
۱۱	۸	۳۷۶	۱۰۵
۲ ۲ ۲	۸	۳۷۹	۱۰۶
۱۱	۴	۳۸۳	۱۰۷

۱۰۸	۱۱	۵	۱۱
۱۰۹	۱۱	۶	۱۱
۱۱۰	۱۱	۸	۱۱
۱۱۱	۳۸۵	۶	۱۲
۱۱۲	۳۰۷	۳	۱۱ پ ۱ پ ۲
۱۱۳	۱۱	۷	۱۱
۱۱۴	۳۰۸	۲	۱۱ پ ۲
۱۱۵	۱۲	۵	۱۱

ان تمام اضافہ شدہ غزلیات اور آیات کو "کلیاتِ غزلیاتِ خسرو" میں پھول (\*) کی علامت سے ظاہر کیا گیا ہے۔ "فہرستِ غزلیات" میں اضافہ شدہ غزلوں کے مصرع جانے والی کے سامنے اور متن میں متعلقہ شمارے کے ساتھ بھی اضافے کی یہ علامت لگا دی گئی ہے۔ متن میں یہ علامت تمام اضافہ شدہ اشعار کے سامنے بھی ہے۔ ہر جلد کے آخر میں اس سے متعلق اختلافات و اشتباہات نسخہ کی فہرست بھی شامل کر دی گئی ہے۔ پورے کلیات کے اشخاص و اماکن کی فہرست کلیات کی چوتھی جلد کے آخر میں درج کی جائے گی۔



حضرت امیر خسرو کی غزلیات کی تدوین و ترتیب اور تصحیح کا کام جس قدر دقت طلب اور صبر آزما ہے، اس سے خسرویات کا کوئی دیدہ ور بے خبر نہ ہوگا۔ سب سے زیادہ



تکلیف دہ بات یہ ہے کہ غزلیاتِ خسرو پر مشتمل تمام قلمی نسخوں میں کوئی ایک نسخہ بھی ایسا نہیں ملتا ، جو خسرو کی تمام غزلوں پر محیط ہو ۔ ہمیں ”کلیاتِ غزلیاتِ خسرو“ کی ترتیب و تصحیح کے سلسلے میں بہت سے قلمی نسخے دیکھنے کا موقع ملا ہے ۔ یہ تمام نسخے مختلف انتخابات یا مجموعے ہی ثابت ہوئے یعنی یہ نسخے ایک تو فیخاصت میں ایک دوسرے سے مختلف ہیں ، دوسرے سب نسخوں میں غزلیات کی ترتیب بھی ایک دوسرے سے بے حد مختلف ہے ۔ کوئی سے دو نسخے ایسے نہیں ملتے ، جن کی غزلیات کی ترتیب ایک جیسی ہو ۔ ایسی صورت میں غیر مطبوعہ غزلوں کی تلاش کا کام جوئے شیر لانے کے مترادف ہے ۔ اسی حقیقت کی جانب اشارہ کرتے ہوئے ’تذکرۃ الشعراء‘ میں دولت شاہ سمرقندی لکھتے ہیں :

”دیوانِ امیر خسرو را فضلاء جمع نتوانستند نمود ،  
چہ از روی انتصاف تأمل نمودند کہ ہر در ظرف  
و علم لدنی در حرف نگہجد ، و سلطان سعید بایستغران  
سمی و جہد بسیار نمود در جمع آوردنِ سخنانِ  
امیر خسرو و ہانا یکصد و بیست ہزار بیت جمع نمودہ  
و بعد ازان دو ہزار بیت از غزلیاتِ خسرو جایی یافتہ  
کہ در دیوانِ او لیوہ ، دانستہ است کہ جمع نمودنِ  
ابن اشعار امری مستعذر الحصول و آرزوی متعسر الوصول  
است ، ترک نمودہ است ۔“

اس صدی کے آغاز میں ”کلیاتِ خسرو“ کی جمع و تدوین

کا کام علیگڑھ میں شروع کیا گیا ، لیکن چند مثنویوں کی طباعت کے بعد یہ کام کسی وجہ سے رک گیا ۔ غزلیات کی تنوین و طباعت کی نوبت ہی نہ آئی ۔ اگرچہ دیوان ”وسط الحلیۃ“ کی طباعت کا چرچا ہے ، لیکن ہماری نظر سے اس مطبوعہ دیوان کا جو نسخہ گزرا ہے ، اس میں غزلیات شامل نہیں ہیں ۔ البتہ فاضل مراد صاحب جناب مولانا نور احمد کے ميسوط دیا جے میں اس بات کا ذکر ضرور ملتا ہے کہ وہ اس دیوان کی غزلیات بھی شائع کر رہے ہیں ۔ یوں معلوم ہوتا ہے کہ بوجہ اس دیوان کی طباعت کا کام ادھورا رہ گیا ۔

۱۹۱۹ء

ہمارے مراد کردہ ”کلیاتِ غزلیات“ سے پہلے حضرت امیر خسرو کی غزلیات پر مشتمل حسب ذیل تین اہم مجموعے مطبوعہ صورت میں ملتے ہیں :

- (۱) کلیاتِ عناصرِ دواوین خسرو ، کانپور ، ۱۹۱۹ء
- (۲) دیوانِ کامل امیر خسرو دہلوی ، تہران ، ۱۳۳۳ ش
- (۳) دیوانِ امیر خسرو دہلوی ، لکھنؤ ، ۱۹۶۷ء

ان تینوں نسخوں میں مختلف النوع اغلاط بڑی کثرت سے پائی جاتی ہیں ۔ ہم نے ان کی تمام اغلاط کو نسخہ ہائے بدل اور تصحیح قیاسی کی مدد سے دور کرنے کی پوری کوشش کی ۔  
۱ ۔ فلسفے کے لیے دیکھیں ہمارا مضمون ”امیر خسرو کی غزلیات کے مطبوعہ مجموعے“ یونیورسٹی اورینٹل کالج سیکرین ، لاہور ، شہادۂ محروس ، دسمبر ۱۹۷۰ء و مارچ و جون ۱۹۷۱ء ۔



ہے۔ المحدث کہ ”کلیات غزلیات خسرو“ تعداد غزلیات ، صحتِ متن اور حسنِ طباعت کے لحاظ سے تمام مطبوعہ مجموعہ ہائے غزلیات خسرو سے بہتر شکل میں پیش کیا جا رہا ہے۔

متن کی املائی تنظیم میں جن چیزوں کا التزام رکھا گیا ہے ، وہ حسبِ ذیل ہیں :

۱۔ اضافات کا اظہار۔

۲۔ الفاظ کے صرف اور نحوی رشتوں میں جہاں کہیں بھی کسی قسم کے خلط و التباس کا امکان تھا وہاں لفظوں کے درمیان مناسب فصل و وصل قائم رکھا ہے۔

۳۔ صرف ہائے تنکیر و وحدت اور ہائے کثرت و اجمال لیز ہائے شرطی و استمراری کو ہائے معکوس کی صورت میں ظاہر کیا ہے۔ گذشتہ صدی کے اواخر سے پاکستان و ہند میں ہائے معکوس ہائے مجہول کی علامت رہی ہے۔ اس املا سے پاکستان و ہند کے آن قارئین کو سہولت رہے گی ، جو حرفِ ’یا‘ کی مذکورہ اقسام کو ہائے مجہول کی صورت میں ادا کرتے ہیں۔ ایرانی املا اور تلفظ کے لحاظ سے بھی اس میں کوئی اشکال نہیں ، اس لیے کہ ایران کے استعمال میں ہائے معکوس اور ہائے تختانی کے درمیان کوئی صوتی امتیاز نہیں ، بلکہ ہمارے اس التزام سے ایرانی اصولوں کے بابت قاری کے لیے یہی معنی کے تعین میں ایک طرح کی سہولت ہو جاتی ہے۔

۴۔ بعض الفاظ کے آخر میں ہائے اصلی بھی پاکستان و ہند کے تلفظ میں ہائے مجہول ہے۔ ایسی صورت میں بھی ہائے

معکوس استعمال کی ہے ۔ باقی ہر جگہ ہائے تختانی ہے ۔

۵ ۔ ہائے اضافت اور ہائے مضاف کو ہائے تختانی ہی رکھا ہے ۔ اس لیے کہ اضافت کی صورت میں وہ خلط و التباس پیدا نہیں ہوتا ، جو غیر مضاف الفاظ کی صورت میں ہو سکتا ہے ۔

۶ ۔ حمزہ کے متبادل کے طور پر ہم نے حرفِ 'ہا' کہیں استعمال نہیں کیا ۔ ایران میں بھی متبادل املا کے باوجود ، جس میں حرفِ 'ہا' کی مختلف شکلیں استعمال کی جاتی ہیں ، حمزہ کا استعمال یہی دستور جاری ہے اور پاکستان و ہند کے املا میں حمزہ ہی رائج ہے ۔ یہاں حمزہ سے مراد عربی کا حرفِ 'همزه' نہیں بلکہ حرفِ 'ہا' کی وہ علامت مراد ہے ، جو اپنی شکل میں عربی کے حرفِ 'همزه' سے مشابہ ہوتی ہے اور فارسی الفاظ میں بھی لکھی جاتی ہے ۔

۷ ۔ حرفِ 'اون' ہر جگہ منقوطہ رکھا گیا ہے ۔

۸ ۔ فارسی کے بعض الفاظ کی دو دو صورتیں ہیں ، جن میں ہا اور پہ کہ اور گ کا تبادلہ ہے ۔ جیسے اسپ اور اسپ ، تب اور تب ۔ اسی طرح کشادن اور کشادن ، شکوفہ اور شکوفہ ۔ ان صورتوں میں ہم نے املا اس مفروضے کے مطابق رکھا ہے کہ ایسے الفاظ میں امیر خسرو کا استعمال وہی تھا ، جو پاکستان و ہند میں رائج ہے ۔

### ☆☆☆

۱ ۔ نوک : حرفِ آغاز ، صبحہ یک و نہیاجہ مراد صفحہ بافزدہ ، غزلیات فارسیہ غالب بتصحیح سید وزیرالحسن عاصی ، لاہور

۲۰۰۹ء



اب ہم ان تمام قلمی اور مطبوعہ نسخوں کے ضروری کوائف ذیل میں درج کرتے ہیں، جن کی مدد سے "کلیاتِ غزلیاتِ خسرو" کی ترتیب و تدوین اور تصحیح کی گئی ہے :

## پ ۱

- نام : دیوانِ خسرو  
 شماره : Pi VI 40  
 کتابخانہ : دانشگاہ پنجاب ، لاہور  
 صفحات : ۲۴۷ اوراق  
 تقطیع : ۲۲ ص ۱۳ × ص ۸  
 تاریخِ کتابت : بمقامِ یزد ، ۱۵ محرم الحرام ۸۸۲۱  
 (برحاشیہ ورق : ۱۶۲) و  
 ۱۵ ص ۸۸۲۲ مظفر  
 (برحاشیہ ورق : ۱۸۴ پ)  
 خط : نستعلیق متبادل بہ نسخ  
 کاتب : اسماعیل بن ابراہیم جد الفروزان  
 نسخہ 'ج' کے بعد یہ مجموعہ غزلیاتِ خسرو پر مشتمل  
 دوسرا قدیم ترین مخطوطہ ہے ، لیکن اپنی صحت اور مواد کے

۱ - محرم چناب ڈاکٹر سید محمد عیاد صاحب لکھتے ہیں :

"This is perhaps the oldest copy of The Diwan of Khusrû."

(یہ حاشیہ اگلے ص ۱۸ پر)

اعتبار سے لفظ 'ج' سے کہیں زیادہ اہمیت کا حامل ہے۔ اس مجموعے میں کل ۹۲۸ غزلیات شامل ہیں۔ ورق ۳ ب اور ۳۲ الف کے علاوہ ۹۹ ب اور ۱۰۰ الف کے درمیان کچھ اوراق کم ہیں، جن کی وجہ سے چار غزلیں ادھوری رہ گئی ہیں۔ ورق شہاری کا عمل بہت بعد کا معلوم ہوتا ہے۔

اس نسخے میں شامل ردیف 'ذ' یعنی ذالِ معجمۃ فارسی کی تمام غزلیں دراصل ردیف 'ذ' کی ہیں کیونکہ جن الفاظ کی بناء پر کاتب نے انہیں ردیف 'ذ' میں شامل کیا ہے، ہم ان تمام الفاظ کے آخر میں حرف 'ذ' لکھتے ہیں۔ کاتب نے حسب ذیل الفاظ کو آخری ذال کی بجائے دال سے لکھا ہے :

آہاذ ، آرد ، آراذ ، آرمایذ ، آکوذ ، آبد ، افتاذ ، ہاذ ، ہاشذ ،  
ہایذ ، ہشاید ، یوذ ، یریذ ، بوذ ، بینذ ، پردازذ ،  
ہولاذ ، جنبالذ ، چکاذ ، غریذ ، غشتوز ، خوذ ، غیزذ ،  
داذ ، دارذ ، دزدذ ، دمذ ، دوذ ، ذہذ ، رہوذ ، رمبذ ، روذ ،  
رویذ ، زایذ ، زذ ، زفذ ، زوذ ، سازذ ، سراہذ ، سوذ ،  
شاذ ، شہذ ، سہنذ ، شوذ ، حیاذ ، عوذ ، غلطذ ، فرستاذ ،  
فروشذ ، فریاذ ، کبوذ ، کرذ ، کشایذ ، کشیذ ، کنیذ ،

(بچھلے صفحے کا بقیہ حاشیہ)

رک :

A Descriptive Catalogue of the Persian, Urdu,  
and Arabic Manuscripts in the Panjab University  
Library, Vol. I, Fasciculus II, Lahore, 1948 ,  
Page : 238.

گردز ، گنجد ، گوئذ ، ماند ، نشاید ، نگرید ، نمرود ،  
نہاد ، ہمزاد ، یابد ، وغیرہ۔

”کلیاتِ غزلیاتِ خسرو“ میں ایات و غزلیات کے اضافوں  
اور ترتیب و تصحیح میں اس نسخے کو بنیادی حیثیت حاصل  
رہی ہے۔

## پ ۲

لام	: دیوانِ امیر خسرو
شمارہ	: API IV 31
کتابخانہ	: دانشکام پنجاب ، لاہور
ضخامت	: ۲۲۶ اوراق
تکطبع	: ۲۱۵۳ م ۱۴۰ م
تاریخِ کتابت	: قرنِ دہمِ ہجری
خط	: عمدہ نستعلیق
کاتب	: مفارذ

یہ نسخہ بھی اپنی صحت ، مواد اور خوبصورت کتابت  
کے لحاظ سے بڑا اہم ہے۔ اس میں شامل غزلیات کی تعداد  
۶۷۳ ہے۔ افسوس کہ اس میں چار نسخے کے ورق ۱۱، ۱۲،  
۱۱۹ اور ۱۲۸ کے بعد کچھ اوراق گم ہیں۔

ہمارے مرتبہ ”کلیات“ کی تصحیح و تدوین کے سلسلے  
میں ہمارے بنیادی نسخے کے بعد دوسری اہم حیثیت اس ”دیوانِ  
امیر خسرو“ کو حاصل ہے۔

## پ ۳

نام :	بقیہ لقیہ
شمارہ :	PI VI 408
کتابخانہ :	دانشگاہ پنجاب ، لاہور
ضخامت :	۲۹۸ اوراق
تقطیع :	۲.۴۵ م × ۱.۴۲ م
تاریخ کثافت :	اواخر قرن دہم ہجری
خط :	استعلیق
کاتب :	»

یہ مخطوطہ فہرست میں اگرچہ حضرت امیر خسرو کے دیوان چہارم 'بقیہ لقیہ' کے نام سے درج ہوا ہے ، لیکن تحقیق میں اس نسخے کی حیثیت بھی دوسرے زیرِ استنادہ مخطوطات کی طرح ایک انتخاب کی ہے ۔ دراصل یہ مخطوطہ اور 'کلیاتِ عناصرِ دواوینِ خسرو' مطبوعہ نولکشور یعنی ن ۱ ایک ہی چیز ہیں ۔ کیونکہ غزلیات کے علاوہ حضرت امیر خسرو کا دوسرا کلام بھی دونوں نسخوں میں مقدار اور ترتیب دونوں کے اعتبار سے بالکل ایک جیسا ہے ۔ شروع کا دیباچہ بھی لفظ بہ لفظ ایک دوسرے سے ملتا ہے ۔ تیسرا غالب یہی ہے کہ مطبع نولکشور نے 'پ ۳' کی کسی نقل کو ہی 'کلیاتِ عناصرِ دواوینِ خسرو' کے نام سے شائع کیا تھا ۔

## ت

نام : دیوانِ کامل امیر خسرو دہلوی  
 صفحات : ۶۵۳ صفحات  
 تقطیع : ۲۳ سم × ۱۶.۵ سم  
 سالِ طباعت : ۱۳۵۳ھ  
 ناشر : کتابفروشی محمد حسن علی  
 (انتشارات جاویدان) ، بازارِ بین‌الحرمین ،  
 شعبۂ خیابانِ شاه آباد ، تہران

یہ دیوانِ غزلیاتِ خسرو پر مشتمل دوسرا مطبوعہ نسخہ ہے ، جو عندہ قسم کے سفید کاغذ پر چھپا ہے ۔ سرورق پر پروفیسر سعید نفیسی مرحوم کا نام جلی حروف میں لکھا ہوا ہے اور نیچے اس نسخے کے مرتب جناب م ۔ درویش کا نام خفی ٹائپ میں ہے ۔ دراصل ایک مضمون کے سوا جو بعنوان ”خسرو دہلوی“ شروع میں شامل کر دیا گیا ہے ، پروفیسر سعید نفیسی کا کوئی کام اس میں نہیں ۔

”دیوانِ کامل امیر خسرو دہلوی“ کی اساس ۱۹۶۳ء کے مکتوبہ ایک قلمی نسخے پر ہے، جس کا ذکر مرتب نے ”پیشگفتار“ میں کیا ہے ۔ مرتب نے اس بنیادی نسخے کے دو صفحات کا عکس بھی اپنے دیوان میں شامل کیا ہے ۔ بقول مرتب یہ دو عکس ابتدائی اور آخری صفحات کے ہیں ۔ مطبوعہ نسخے

اور عکس کے مطالعے سے معلوم ہوتا ہے کہ مراتب کے ترتیبِ متن میں کچھ تبدیلیاں بھی کی ہیں ، کیونکہ عکس میں صفحہ اول کا قصیدہ مطبوعہ نسخے میں ”قی التوحید باری تعالیٰ“ کے عنوان سے صفحہ ۵۸۲ پر چھپا ہے ۔ اسی طرح ترکیب بند :

ای مولیٰ سیہای غمناک

ای کم شدہ در تو وہم و ادراک

نسخہ تہران میں صفحہ ۵۹۹ پر ہے ، لیکن خطوط کے عکس میں یہ بھی پہلے صفحہ ہی سے شروع ہوتا ہے ۔ قلمی نسخے کی آخری رباعی بھی نسخہ تہران میں آخر کے بجائے صفحہ ۶۱۷ پر چھپی ہے اور یہ حصہ رباعیات کی سولہویں رباعی ہے ۔

جناب م ۔ درویش ”پیشگفتار“ میں لکھتے ہیں :

”خوشبختانہ پس از جستجوی زیاد و عجزین راہنماییہ و تشویقہای اہل ذوق و ادب علاوہ بر نسخ چاپی نسخہ خطی بسیار گرانہائی کہ در حدود ۹۹۳ ہجری بخط زیبای نستعلیق کاتبی بنام یوسف بن یعقوب یاضی نوشتہ شدہ بود ہفت آمد ۔

— نسخہ مزبور از ہر جہت کامل و بی نقص مینمود و انتصاب و آمادہ کردن آن برای چاپ جای هیچگونہ شک و شبہای را باقی نمیگذاشت ۔

بنا براین باصلاحدید و مشورت استادان و صاحبزنان

قرار براین شد کہ چاپ کتاب بدون کم و کاست از  
روی متن کامل نسخہ مزبور انجام شود و ہر کجا  
باشکال و ایرادی برخورد نمود از روی نسخہ های  
دیگر تصحیح گردد۔

مرتب کے اس بیان سے ظاہر ہوتا ہے کہ الہوں نے اپنے  
بنیادی نسخے کے علاوہ کچھ دوسرے قلمی نسخوں سے بھی  
استفادہ کیا اور ان کی مدد سے متن کی تصحیح کی کوشش کی ،  
لیکن الہوں نے ان نسخوں کے نام یا حوالے اپنے سربہ دیوان  
میں کہیں نہیں دیے۔ ہم نے اس نسخے کے متن کی متعدد  
اعلاط کی قہرست زیر نظر جلد کے آخر میں "اختلاف نسخ" کے  
ضمن میں درج کی ہے، ان میں بعض طباعتی اعلاط بھی ہیں۔ اس  
نسخے میں شامل غزلیات کی کل تعداد ۱۷۲۷ ہے ، لیکن شمارہ  
۱۰۱۱ دو غزلوں کے شروع میں چھپ جانے کی وجہ سے آخری  
غزل کا شمارہ بظاہر ۱۷۲۶ ہے ، جو ۱۷۲۷ ہونا چاہیے تھا ۔

## ج

نام :	دیوان امیر خسرو
شمارہ :	506 (P) 199
کتب خانہ :	نثر ولیم میوزیم ، کیمبرج
صفحات :	۲۲۲
تقطیع :	۲۱ سم × ۱۳ سم



خط : متعلق متائل بہ شکستہ

کاتب : x

سالِ کتابت : ۸۰۰ھ

یہ نسخہ قز میوزیم کے ذخیرۂ میکلین میں شامل ہے ۔  
جس کی فہرست ڈاکٹر ایم ۔ آر ۔ جیمز کی مرتب کردہ ہے ۔  
غزلیات خسرو کے تمام قلمی مجموعوں میں قدامت کے اعتبار سے  
یہ مخطوطہ سب سے قدیم ہے ۔ ہم نے اس کی مائیکرو فلم سے  
استفادہ کیا ہے ۔ مائیکرو فلم کے مطالعے سے معلوم ہوتا ہے  
کہ یہ نسخہ کرمزورده اور شکستہ حالت میں ہے ۔ جیسا کہ  
صفحات کی تعداد سے ظاہر ہے ، یہ نسخہ ہمارے زائر استفادہ  
نسخوں میں سب سے کم ضخامت کا ہے ۔ اس میں شامل  
غزلیات بھی تعداد میں نسبتاً بہت کم ہیں ۔ یہ نسخہ قدیمترین  
ہونے کے باوجود چنداں اہمیت کا حامل نہیں ہے ۔ اس میں  
غزلیات کسی معین ترتیب سے نہیں لکھی گئیں یعنی اس میں  
قافیہ و ردیف کا خیال نہیں رکھا گیا ۔ ایک ردیف کی غزلیات  
میں کسی دوسری ردیف کی ایک آدھ غزل آ جاتی ہے ۔ ایسا  
معلوم ہوتا ہے کہ یہ مجموعہ حضرت امیر خسرو کے کلام پر  
مشتمل ایک ریاض سی ہے ۔

ص

نام : سعدی و خسرو

ناشر : پیکیجز لمیٹڈ ، لاہور





خطبات : ۲۵۴ صفحات

تقطیع : ۲۱ س ۱۷ س ۱۷ س

سالِ طباعت : ۱۹۷۰ء

حضرت شیخ سعدی اور حضرت امیر خسرو کی ہم طرح غزلوں پر مشتمل یہ مجموعہ استادِ معظم پروفیسر سید وزیر الحسن عابدی کی محنتانہ کاوش ہے۔ اس مجموعے میں سعدی اور خسرو کی تمام ایسی غزلیات شامل ہیں، جو ان دونوں عظیم نابغہ روزگار شعراء کے مطبوعہ دواوین میں ملتی ہیں۔ استادِ گرامس نے اس نسخے میں شامل غزلیات کی ترتیب و تصحیح میں تدقیق اور تنقح کے اعلیٰ معیار کی ایک روایت قائم کی ہے۔ کتاب کے شروع میں ایک مختصر مگر اہم دیباچہ بھی موجود ہے۔

مقامِ مسرت ہے کہ اس کتاب کی اشاعت کا بیڑا ہمارے ملک کے عظیم ادارے ”پبلیکیشنز لمیٹڈ“ نے اٹھایا۔ اس طرح یہ کتاب نہ صرف حسنِ کتابت اور حسنِ طباعت کا بہترین مرقع بن گئی ہے بلکہ برصغیر میں فارسی ادب کی طباعتی تاریخ میں سنگِ میل کی حیثیت رکھتی ہے۔

ع

نام : انتخاب از دواوین امیر خسرو  
کتابخانہ شخصی پروفیسر سید وزیر الحسن عابدی



ضخامت : ۲۲۳ اوراق

تقطیع : ۲۲ سم × ۱۳ سم

خط : عمدہ نستعلیق

کاتب : ×

سالِ کتابت : درج نہیں ، لیکن تمام فرائض بتائے ہیں کہ  
جہانگیری دور کا ہے ۔

اس مخطوطے میں غزلیات کے سوا دوسری اصنافِ سخن  
شامل نہیں ۔ بالخصوص آخر ہونے کی وجہ سے ردیف سم کے بعد  
کی غزلیات موجود نہیں ہیں ، ہائی کے ذہبوں کی وجہ سے ابتدائی  
صفحات کی ایک دو غزلیں پورے طور پر قابلِ استفادہ نہیں  
رہیں ۔

یہ سطور اور مذہب مجموعہ بیتی صحت اور اعلیٰ نفیس  
خطاطی کے لحاظ سے بے حد اہم ہے ۔ معلوم ہوتا ہے کہ یہ  
لے شدہ کسی شاہی دربار میں بیتی کرنے کے لیے لکھا گیا تھا ۔  
ہمیں ”کلیاتِ غزلیاتِ خسرو“ کی تصحیح اور تدوین کے کام میں  
اس سے خاصی مدد ملی ہے ۔

۱۴

نام : مجموعہ دیوانہاوی چہار شاعر

کتابخانہ : برٹش میوزیم ، لندن



شماره : 220 or 3486

نظامت : ۵۴۰ اوراق

تقطیع :  $\frac{1}{4}$  ،  $\frac{1}{2}$  ،  $\frac{3}{4}$  ،  $\frac{1}{8}$  ،  $\frac{1}{16}$  ،  $\frac{1}{32}$  ،  $\frac{1}{64}$  ،  $\frac{1}{128}$  ،  $\frac{1}{256}$  ،  $\frac{1}{512}$  ،  $\frac{1}{1024}$  ،  $\frac{1}{2048}$  ،  $\frac{1}{4096}$  ،  $\frac{1}{8192}$  ،  $\frac{1}{16384}$  ،  $\frac{1}{32768}$  ،  $\frac{1}{65536}$  ،  $\frac{1}{131072}$  ،  $\frac{1}{262144}$  ،  $\frac{1}{524288}$  ،  $\frac{1}{1048576}$  ،  $\frac{1}{2097152}$  ،  $\frac{1}{4194304}$  ،  $\frac{1}{8388608}$  ،  $\frac{1}{16777216}$  ،  $\frac{1}{33554432}$  ،  $\frac{1}{67108864}$  ،  $\frac{1}{134217728}$  ،  $\frac{1}{268435456}$  ،  $\frac{1}{536870912}$  ،  $\frac{1}{1073741824}$  ،  $\frac{1}{2147483648}$  ،  $\frac{1}{4294967296}$  ،  $\frac{1}{8589934592}$  ،  $\frac{1}{17179869184}$  ،  $\frac{1}{34359738368}$  ،  $\frac{1}{68719476736}$  ،  $\frac{1}{137438953472}$  ،  $\frac{1}{274877906944}$  ،  $\frac{1}{549755813888}$  ،  $\frac{1}{1099511627776}$  ،  $\frac{1}{2199023255552}$  ،  $\frac{1}{4398046511104}$  ،  $\frac{1}{8796093022208}$  ،  $\frac{1}{17592186044416}$  ،  $\frac{1}{35184372088832}$  ،  $\frac{1}{70368744177664}$  ،  $\frac{1}{140737488355328}$  ،  $\frac{1}{281474976710656}$  ،  $\frac{1}{562949953421312}$  ،  $\frac{1}{1125899906842624}$  ،  $\frac{1}{2251799813685248}$  ،  $\frac{1}{4503599627370496}$  ،  $\frac{1}{9007199254740992}$  ،  $\frac{1}{18014398509481984}$  ،  $\frac{1}{36028797018963968}$  ،  $\frac{1}{72057594037927936}$  ،  $\frac{1}{144115188075855872}$  ،  $\frac{1}{288230376151711744}$  ،  $\frac{1}{576460752303423488}$  ،  $\frac{1}{1152921504606846976}$  ،  $\frac{1}{2305843009213693952}$  ،  $\frac{1}{4611686018427387904}$  ،  $\frac{1}{9223372036854775808}$  ،  $\frac{1}{18446744073709551616}$  ،  $\frac{1}{36893488147419103232}$  ،  $\frac{1}{73786976294838206464}$  ،  $\frac{1}{147573952589676412928}$  ،  $\frac{1}{295147905179352825856}$  ،  $\frac{1}{590295810358705651712}$  ،  $\frac{1}{1180591620717411303424}$  ،  $\frac{1}{2361183241434822606848}$  ،  $\frac{1}{4722366482869645213696}$  ،  $\frac{1}{9444732965739290427392}$  ،  $\frac{1}{18889465931478580854784}$  ،  $\frac{1}{37778931862957161709568}$  ،  $\frac{1}{75557863725914323419136}$  ،  $\frac{1}{151115727451828646838272}$  ،  $\frac{1}{302231454903657293676544}$  ،  $\frac{1}{604462909807314587353088}$  ،  $\frac{1}{1208925819614629174706176}$  ،  $\frac{1}{2417851639229258349412352}$  ،  $\frac{1}{4835703278458516698824704}$  ،  $\frac{1}{9671406556917033397649408}$  ،  $\frac{1}{19342813113834066795298816}$  ،  $\frac{1}{38685626227668133590597632}$  ،  $\frac{1}{77371252455336267181195264}$  ،  $\frac{1}{154742504910672534362390528}$  ،  $\frac{1}{309485009821345068724781056}$  ،  $\frac{1}{618970019642690137449562112}$  ،  $\frac{1}{1237940039285380274899124224}$  ،  $\frac{1}{2475880078570760549798248448}$  ،  $\frac{1}{4951760157141521099596496896}$  ،  $\frac{1}{9903520314283042199192993792}$  ،  $\frac{1}{19807040628566084398385987584}$  ،  $\frac{1}{39614081257132168796771975168}$  ،  $\frac{1}{79228162514264337593543950336}$  ،  $\frac{1}{158456325028528675187087900672}$  ،  $\frac{1}{316912650057057350374175801344}$  ،  $\frac{1}{633825300114114700748351602688}$  ،  $\frac{1}{1267650600228229401496703205376}$  ،  $\frac{1}{2535301200456458802993406410752}$  ،  $\frac{1}{5070602400912917605986812821504}$  ،  $\frac{1}{10141204801825835211973625643008}$  ،  $\frac{1}{20282409603651670423947251286016}$  ،  $\frac{1}{40564819207303340847894502572032}$  ،  $\frac{1}{81129638414606681695789005144064}$  ،  $\frac{1}{162259276829213363391578010288128}$  ،  $\frac{1}{324518553658426726783156020576256}$  ،  $\frac{1}{649037107316853453566312041152512}$  ،  $\frac{1}{1298074214633706907132624082305024}$  ،  $\frac{1}{2596148429267413814265248164610048}$  ،  $\frac{1}{5192296858534827628530496329220096}$  ،  $\frac{1}{10384593717069655257060992658440192}$  ،  $\frac{1}{20769187434139310514121985316880384}$  ،  $\frac{1}{41538374868278621028243970633760768}$  ،  $\frac{1}{83076749736557242056487941267521536}$  ،  $\frac{1}{166153499473114484112975882535043072}$  ،  $\frac{1}{332306998946228968225951765070086144}$  ،  $\frac{1}{664613997892457936451903530140172288}$  ،  $\frac{1}{1329227995784915872903807060280344576}$  ،  $\frac{1}{2658455991569831745807614120560689152}$  ،  $\frac{1}{5316911983139663491615228241121378304}$  ،  $\frac{1}{10633823966279326983230456482242756608}$  ،  $\frac{1}{21267647932558653966460912964485513216}$  ،  $\frac{1}{42535295865117307932921825928971026432}$  ،  $\frac{1}{85070591730234615865843651857942052864}$  ،  $\frac{1}{170141183460469231731687303715884105728}$  ،  $\frac{1}{340282366920938463463374607431768211456}$  ،  $\frac{1}{680564733841876926926749214863536422912}$  ،  $\frac{1}{1361129467683753853853498429727072845824}$  ،  $\frac{1}{2722258935367507707706996859454145691648}$  ،  $\frac{1}{5444517870735015415413993718908291383296}$  ،  $\frac{1}{10889035741470030830827987437816582766592}$  ،  $\frac{1}{21778071482940061661655974875633165533184}$  ،  $\frac{1}{43556142965880123323311949751266331066368}$  ،  $\frac{1}{87112285931760246646623899502532662132736}$  ،  $\frac{1}{174224571863520493293247799005065324265472}$  ،  $\frac{1}{348449143727040986586495598010130648530944}$  ،  $\frac{1}{696898287454081973172991196020261297061888}$  ،  $\frac{1}{1393796574908163946345982392040522594123776}$  ،  $\frac{1}{2787593149816327892691964784081045188247552}$  ،  $\frac{1}{5575186299632655785383929568162090376495104}$  ،  $\frac{1}{11150372599265311570767859136324180752990208}$  ،  $\frac{1}{22300745198530623141535718272648361505980416}$  ،  $\frac{1}{44601490397061246283071436545296723011960832}$  ،  $\frac{1}{89202980794122492566142873090593446023921664}$  ،  $\frac{1}{178405961588244985132285746181186892047843328}$  ،  $\frac{1}{356811923176489970264571492362373784095686656}$  ،  $\frac{1}{713623846352979940529142984724747568191373312}$  ،  $\frac{1}{1427247692705959881058285969449495136382746624}$  ،  $\frac{1}{2854495385411919762116571938898990272765493248}$  ،  $\frac{1}{5708990770823839524233143877797980545530986496}$  ،  $\frac{1}{11417981541647679048466287755595961091061972992}$  ،  $\frac{1}{22835963083295358096932575511191922182123945984}$  ،  $\frac{1}{45671926166590716193865151022383844364247891968}$  ،  $\frac{1}{91343852333181432387730302044767688728495783936}$  ،  $\frac{1}{182687704666362864775460604089535377456991567872}$  ،  $\frac{1}{365375409332725729550921208179070754913983135744}$  ،  $\frac{1}{730750818665451459101842416358141509827966271488}$  ،  $\frac{1}{1461501637330902918203684832716283019655932542976}$  ،  $\frac{1}{2923003274661805836407369665432566039311865085952}$  ،  $\frac{1}{5846006549323611672814739330865132078623730171904}$  ،  $\frac{1}{11692013098647223345629478661730264157247460343808}$  ،  $\frac{1}{23384026197294446691258957323460528314494920687616}$  ،  $\frac{1}{46768052394588893382517914646921056628989841375232}$  ،  $\frac{1}{93536104789177786765035829293842113257979682750464}$  ،  $\frac{1}{187072209578355573530071658587684226515959365500928}$  ،  $\frac{1}{374144419156711147060143317175368453031918731001856}$  ،  $\frac{1}{748288838313422294120286634350736906063837462003712}$  ،  $\frac{1}{1496577676626844588240573268701473812127674924007424}$  ،  $\frac{1}{2993155353253689176481146537402947624255349848014848}$  ،  $\frac{1}{5986310706507378352962293074805895248510699696029696}$  ،  $\frac{1}{11972621413014756705924586149611790497021399392059392}$  ،  $\frac{1}{23945242826029513411849172299223580994042798784118784}$  ،  $\frac{1}{47890485652059026823698344598447161988085597568237568}$  ،  $\frac{1}{95780971304118053647396689196894323976171195136475136}$  ،  $\frac{1}{191561942608236107294793378393788647952342390272950272}$  ،  $\frac{1}{383123885216472214589586756787577295904684780545900544}$  ،  $\frac{1}{766247770432944429179173513575154591809369561091801088}$  ،  $\frac{1}{1532495540865888858358347027150309183618739122183602176}$  ،  $\frac{1}{3064991081731777716716694054300618367237478244367204352}$  ،  $\frac{1}{6129982163463555433433388108601236734474956488734408704}$  ،  $\frac{1}{12259964326927110866866776217202473468949912977468817408}$  ،  $\frac{1}{24519928653854221733733552434404946937899825954937634816}$  ،  $\frac{1}{49039857307708443467467104868809893875799651909875269632}$  ،  $\frac{1}{98079714615416886934934209737619787751599303819750539264}$  ،  $\frac{1}{196159429230833773869868419475239575503198607639501078528}$  ،  $\frac{1}{392318858461667547739736838950479151006397215279002157056}$  ،  $\frac{1}{784637716923335095479473677900958302012794430558004314112}$  ،  $\frac{1}{1569275433846670190958947355801916604025588861116008628224}$  ،  $\frac{1}{3138550867693340381917894711603833208051177722232017256448}$  ،  $\frac{1}{6277101735386680763835789423207666416102355444464034512896}$  ،  $\frac{1}{12554203470773361527671578846415332832204710888928069025792}$  ،  $\frac{1}{25108406941546723055343157692830665664409421777856138051584}$  ،  $\frac{1}{50216813883093446110686315385661331328818843555712276103168}$  ،  $\frac{1}{100433627766186892221372630771322662657637687111424552206336}$  ،  $\frac{1}{200867255532373784442745261542645325315275374222849104412672}$  ،  $\frac{1}{401734511064747568885490523085290650630550748445698208825344}$  ،  $\frac{1}{803469022129495137770981046170581301261101496891396417650688}$  ،  $\frac{1}{1606938044258990275541962092341162602522202993782792835301376}$  ،  $\frac{1}{3213876088517980551083924184682325205044405987565585670602752}$  ،  $\frac{1}{6427752177035961102167848369364650410088811975131171341205504}$  ،  $\frac{1}{12855504354071922204335696738729300820177623950262342682411008}$  ،  $\frac{1}{25711008708143844408671393477458601640355247900524685364822016}$  ،  $\frac{1}{51422017416287688817342786954917203280710495801049370729644032}$  ،  $\frac{1}{102844034832575377634685573909834406561420991602098741459288064}$  ،  $\frac{1}{205688069665150755269371147819668813122841983204197482918576128}$  ،  $\frac{1}{411376139330301510538742295639337626245683966408394965837152256}$  ،  $\frac{1}{822752278660603021077484591278675252491367932816789931674304512}$  ،  $\frac{1}{1645504557321206042154969182557350504982735865633579863348609024}$  ،  $\frac{1}{3291009114642412084309938365114701009965471731267159726697218048}$  ،  $\frac{1}{6582018229284824168619876730229402019930943462534319453394436096}$  ،  $\frac{1}{13164036458569648337239753460458804039861886925068638906788872192}$  ،  $\frac{1}{26328072917139296674479506920917608079723773850137277813577744384}$  ،  $\frac{1}{52656145834278593348959013841835216159447547700274555627155488768}$  ،  $\frac{1}{105312291668557186697918027683670432318895095400549111254310977536}$  ،  $\frac{1}{210624583337114373395836055367340864637790190801098222508621955072}$  ،  $\frac{1}{421249166674228746791672110734681729275580381602196445017243910144}$  ،  $\frac{1}{842498333348457493583344221469363458551160763204392890034487820288}$  ،  $\frac{1}{1684996666696914987166688442938726917102321526408785780068975640576}$  ،  $\frac{1}{3369993333393829974333376885877453834204643052817571560137951281152}$  ،  $\frac{1}{6739986666787659948666753771754907668409286105635143120275902562304}$  ،  $\frac{1}{13479973333575319897333507543509815336818572211270286240551805124608}$  ،  $\frac{1}{26959946667150639794667015087019630673637144422540572481103610249216}$  ،  $\frac{1}{53919893334301279589334030174039261347274288845081144962207220498432}$  ،  $\frac{1}{107839786668602559178668060348078522694548577690162289924414440996864}$  ،  $\frac{1}{215679573337205118357336120696157045389097155380324579848828881993728}$  ،  $\frac{1}{431359146674410236714672241392314090778194310760649159697657763987456}$  ،  $\frac{1}{862718293348820473429344482784628181556388621521298319395315527974912}$  ،  $\frac{1}{1725436586697640946858688965569256363112777243042596638790631055949824}$  ،  $\frac{1}{3450873173395281893717377931138512726225554486085193277581262111899648}$  ،  $\frac{1}{6901746346790563787434755862277025452451108972170386555162524223799296}$  ،  $\frac{1}{13803492693581127574869511724554050904902217944340773110325048447598592}$  ،  $\frac{1}{27606985387162255149739023449108101809804435888681546220650096895197184}$  ،  $\frac{1}{55213970774324510299478046898216203619608871777363092441300193790394368}$  ،  $\frac{1}{110427941548649020598956093796432407239217743554726184882600387580788736}$  ،  $\frac{1}{220855883097298041197912187592864814478435487109452369765200775161577472}$  ،  $\frac{1}{441711766194596082395824375185729628956870974218904739530401550323154944}$  ،  $\frac{1}{883423532389192164791648750371459257913741948437809479060803100646309888}$  ،  $\frac{1}{1766847064778384329583297500742918515827483896875618958121606201292619776}$  ،  $\frac{1}{3533694129556768659166595001485837031654967793751237916243212402585239552}$  ،  $\frac{1}{7067388259113537318333190002971674063309935587502475832486424805170479104}$  ،  $\frac{1}{14134776518227074636666380005943348126619871175004951664972849610340958208}$  ،  $\frac{1}{28269553036454149273332760011886696253239742350009903329945699220681916416}$  ،  $\frac{1}{56539106072908298546665520023773392506479484700019806659891398441363832832}$  ،  $\frac{1}{113078212145816597093331040047546785012958969400039613319782796882727665664}$  ،  $\frac{1}{226156424291633194186662080095093570025917938800079226639565593765455331328}$  ،  $\frac{1}{452312848583266388373324160190187140051835877600158453279131187530910662656}$  ،  $\frac{1}{904625697166532776746648320380374280103671755200316906558262375061821325312}$  ،  $\frac{1}{180925$

اس نسخے میں غزلیات کی تعداد اگرچہ بہت کم ہے ،  
لیکن صحتِ متن کے اعتبار سے یہ مخطوطہ بہت اہم ہے ۔

## ۲ م

نام : دیوانِ امیر خسرو

شمارہ : Add. 22, 700

کتابخانہ : برٹش میوزیم ، لندن

خطات : ۳۷۵ اوراق

تقطیع :  $۲ \frac{1}{4} \times ۲ \frac{1}{4}$  انچ

خط : عمدہ نستعلیق

کاتب : جلال الدین محمد

تاریخ کتابت : رمضان ۸۸۹ھ

یہ مجموعہ اپنے خوبصورت خط اور صحتِ متن کے اعتبار  
سے بحد اہم ہے ۔ اس میں غزلیات کی تعداد بھی اچھی خاصی  
ہے ، جو پورے ۳۵۲ اوراق میں ہے ۔ ہم نے اس نسخے کی  
مالیکرو فلم سے استفادہ کیا ہے ۔

## ۳ م

نام : کلیاتِ امیر خسرو

شمارہ : Add. 21, 104



کتابخانہ : برٹش میوزیم ، لندن

خطبات : ۸۹۲ اوراق

تقطیع :  $۹\frac{1}{4}$  انچ  $\times$   $۶\frac{1}{4}$  انچ

خط : نستعلیق مقابل بہ شکستہ

کاتب : ×

سالِ کتابت : ربیع الاول ۱۱۲۳ھ

یہ نسخہ کلام خسرو پر مشتمل ہمارے زیر استفادہ تمام خطوطات میں سب سے ضخیم مجموعہ ہے۔ اس میں غزلیات کی تعداد بھی سب سے زیادہ ہے، جو ورق ۳۹۳ سے ۸۶۱ تک پہنچی ہوئی ہیں۔ اس مجموعے سے بہت سی غزلیات ہمیں ایسی ملی ہیں، جو کسی دوسرے مطبوعہ یا قلمی نسخے میں موجود نہیں۔ یہ نسخہ اپنے مواد کی کثرت کے اعتبار سے خاص اہمیت رکھتا ہے۔ غزلیات کے علاوہ اس میں حضرت امیر خسرو کی مشنوبان یعنی لیلی و مجنون، آگرہ سکندری، ہشت بہشت، قرآن السعدین، نہ سپہر، خضرخان دولہائی اور فتح الفتوح وغیرہ بھی شامل ہیں۔ دیوان تحفۃ الصغر، وسط الحیوة، غمرۃ الکمال اور بقیۃ لقیہ کے قصائد اور دیباچے بھی اس میں ملتے ہیں۔ قیاس یہ چاہتا ہے کہ یہ مجموعہ کلام خسرو پر مشتمل تمام خطوطات کے مقابل جامع، کامل اور ضخیم ترین ہے۔

کاتب نے ترقیم کے علاوہ دو اور مقامات پر بھی تارقیم لکھی ہیں۔ ورق ۳۹۳ پر صفر ۱۱۲۲ اور ورق ۸۶۱ پر

صفر ۱۹۲۳ء درج ہے۔ گویا غزلیات پر مشتمل اوراق کی کتابت پورے ایک سال کی محنت کا ثمرہ ہے۔ ہم نے اس نسخے کی مائیکرو فلم سے استفادہ کیا ہے

## ۱۰

نام : کلیاتِ عناصرِ دواوینِ خسرو  
 ناشر : مطبع منشی لونگشور، کابلور  
 ضخامت : ۳۷۶ صفحات  
 تقطیع : ۲۳.۵ ص × ۱۷.۵ ص  
 سالِ طباعت : ستمبر ۱۹۱۶ء

یہ مجموعہ کلام خسرو پر مشتمل سب سے پہلا مطبوعہ نسخہ ہے، جو کئی بار 'مطبع منشی لونگشور' کے اہتمام سے چھپ چکا ہے۔ اس کی پہلی طباعت ۱۸۷۸ء میں کابلور سے ہوئی تھی۔ اس وقت ہمارے سامنے اس کا چوتھا ایڈیشن ہے۔

'کلیاتِ عناصرِ دواوین' میں حضرت امیر خسرو کے دواوینِ اربعہ (الحقۃ الصغر، وسط الحسوة، غرة الکمال اور بقیۃ نقیہ) کی ۹۲۳ منتخب غزلیں شامل ہیں۔

یہ مجموعہ تنقیح و تحقیق کے اصولوں کے مطابق مرتب نہیں ہوا ہے۔ اس کی حیثیت محض ایک ناشرانہ اشاعت کی ہے، اس لیے اس میں بہت سی الغلطی کا پایا جانا بدیہی امر ہے۔



کتابت اور طباعت کی اصلاح کے علاوہ اس کا متن جا بجا محتاج تصحیح ہے ۔

پھر حال ، جیسا کہ پہلے کہا جا چکا ہے ، ہمارے 'کلیات' میں اس نسخے کی ۱۹۹ غزلیں ایسی شامل ہیں ، جو ہمارے بنیادی نسخے یعنی نسخۂ ت میں نہ تھیں ۔ ہم نے بہت سے اشعار کا اضافہ بھی اس نسخے سے کیا ہے ۔

## ن ۲

نام : دیوان امیر خسرو دہلوی  
ناشر : راجہ رام کمار بکلبھو  
(لولکشور اکیڈمی) ، لکھنؤ

صفحات : ۹۷۶ صفحات  
تقطیع : ۲۱۷۴ × ۱۳۷۲ مم  
سال طباعت : ۱۹۹۷ء

مطبوعہ نسخوں میں یہ مجموعہ زیادہ ضخیم ہے ، لیکن اس کی کتابت اور طباعت بڑی ہی غیر معیاری اور ناقص ہے ۔

اس مجموعے کے مرتب ڈاکٹر انوارالحسن ہیں ، جو لکھنؤ یونیورسٹی میں شعبۂ علوم شرقیہ کے استاد ہیں ۔ ڈاکٹر صاحب اپنے مرتبہ نسخے کے "مقدمہ" میں لکھتے ہیں :

"امیر خسرو کے چاروں دواوین کا مجموعہ لولکشور پریس لکھنؤ نے کلیات عناصر دواوین خسرو کے نام سے شائع

کیا تھا، جو عام طور پر ہندوستان و ایران میں بہت  
 مقبول رہا۔ اس کے متعدد اڈیشن شائع ہوئے۔ اب جب کہ  
 اس کی اشاعت جدید کا خیال پیدا ہوا تو مطبوعہ  
 دیوان کے مطالعے سے معلوم ہوا کہ اس میں اغلاط  
 بہت ہیں اور ان کی صحت کے سلسلے میں بعض دوسرے  
 قلمی اور مطبوعہ نسخوں سے مدد لینا ضروری تھا۔  
 خوش قسمتی سے ایران کے مشہور فاضل سعید نفیسی کا  
 مرتب کیا ہوا دیوان ایران سے شائع ہو چکا ہے۔  
 انہوں نے ایک مستند قلمی نسخے کی مدد سے مرتب  
 کیا تھا۔ یہ قلمی نسخہ ۱۹۶۳ء کا لکھا ہوا ہے اور  
 بہت خوشخط ہے۔ کاتب کا نام یوسف بن یعقوب ہے۔  
 سعید نفیسی نے اس نسخہ کے دو صفحات کا عکس بھی  
 شائع کیا ہے۔ یہ نسخہ ہر حیثیت سے مکمل اور  
 بے عیب تھا۔ اس لیے انہوں نے اسے اپنے مقدمہ اور  
 مفید حواشی کے ساتھ شائع کر دیا۔ میں نے نولکشوری  
 اڈیشن اور سعید نفیسی کے اس جدید اڈیشن کو سامنے  
 رکھ کر پیش نظر نسخہ مرتب کیا ہے جس میں  
 سعید نفیسی کے مرتبہ اڈیشن میں جو غزلیات شامل نہ  
 تھیں ان کو بھی شامل کیا اور کچھ کلام جو دونوں  
 میں نہ تھا اس کو بھی شامل کیا۔ اس سلسلہ میں  
 قلمی نسخوں سے بھی مدد لی اور خسرو کے دوسرے  
 مجموعوں سے بھی۔



حالانکہ اصل حقیقت یہ ہے :

\* نسخہ ن ۱ کے مرتب استاد سعید نفیسی مرحوم نہیں  
بلکہ جناب م. درویش ہیں ۔

\* استاد سعید نفیسی صاحب کا صرف ایک مضمون بطور  
دیباچہ اس میں شامل ہے ۔ ترتیب دیوان میں انہوں نے  
کوئی حصہ نہیں لیا تھا ۔

\* نسخہ ن ۲ میں حواشی تو کیا ایک حاشیہ بھی موجود  
نہیں ہے اور نہ یہ نسخہ علمی طور پر مرتب ہوا ہے ۔  
\* جیسا کہ پہلے کہا جا چکا ہے ، نسخہ ن ۱ میں بہت سی  
اغلاط موجود ہیں ۔ اس لیے اسے ”محرر حثیت ہے مکمل  
اور بے عیب“ نہیں کہا جا سکتا ۔

\* نسخہ ن ۱ چاروں دواوین کا مجموعہ نہیں ، بلکہ صرف  
دواوین کے ایک انتخاب کی حثیت رکھتا ہے ۔

\* نسخہ ن ۲ یعنی ڈاکٹر انوار الحسن صاحب کا مرتبہ  
دیوان محض نسخہ ن ۱ کی غزلیات اور نسخہ ن ۱  
کی زائد غزلیات پر ہی مشتمل ہے ۔ ان دونوں کے علاوہ  
اور کسی نسخے کی غزلیں اس میں شامل نہیں ہیں ۔

یہاں یہ بات بھی دلچسپی سے خالی نہ ہوگی کہ مرتب  
نسخہ ن ۲ نے نسخہ ن ۱ کی دراصل ۱۶۴ زائد غزلوں  
کو اپنے مرتبہ دیوان میں شامل کیا ہے ، جب کہ نسخہ ن ۱

کی زائد غزلوں کی تعداد ۱۶۶ ہے۔ گویا نسخہ ن ۲ میں نسخہ ن ۱ کی ۲ غزلیں شامل ہونے سے وہ گئی ہیں۔

ذیل میں ہم ان دونوں غزلوں کے مطالعے درج کیے دیتے ہیں :

(۱)

اے فرق تا بہ پای ہمہ آرزوی دل  
آب حیات والدہ خالت پجوی دل

(۲)

باز این دل من رو بہ کہ آورد ندائم  
وان جہر کہ بودست کجا کرد ندائم

نسخہ ن ۱ میں ان میں سے پہلی غزل کا شمار ۵۷ ہے اور یہ ۷ اشعار پر مشتمل ہے۔ دوسری غزل کا شمار ۶۸ ہے۔ اس میں بھی ۷ شعر ہی ہیں۔

یہی نہیں کہ بس نسخہ ن ۲ میں نسخہ ن ۱ کی ۲ غزلیں شامل ہونے سے رہ گئی ہیں، بلکہ اس سے بڑھ کر یہ ہے کہ ۱۶ ایسی غزلیں بھی نسخہ ن ۲ میں موجود ہیں، جو منکر درج کر دی گئی ہیں، یعنی یہ ۱۶ غزلیں مراتب نے نسخہ تہران سے بھی لے لی ہیں اور نسخہ ن ۱ سے بھی۔ اس طرح نسخہ ن ۲ میں بظاہر غزلوں کی کل تعداد ۱۹۰ ہے، لیکن دراصل یہ تعداد ۱۸۹ ہے۔



ہم ذیل میں ان مکرر غزلوں کے ابتدائی مصرعے ، ہر غزل کے  
توتیبی شہاروں کے ساتھ لکھتے ہیں :

لسلحہ ن ۲ کے

مصرعہ ہائے اولیٰ

توتیبی شہارے

- |                                       |          |      |
|---------------------------------------|----------|------|
| ہوائے می رسد کز سرگریباں چاک خواہم زد | ۱۰۳۳۱۳۳۱ | (۱)  |
| چوں جہر خرامیدن یارم ز زمیں خیزد      | ۱۰۱۶۴۵۰  | (۲)  |
| زلفین تو سرگشتہ جو بادِ محرم کرد      | ۹۹۹۴۵۳   | (۳)  |
| مالیم دروں سوختہ بیرون شدائے چند      | ۱۰۰۵۴۶۰  | (۴)  |
| یکہ روز بہ عمرے ز منت یاد لیاہد       | ۱۰۳۷۴۷۷  | (۵)  |
| یارب این اندیشہ جانان ز جام چوں رود ؟ | ۱۰۳۸۴۶۳۸ | (۶)  |
| دلبر من دوش کہ میان رسید              | ۱۰۱۸۴۷۷۹ | (۷)  |
| بر آسای ہریوش جو مایہ ما برآید        | ۱۰۳۰۴۷۹۰ | (۸)  |
| زلفت کہ ہر خم ازوے در شاہہ می نہ گجد  | ۱۰۳۲۴۷۹۸ | (۹)  |
| سیمیں زلف کہ طرۂ عنبر نشان برد        | ۱۰۳۹۴۸۳۳ | (۱۰) |
| آن لعل تر کہ آب ز جوے جگر خورد        | ۱۰۰۸۴۸۳۳ | (۱۱) |
| مرا حقے ست کہ پیدا نفسی تو اتم کرد    | ۱۰۰۳۴۹۱۰ | (۱۲) |
| نہ یا تو نسبتِ سرور چمن شود پیوند     | ۱۰۰۶۴۹۱۸ | (۱۳) |

۱۔ ان مصرعوں کو لسلحہ ن ۲ کے ابتدائی شہارے پر آنے والی  
غزلیات کے متن کے عین مطابق دیکھنے کی کوشش کی گئی ہے ۔  
دوسرے شہارے پر آنے والی غزلوں کے مصرعے بتوالی طوالت  
حذف کر دے گئے ہیں ۔

(۱۴) (۱۹۶۱ء تا ۱۹۷۱ء) دل و نادیدنت پہ چال نہ نمود

(۱۵) (۱۹۸۶ء تا ۱۹۸۷ء) بر در نو دشمنان کرجہ کہ صد جفا کشم

(۱۶) (۱۹۸۶ء تا ۱۹۸۹ء) رفتیم ما و دل پہ ہجے سو گذاشتیم

علاوہ ازیں اس نسخے کے متن میں اور بھی ہر قسم کی اغلاط کثرت سے پائی جاتی ہیں۔ اس ضخیم مجموعے میں فہرست غزلیات کی کمی بھی بڑی شدت سے محسوس ہوئی ہے۔ پھر جن نسخوں سے متن معین کرنے میں استفادہ کیا گیا ہے، ان کے نام کا اظہار بھی نہیں کیا گیا۔

تمیز کتبہ

### مپاسہ نگاری

غزلیات خسرو کی متنی تنقیح و تصحیح کے باریک علمی کام میں استاد معظم جناب پروفیسر سید وزیر الحسن صاحب عابدی میری دستگیری نہ فرمائے، تو اس کلیات کا مرتبہ کونسا میرے لیے ناممکن تھا۔ آپ ہی کے آفتابِ علم و فضل کی ایک کرن کا پرتو ہے، جو اس کم مایہ کے لیے علمی حیات کا سرمایہ ثابت ہوا۔ آپ کی رائی میں مجھے قدم قدم پر حاصل رہی۔ سودے نے باقاعدہ صورت اختیار کی، تو آپ نے تجلیدِ نظر کی زحمت بھی گوارا فرمائی اور بہت سے مقامات میں کو جہاں علمی لباس اور ادبی اجتہاد کی ضرورت تھی صحیح کیا۔

استادِ گرامی کی اس بے پایاں شفقت اور حسن و احسان کا اظہار کن الفاظ میں کروں؟ ہنس اٹھا جانتا ہوں :

شعر من یافتہ خیاب از وی  
میر من گشتہ کیمیا از وی

(غسرو)

میں محترم جناب سید ہابر علی شاہ صاحب مینجنگ ڈائریکٹر  
پیکجز لمیٹڈ کے لیے سراہا سیاس ہوں کہ انہوں نے زیر نظر  
"کلیات" کی طباعت و اشاعت کا اعتمام فرما کر علمی و ادبی دنیا پر  
حو احسان عظیم کیا ہے ، اس کی بنا پر نہ صرف علماء و ادباء  
کے حلقوں میں انہیں قدر کی نگاہ سے دیکھا جائے گا بلکہ  
حضرت امام غزالی کے بقول "اللہ تعالیٰ بھی انہیں دوست  
رکھے گا"۔ (کیمیائے سعادت) علم و ادب کی تبلیغ و ترویج پر  
اپنے مال کو صرف کرنا یقیناً اس کا بہترین مصرف ہے ۔

اس سلسلے میں بخدوسی جناب سید ذوالفقار علی شاہ صاحب  
کی خدمت میں ہدیہ تشکر پیش کرنا بھی اپنا فرض سمجھتا  
ہوں ۔ ان کی ذاتی دلچسپیاں میرے شامل حال نہ ہوتیں ، تو  
اس کلیات کا حسن و خوبی سے طباعت و اشاعت کی منزل تک  
پہنچنا مشکل ہو جاتا ۔

میں اپنے کرم فرما جناب علامہ غلام قادر لاہوری ، جناب  
ڈاکٹر محمد بشیر حسین (استاد شعبہ فارسی ، یونیورسٹی اورینٹل  
کالج لاہور) اور محترم جناب حکیم فیض عارف ایم ۔ اے کا بے حد  
ممنون ہوں کہ انہوں نے اپنے مفید مشوروں سے میری مدد  
فرمائی ۔ میں اپنی اہلیہ (سعیدہ بیگم) کا شکریہ ادا کرنا بھی

سروری سمجھتا ہوں کہ جنہوں نے غزلوں کی نقل ، تقابل اور  
ترکیب وغیرہ کے کلموں میں شب و روز میرا ہاتھ بٹایا ۔

کتاب کی تزئین و تہذیب جناب محمود روسی نے کی ہے ،  
اندرونی سرخیوں کی کتابت جناب سید ثقلین زیدی اور سروری کی  
کتابت جناب سید الور حسین نفیس رقم کے کمال فن کا مظہر ہے ۔  
میں ان تینوں گرامیقدر دوستوں کا ممنون ہوں ۔

مطبع عالیہ کے ناظم اعلیٰ اور میرے دوست جناب  
اظہارالحسن صاحب روضی نے اپنی وسعت قلبی اور عالی حوصلگی  
کی بدولت میرے دل پر انمٹ نقوش چھوڑے ہیں ۔ میں انہیں  
اور ان کے عملے کو داد دے بغیر نہیں رہ سکتا کہ انہوں نے  
میں کے کمپوزنگ میں فصل و وصل کے سخت محنت طلب التزام  
کو بڑی خندہ پیشانی سے ادا کیا ۔

الہال صلاح الدین

عنی عندہ

لاہور

۲۹ ربیع الثانی ۱۳۹۲ھ

(مطابق ۱۲ جون ۱۹۷۳ء)



# احوال و آثار میر خسرو

میرزا حسن علی خان





## احوال و آثار امیر خسرو

حسب و نسب

حضرت امیر خسروؒ نسلاً ترک تھے اور 'مزارۃ لاجین' نامی ایک ترک قبیلے سے تعلق رکھتے تھے۔ آپ کے والد امیر سیف الدینؒ محمود اس قبیلے کے سردار تھے۔ لاجین قبیلے کے لوگ چنگیز خانی حملے کے بعد اپنے وطن مانوف سے ہجرت کر کے ہندوستان چلے آئے۔ دولت شاہ سمرقندی نے لکھا ہے کہ ایک روایت کے مطابق اس قبیلے کا اصلی وطن شہر 'کشی' تھا، جو اب 'قبتہ الخضراء' کے نام سے مشہور ہے، لیکن بعض دوسری روایتوں کا ذکر کرتے ہوئے

- ۱۔ 'حضت اقلیم' کے مؤلف امین احمد رازی اور رید کے مطابق 'لاچین' قبیلے کا نام نہیں بلکہ خسرو کے والد کا نام ہی 'امیر لاجین' تھا۔
- ۲۔ جامعہ امپیریل نے مؤلف 'تفریق اخبار' کے حوالے سے 'سیف الدین' حضرت امیر خسرو کے والد کا خطاب قرار دیا ہے۔

- ۳۔ ماوراء النہر (ترکستان) کے علاقے میں چوہدری چنوی پت سی ندیاں بہتی ہیں، جنہیں 'رود' کہا جاتا ہے۔ ان میں ایک ندی کا نام 'کشنک رود' ہے۔ عہد قدیم کا مشہور تاریخی شہر 'کشی' اسی ندی کے کنارے پر واقع ہے۔ قیاساً غالب یہ ہے کہ اسی شہر کی نسبت سے ندی کا نام 'کشنک رود' مشہور ہوا۔

لکھتے ہیں کہ یہ قبیلہ 'قرشی' اور 'مابخرغ' کے کرد و لواح میں آباد تھا اور یہیں سے ان لوگوں نے ترکی وطن کر کے ہندوستان کا رخ کیا۔ مولانا حالی اور میرزا حسین بائقرا دونوں اس بات پر متفق ہیں کہ چنگیز خان کے زمانے میں یہ لوگ بلخ اور اس کے آس پاس آباد تھے۔ ڈاکٹر وحید سرزا اپنی کتاب 'امیر خسرو' میں لکھتے ہیں :

"میں دولت شاہ کے بیان کو قابل ترجیح سمجھتا ہوں ، اس لیے کہ امیر خسرو اپنے کلام میں بلخ اور بخارا کے شہروں اور وہاں کے باشندوں کا ، جنہیں وہ 'بالائی' کہتے ہیں ، اکثر حقارت آمیز طریقے اور تضحیک کے پہرائے میں ذکر کرتے ہیں۔ علاوہ ازیں کئی ، مابخرغ اور قرشی ، جن کا دولت شاہ نے ذکر کیا ہے ، سب ساوراعائینہ کے صوبے ہیں اور اسی علاقے کے ترک خاص طور پر وہ جنگی صفات رکھتے تھے ، جو وزارت لاجپن میں پائی جاتی تھیں اور جن کا ثبوت امیر خسرو کے والد سیف الدین محمود نے ہندوستان میں اپنے جوہر شجاعت دکھا کر دیا"۔

بہر حال تمام محققین اس بات پر متفق ہیں کہ حضرت امیر خسرو کے والد ترکی سکونت کے بعد ہر صغیر پاک و ہند میں آئے اور اپنے قبیلے کے ہمراہ پشائی میں آباد

۱۔ یہ شہر دریائے گنگا کے کنارے پر واقع ہے۔ اے مومن آباد (تقریباً حاضیہ اگلے صفحے پر)

ہوئے۔ اس وقت دہلی میں سلطان شمس الدین التتمش حکمران تھا۔  
امیر سیف الدین محمود نے اپنے ساتھیوں سمیت التتمش کی ملازمت  
اختیار کی۔ ضیاء الدین برقی نے لکھا ہے کہ امیر سیف الدین محمود

(گشتہ صلیحے کا قبہ حاشیہ)

یا مومن اور بھی کہا جاتا ہے۔ یہ شہر پہلے خلیج کا  
صدر مقام تھا۔ اس کے بعد بدایوں کو صدر مقام بنا دیا گیا۔  
آج کل قصبہ پشالی خلیج اپنے صوبہ اتر پردیش (ہر۔ ہا) میں واقع  
ہے۔ خان احمد حسین خان نے اپنی کتاب 'حالاتِ سعدی' میں اس  
شہر کا نام پشالہ لکھا ہے۔ سورنگر نے بھی اسی فہرست میں  
پشالہ ہی درج کیا ہے اور پشالہ ہی کو مومن آباد قرار دیا  
ہے، حالانکہ امیر خسرو نے خود اپنے دیوان 'غزوة الکابل' کے  
دیباچہ (صفحہ ۷۳) میں اس قصبے کا ذکر 'قلعہ مومن اور  
ہرم پشالی برسرِ آبِ کنگار' کے الفاظ سے کیا ہے۔

۱۔ صاحبِ 'مہالہ' ملا عبدالنبی قمر الزمانی نے مؤلف 'مغزِ اخبار'  
کے حوالے سے لکھا ہے کہ امیر سیف الدین محمود سلطانِ ہند  
تعلق شاہ کے عہد میں ہندوستان میں وارد ہوئے۔ سلطان نے  
انہیں امیر کا رتبہ دیا اور کالیہ کا علاقہ بطور جاگیر عطا  
کیا۔ ظاہر ہے مؤلف مذکور کا تیاں تاریخی اعتبار سے سراسر  
غلط ہے۔ یہ بات طے شدہ ہے کہ حضرت امیر خسرو نے  
سلطانِ ہند تعلق شاہ سے پہلے کسی صلاحین کا زمانہ دیکھا ہے  
اور ان کے دربار میں معزز عہدوں پر فائز رہے۔ سلطانِ ہند تعلق  
(اکیس ہول کے مطابق) ۷۵۲ ہجری تک حکمران رہا۔ اسی کے  
عہد میں امیر خسرو اور حضرت نظام الدین اولیاء کے سامعہ جانے  
اوجھال واقع ہوئے۔

کو بارہ سو نکلے سالانہ وظیفے کے طور پر دربار سے ملتے تھے۔  
حضرت امیر کے ایک شعر<sup>۱</sup> سے معلوم ہوتا ہے کہ آپ کے  
والد محترم نے سلطان شمس الدین التمش کی جنگی مہموں اور ملکی  
استحکام میں بڑا اہم کردار ادا کیا۔ دیباچہ دیوانِ ”عمرۃ الکمال“ میں  
حضرت امیر خسرو اپنے والد کے بارے میں فرماتے ہیں :

”ہم از طریقِ امیر بود و از جانبِ عقیلی  
صاحبِ ولایت“

اں شواہد سے یہ بات مترشح ہوتی ہے کہ امیر سیف الدین محمود  
کو یقیناً دربار میں کوئی اہم حیثیت حاصل ہوگی۔

پیدائش

امیر احمد رازی ، سپہ سالار اور امیر خسرو کے دوسرے  
تمام سوانح نگاروں نے لکھا ہے کہ امیر سیف الدین محمود کی

۱۔ اس باب کی شہادت امیر خسرو کے جس شعر سے ملتی ہے ،  
وہ یہ ہے :

جہاں بہ فوتِ او می گرفت التمش  
کہ برکشیدہ خدایں ز قبضہ قدرت

اس میں ”او“ کی ضمیر کا اشارہ امیر سیف الدین بدر امیر خسرو  
کی طرف ہے ۔

شادی عباد الملک' راوت' کی دختر سے ہوئی۔ حضرت امیر خسرو کی پیدائش ۶۵۱ھ میں پٹالی کے مقام پر ہوئی۔ تذکرۃ

۱۔ عباد الملک ایک متمول ہندو خاندان کے فرد تھے، لیکن اب حلقہ بکھر کر اسلام ہو چکے تھے۔ انہوں حکومت اور عوام میں بے حد اثر و رسوخ حاصل تھا۔ التمش کے عہد میں انہوں 'بادشاہ گرو' کی حیثیت حاصل ہوئی۔ پد سعید احمد مارہروی نے 'حیات خسرو' کے حاشیے میں لکھا ہے کہ عباد الملک کا شمار اولیاء میں ہوتا ہے۔

۲۔ اپنے مثالی آلہوں اور انہوں صدی ہجری کی فارسی تألیفات سے اردو زبان کے وجود کا ثبوت میں حافظ محمود شیرانی مرحوم نے 'راوت' کے معنی 'راجپوت' کے بیان کیے ہیں۔ اس کے برعکس ڈاکٹر وحید مرزا نے لکھا ہے کہ 'راوت' گجراتی میں 'سوار' کو کہتے ہیں۔

۳۔ پد سعید احمد مارہروی نے خسرو کی پیدائش کا سال ۶۵۰ھ بمطابق ۱۲۵۵ء، رحمان علی مؤلف 'تذکرۃ علماۓ ہند' نے ۶۵۰ھ بمطابق ۱۲۵۵ء بیان کیا ہے، لیکن خسرو کے حواغ نگاروں اور تذکرہ نویسوں کی اکثریت نے ۶۵۱ھ ہی کو صحیح جانا ہے۔ خسرو نے اپنے کلام میں اپنی تاریخ پیدائش کے بارے میں واضح اشارے کیے ہیں، جن سے سال پیدائش ۶۵۱ھ میں متعین ہوتا ہے۔ مثلاً دیوان 'وسط الحیوہ' کا یہ شعر:

کنون کہ شفی حد و مشتاد و چار شد قاریج  
مرا بہ سی و سہ آمد نویدرسی و چہار

۴۔ والدہ دامتہائی کا بیان ہے کہ امیر خسرو اپنے والد کے (بقیہ حاشیہ اگلے صفحے پر)

اولیائے ہند و پاکستان میں لکھا ہے کہ آپ کا نام ابوالحسن اور لقب یحییٰ الدین تھا۔ آپ کے دو بھائی تھے۔ بڑے بھائی کا نام عز الدین علی شاہ اور چھوٹے کا حسام الدین قتلغ تھا۔ عز الدین علی شاہ عربی اور فارسی کے زبردست عالم تھے اور اپنے علم و فضل کی وجہ سے عزت و شہرت کے مالک ہوئے۔ حسام الدین قتلغ صاحبِ سیف تھے۔ حضرت امیر خسرو نے اپنی مشہور 'مجنون و لیل' میں اپنے بھائی حسام الدین قتلغ کی بہادری اور فتونِ جنگ میں سہارت کو بڑی وضاحت سے بیان کیا ہے۔

(گفتہ صفتے کا حقہ حاشیہ)

ہمراہ ترکی سکونت کر کے برصغیر میں وارد ہوئے۔ صاحبِ 'فرح العواظ' نے آپ کو بخاری لکھا ہے۔ مؤلف 'مفرد المصاب' کے حوالے سے عبداللہ بن عمر الزبائی لکھتے ہیں کہ خسرو کی یہاں تک دور رسد (کابل) کے مقام پر ہوئی اور ترکی سکونت کے وقت ان کی عمر پانچ سال تھی، لیکن ان دونوں بیانات کی تردید حضرت امیر خسرو کی نظم و نثر سے واضح طور پر ہو جاتی ہے۔ دیباچہ 'دیوان' 'عمرۃ الکحل' کا مطالعہ اس بارے میں خصوصی طور پر مدد گرا ثابت ہو سکتا ہے۔ 'قرآن السعدین' کا مشہور مصرعہ :

ہست مرا مولد و مایوی و وطن

اور دیباچہ مذکور میں موجود شعر :

ترکِ مملوستانم من ہندوی گوم چو آب

شکرِ بحری لداوم کز عرب وام سخن

اس پر مستزاد ہیں۔

## والد کی وفات

حضرت امیر خسرو اپنی عمر کے آٹھویں برس میں تھے کہ ان کے والد امیر سیف الدین محمود نے ۸۵ برس کی عمر میں وفات پائی۔ اس سانحے کے بارے میں دیباچہ دیوانِ 'لمحرة الکمال' میں لکھتے ہیں :

”از بسکہ شہید شہادت در مذاقِ او شیریں بود ،  
جانِ شیریں ہم بر سرِ آن شربتِ کرد“ ۔

ان کے اس بیان سے معلوم ہوتا ہے کہ امیر سیف الدین محمود نے میدانِ کارزار میں جامِ شہادت نوش کیا ، لیکن یہ واقعہ کس جنگ میں پیش آیا ، اس کی تفصیلات پردہِ خفا میں ہیں ۔ صاحبِ ’میعالہ‘ نے صرف اتنا اشارہ کیا ہے کہ یہ جنگ کفار کے خلاف لڑی گئی تھی ۔ خسرو نے والد کی وفات پر

۱۔ - مولانا شبلی نے ’حیاتِ خسرو‘ کے چلے حصہ پر لکھا ہے کہ والد کی وفات کے وقت خسرو کی عمر سات سال تھی ، لیکن آگے چل کر حصہ ۱۵ پر قسطنطنیہ میں کہ خسرو نے عمر آٹھ سال اپنے والد کے ہمراہ حصرِ نظام الدین لولہاء کے خانہ پر بیٹھ کی ۔ اس طرح لادالشتہ وہ اپنے بیان کی توثیق بھی کر جاتے ہیں ۔ ڈاکٹر وحید مرزا نے امیر سیف الدین کی وفات کے وقت امیر خسرو کی عمر ۸ سال بتائی ہے ۔ چھ سید احمد بارہروی اور سپرنگر لکھتے ہیں کہ آپ اس وقت نویں سال میں تھے ۔



ایک مرثیہ لکھا ، جس کا مطلع یہ ہے :

سب از سرم برفت و دل من دریم ماند  
دریای من روان شد و خور بیم ماند

والد کی وفات کے بعد آپ کے نانا عباد الملک نے آپ کی سرپرستی کا بیڑا اٹھایا ۔

بچپن اور تعلیم و تربیت

آپ کے بچپن اور تعلیم کے بارے میں تاریخ و تذکرہ کی کتب سے ہمیں بہت ہی کم معلومات ملتی ہیں ۔ ان معلومات اور خسرو کے اپنے بیان کردہ واقعات سے یہ بات ضرور واضح ہو جاتی ہے کہ بچپن ہی سے خسرو غیر معمولی طور پر ذہین اور ہونہار تھے ۔ ڈاکٹر تارا چند اپنے رسالے ’امیر خسرو اور ہندوستان‘ میں لکھتے ہیں کہ ”خسرو تلمیذ الرحمن تھے۔“ لیکن یہ بات بھی قرین قیاس معلوم نہیں ہوتی کہ آپ کے والد نے آپ کی تعلیم و تربیت کا کوئی باقاعدہ اور معقول انتظام نہ کیا ہو۔ ڈاکٹر رضا زادہ شفیق ’تاریخ ادبیات ایران‘ میں رقمطراز ہیں کہ خسرو کے والد نے آپ کے لیے علم و فن کی تحصیل کا سامان مہیا کیا ۔ آپ کے نانا صاحبِ علم و فضل بھی تھے اور صاحبِ جاہ و ثروت بھی ۔ انہوں نے بھی آپ کی تعلیم و تربیت میں کوئی دقیقہ فروگذاشت نہیں کیا ہوا ۔ بقول

۱۔ تذکرۂ ’مہخاند‘ میں ’برفت‘ کی بجائے ’گشت‘ آیا ہے ۔ ہم نے یہ شعر دیباچہ دیوانہ ’عزۃ الکحل‘ سے نقل کیا ہے ۔



علامہ شبلی کے آپ نے پندرہ بیس برس کی عمر میں تمام مروج و متداول علوم سے فراغت حاصل کر لی تھی ، لیکن حصولِ تعلیم کی خاطر آپ نے زاتوئے تلمذ کس کس استاد کے سامنے نہ کیا اور باقاعدہ تعلیم و تدریس کا سلسلہ کب تک جاری رہا ؟ اس عقدے کا حل پیش کرتے سے موجودہ تمام تحقیق کوششیں ناکام رہی ہیں۔ البتہ خسرو نے دیباچہ دیوانِ 'تحفۃ الصفر' میں اپنے ایک استاد قاضی اسدالدین کا ذکر ضرور کیا ہے ، جو فنِ خطاطی میں مہارتِ تامہ رکھتے تھے ۔

### سخن گوئی کی ابتداء

امیر خسرو لطیفی طور پر شاعر تھے۔ انھوں نے بہت چھوٹی عمر میں مشقِ سخن کی ابتداء کی۔ دیباچہ دیوانِ 'مغرة الکمال' میں خود فرماتے ہیں :

”دراں صفر سن کہ دلدان سی افتاد ، سخن می گفتم“

دیباچہ دیوانِ 'تحفۃ الصفر' میں آپ اپنے کم سنی کے زمانے کا ایک واقعہ بیان کرتے ہیں ، جو جناب ڈاکٹر وحید مرزا کے الفاظ میں حسبِ ذیل ہے :

”اس وقت خسرو کی عمر دس سال سے زائد نہ تھی کہ ان کے استاد قاضی اسد الدین ، جو اپنے زمانے کے

۱۔ امیر خسرو کے حسبِ ذیل شعر میں انہی کی طرف اشارہ (بقیہ حاشیہ اگلے صفحے پر)

مشہور خطاط تھے، انہیں اپنی ہمراہی میں قاضی عزالدین کے گھر لے گئے۔ یہ قاضی صاحب علم اور فضل میں بڑی شہرت رکھتے تھے۔ جب یہ لوگ ان سے ملتے کو گئے، تو وہ نظم کی کسی کتاب میں مصروف تھے۔ قاضی عبداللہ نے ان سے کہا کہ یہ چھوٹا بچہ میرا شاگرد بھی شاعری میں بہت بلند پروازی کرتا ہے۔ ذرا اس سے بھی ایک دو شعر پڑھوا کر دیکھیے۔ اس پر عزالدین نے ایک کتاب خسرو کے ہاتھ میں دے دی اور پڑھنے کو کہا۔ خسرو نے ایسی شاعری اور مترنم آواز میں پڑھنا شروع کیا کہ سامعین پر ایک وجدانی

(گلدستہ صبح کا فہ حاشیہ)

ملتا ہے :

گھسوی تو ہجو خطِ خواجہ ست کہ دروے  
آسان نتواند کہ نہد ہر ہر انگشت

ڈاکٹر وحید مرزا صاحب نے اپنی کتاب "امیر خسرو" کے صفحہ ۲۹ اور ۳۰ پر قاضی صاحب کا نام قاضی عبداللہ بتایا ہے، لیکن اگلے ہی صفحہ پر دیباچہ "دیوان الحفۃ الصغر" کے حوالہ سے دی گئی عبارت میں ان کا نام سعدالدین بد لکھا ہے۔ مولانا شبلی نے "شعر العجم" میں قاضی صاحب کا نام صرف سعدالدین درج کیا ہے۔

۱۔ مولانا شبلی نے قاضی عزالدین کا نام خواجہ عزالدین بتایا ہے۔ میر تقیوں نے اس واقعہ کا عمل خواجہ اصیل کے گھر کو قرار دیا ہے، جو کتوال کے نائب تھے۔

کیفیت طاری ہو گئی اور ان کی آنکھوں میں آنسو  
 بھر آئے۔ اس کے بعد قاضی امد الدین نے کہا کہ شعر  
 پڑھ لینا تو بڑی بات نہیں، آپ اس سے کہیے کہ کچھ  
 شعر خود کہہ کر بھی سنائے تاکہ اس کی ذہانت کا  
 امتحان ہو سکے۔ اس پر خواجہ عزالدین نے چار متفرق  
 چیزوں کے نام لیے، جن میں بظاہر کوئی مناسبت نہیں  
 یعنی مو، بیضہ، تیر اور غریبوزہ اور کہا کہ ان کو  
 ایک رباعی میں موزوں طریقے سے بیان کرو۔ خسرو  
 نے برجستہ یہ رباعی کہی :

ہر موی کہ در دو زلفِ آن صنم است  
 بد بیضہ عنبرین ہر ان موی صنم است  
 چون تیر بدان راست دلش را زیرا  
 چون غریبوزہ دلہانش میان شکم است

۱۔ مولانا شبلی نے حاشیے میں لکھا ہے کہ "جس نسخہ سے یہ  
 رباعی نقل کی ہے وہ غلط تھا، میں نے اسی طرح نقل کر دیا۔"  
 "حیاتِ خسرو" اور "شعر النجم" میں اس رباعی کا دوسرا بیت  
 یوں ہے :

چون تیر بدان واسِ دلش را زیرا کہ  
 چون غریبوزہ دلہانش درون شکم است



رباعی' سن کر خواجہ انگشت بدندان رہ گئے اور  
 انہوں نے خسرو کی بے انتہا تعریف کی۔ اس کے بعد  
 خواجہ نے خسرو سے نام دریافت کیا اور پھر ان کے  
 والد کا۔ والد کا نام خسرو نے 'سلطان شمس' بتایا۔  
 یہ سن کر خواجہ کہنے لگے کہ "چونکہ تمہارے والد  
 کا نام سلطانوں سے نسبت رکھتا ہے، اس لیے تمہارا  
 تخلص 'سلطان' ہونا چاہیے۔ یہ تخلص تمہارے لیے فال  
 نیک ثابت ہوگا۔ کسی شاعر نے اب تک خواہ وہ کتنی  
 ہی اہمیت کیوں نہ رکھتا ہو، اقلیم سخن میں ایک درہم  
 سے زیادہ وقعت حاصل نہیں کی۔ ہمارے زمانے کا سکھ  
 'سلطانی' دو درہم کے برابر ہے، اس لیے تم یقین رکھو

۱۔ یہاں سے آخر تک کے واقعہ کو شیل نے کچھ غروں کے ساتھ  
 بیان کیا ہے۔ فرماتے ہیں :

"خواجہ عزیز الدین کو سخت حیرت ہوئی۔ پوچھا  
 نام کیا ہے؟ کہا خسرو۔ باپ کا نام پوچھا۔ انہوں  
 نے اصل کی بجائے قبیلہ کا نام بتایا یعنی 'لاجپن'۔  
 خواجہ صاحب نے غرافت سے کہا، 'لاجپن' یعنی "چین  
 نہیں"۔ پھر کہا ترک خطا است یعنی ان کو ترک  
 کہنا خطا ہے۔ انہوں نے اسی لفظ کو الٹ کر کہا  
 "سے خطا ترک است" یعنی قطعاً وہ ترک ہے۔  
 خواجہ صاحب نے کہا چونکہ تم کو دوبار سے تعلق  
 ہے، اس لیے تم کو 'سلطانی' تخلص رکھنا چاہیے۔ چنانچہ  
 'صفۃ الصغر' کی اکثر غزلوں میں یہی تخلص ہے۔"

کہ بھاری شہرت اور مقبولیت اور سب شعراء سے  
دوگنی ہوگی۔“

### مختلف زبانوں سے واقفیت

ابتدائی تعلیم و تربیت کے زمانے میں خسرو کی توجہ  
کا مرکز تعلیم کی بجائے شاعری رہا ہے ، لیکن آئندہ زندگی میں  
انہوں نے بغیر معمولی طور پر اپنی استعداد علمی کو وسعت  
بخشی ۔ خسرو کے کلام سے یہ بات واضح ہو جاتی ہے کہ انہیں  
صرف و نحو ، عیث و نجوم ، فلسفہ و تصوف اور اخلاق و  
مذہب جیسے علوم متداولہ پر کامل عبور حاصل تھا ۔ یہی  
حالت مختلف زبانوں سے ان کی واقفیت کے بارے میں ظاہر  
ہوتی ہے ۔

فارسی اور ترکی امیر خسرو کی آبائی زبانیں تھیں ۔  
عربی کے بغیر ساتویں صدی ہجری میں علوم متداولہ پر عبور  
حاصل کرنا ممکن نہ تھا ، چنانچہ انہوں نے عربی میں بھی مہارت  
حاصل کی ۔ دواوین خسرو کے دیباچوں اور دوسرے شعری و نثری  
غزالیں میں عربی زبان کی دولت بھی کثرت سے ملتی ہے ۔ ’غرۃ الکمال‘  
کے دیباچے میں بالخصوص ان کی عربی دانی کا اثبات موجود ہے ۔  
’اعجاز خسروی‘ میں بھی عربی عبارتیں موجود ہیں ۔ مولانا  
شہاب الدین کے نام کا خط عربی لٹر نویسی کی عمدہ مثال ہے ۔  
بعض غزلیں اور قصائد بھی آپ کے ہاں عربی زبان میں ملتے  
ہیں ۔ عربی آمیز فارسی کے شعری نمونے ان کے قصیدے ، غزل

اور مشہوری غرضیکہ ہر مصنفِ سخن میں یکثرت ہیں ۔  
 دیباچہ دیوانِ 'محرۃ الکمال' میں آنے والے حسبِ ذیل اشعار  
 اس بات کی واضح شہادت پیش کرتے ہیں کہ حضرت امیر خسرو  
 کو ہندوی شعر گوئی میں بھی پوری دسترس حاصل تھی :

ترکِ ہندوستانم من ہندوی گویم جو آب  
 شکرِ مصری ندام کز عرب رانم سخن

○

چو من طوطی ہندم ، ار راست ہوس  
 ز من ہندوی ہوس تا نغز گویم

ہندوی میں 'خالق ہاری' کے علاوہ بہت سی پہیلیاں ،  
 کہد سگریاں ، دوہے ، دو سخنے اور غزلیں آج بھی 'ہاری'  
 دسترس میں ہیں ۔

آج سے چھاس سالہ برس پہلے تک پنجابی زبان کو بھی  
 "ہندوی" کے نام سے ہی پکارا جاتا تھا ۔ یہ بات اب ثابت ہو گئی  
 ہے کہ حضرت امیر خسرو نے پنجابی زبان میں بھی مشقِ سخن  
 کی۔ سچان رائے بٹالوی اور پروینسر حافظ محمود شیرانی مرحوم نے  
 آپ سے منسوب ایک 'وار' کا بھی ذکر کیا ہے ، جو انہوں نے  
 پنجابی زبان میں لکھی تھی اور جسے "تغلی شاہ دی وار" کے نام

۔ پروینسر محمود شیرانی مرحوم نے 'خالق ہاری' کے مصنف کا نام  
 امیر خسرو کی بجائے / شہاء الدین خسرو بتایا ہے ۔

میں یاد کیا جاتا ہے۔ 'تاریخ ادبیات مسلمانان پاکستان و ہند' میں آپ کی حسب ذیل دو پنجابی بھارتی بھی درج ہیں :

آجے<sup>۱۷</sup> لیے ملسی وے  
میں جاتواں نے کھڑ کھڑے

(کیاس)

دو کیوٹر کولو کوئی ، کھنپ اولہاندے کالے  
چال اونہاندی الکی مٹکی ، رب اونہاں لون ہالے  
(آنکھیں)

موسیقی ذاتی :

حضرت امیر خسرو کو موسیقی کی تاریخ میں بھی  
مسلم الثبوت استاد اور مخترع کی حیثیت حاصل ہے۔ آپ  
موسیقی کے 'آٹھویں نالک' مانے جاتے ہیں۔ بقول علامہ شبلی  
خسرو کے بعد نالک کا سربہ موسیقی میں پھر کسی موسیقار کو  
حاصل نہیں ہو سکا۔

مجد نواب علی خان 'معارف النعات' میں بیان کرتے ہیں :

"سلاطینِ نغلق کے عہد میں امیر خسرو مشہور  
ہاکمال کی توجہ موسیقی کی چالب سائل ہوئی۔ طبیعت  
مناسبت اور خدا داد ذہانت کے باعث اس فن میں ایسی  
مہارت حاصل کی کہ نالک گوہاں جو کہ سر آمد  
روزگار تھا ، ان کے کمال کا ثناء خواں ہوا۔



امیر خسرو نے عجیب اور ہندوستانی موسیقی کے  
ملا دینے کی کوشش کی اور بہت سے راگ ایجاد کیے ، جو  
آج تک مروج ہیں ۔ غارا ، مر پودا ، زلف وغیرہ ان  
کی طباعی کا نتیجہ ہیں ۔ ترانہ ، قول ، نقش و گل وغیرہ  
اختراع کیے ۔“

جناب ڈاکٹر وحید مرزا لکھتے ہیں کہ :

”خسرو کی علمی موسیقی میں سہارت کے متعلق کسی  
شک و شبہ کی گنجائش نہیں۔“

خود حضرت امیر خسرو نے اپنے کلام میں اپنی  
موسیقی دلی کا ذکر کیا ہے ۔ مثلاً اس طعنے میں :

حسنِ اخلاق از خردستان توان کردن طلب  
خیر بود آنگو ادب چسبن بہ سویِ خیر بود

بہرورد را عیب نتوان کرد در ترکِ ادب  
عیب نبود مور بر تختِ سلیمان“

مطرحہ بیگفت خسرو را کہ اے گنجِ سخن  
علمِ موسیقی ز من از نظم لیکوتر بود

زانکہ این علمے مت کز دقت نیاید در قلم  
وان نہ دشوارست کاندر کاغذ و دفتر بود



پاسخش گفتم که من در هر دو معنی کاسم  
 هردو را سنجیده بر وزنیکه آن بهتر بود  
 نظم را کردم سه دفتر و در به تحریر آمدم  
 علم موسیقی سه دیگر بود ، از باور بود  
 فرق میگویم میان هر دو مقول و دوست  
 تا دهد انصاف آن کز هردو دانشور بود  
 نظم را علمی تصور کن به تفسیر خود تمام  
 کو نه محتاج سماع و صورت بخیاگر بود  
 گر کسی بے وزن و بجم نظمی فرو خواند رواست  
 نه بمعنی هیچ قصاصان ، نه به لفظ اندر بود  
 و رکند مطرب بے ها ها و هو هو در سرود  
 چون سخن نبود ، همه بے معنی و اہتر بود  
 نای زن را بین کہ صوئے دارد و گفتارے  
 لاجرم محتاج در قول کسی دیگر بود  
 پس درین صورت ضرورت صاحب صوت و سماع  
 از برای شعر محتاج سخن پرور بود  
 نظم را حاصل عروض دان و لغت زیوروش  
 بہت عربی ، گر عروض خوب بے زیور بود

من کسے را آدمی دایم کفہ داند اینقدر  
ور لنداند برسد از من ور نیزسد خرد بود

### نانا کی وفات

عادل الملک کے سایۂ عاطفت میں امیر خسرو کے روز و شب بڑے آرام و آسائش سے گزر رہے تھے۔ باب کی موت کے صلے کو نانا کی شفقت اور احسان نے کن کے دل سے محو کر دیا تھا، لیکن آرام و آسائش کے یہ دن بھی ان کی عمر کے بیسویں سال مصائب و آلام میں بدل گئے کیونکہ ۸۶۷ء میں عادل الملک بھی ایک سو تیرہ برس کی عمر میں وفات پا گئے۔ خسرو نے اپنے نانا کے جود و سخا اور حسن و احسان کا ذکر دیباچۂ دیوان 'غرۃ الکمال' میں بڑے اچھے انداز میں کیا ہے۔

### ملک چھجو کی ملازمت

نانا کی وفات کے بعد امیر خسرو کو کسی صوبی اور سرپرست کی ضرورت پیش آئی، تو انہوں نے ملک چھجو کی ملازمت اختیار کر لی۔ ملک چھجو نے آپ کے علم و فضل

۱۔ ملک چھجو سلطان بلبن کا بھتیجا تھا اور ہارنک کے عہدے پر فائز تھا۔ چھجو کو بلبن کی طبیعت میں بڑا دخل حاصل تھا۔ یہ شخص اپنی عام دوستی کی وجہ سے تاراج میں بڑی شہرت رکھتا ہے۔ اس کا اصل نام علاء الدین کشتلو خان تھا۔



کی جی بھر کے داد دی ۔ دو سال کے بعد ملک چھجو آپ سے ناراض ہو گیا ۔ اس سے متعلق دیباچہ 'غرۃ الکمال' میں لکھتے ہیں کہ شہزادہ بھرا خان' ایک دن کشلو خان (ملک چھجو) کے ہاں سہماں تھا ۔ شمس الدین دبیر اور قاضی آئیر' بھی ساتھ تھے ۔ خذلِ شعر و سخن منعقد ہوئی ۔ شہزادے نے سپرے اشعار کو بہت پسند کیا اور سفید جفرائی سکوں سے بھرا ہوا ایک تھال بچھے عنایت کیا ۔ بھرا خان سے میرا انعام قبول کرنا کشلو خان کو بے حد ناگوار گزرا ۔ اس واقعے کو ہوئے کئی دن گزر گئے ، لیکن کشلو خان کی ناراضگی کسی طرح بھی دور نہ ہو سکی بلکہ نوبت یہاں تک پہنچی کہ اس نے مجھے اپنے غصے کا نشانہ بنانے کا ارادہ کر لیا ۔

#### سفر سامانہ

خسرو نے ملک چھجو کے ہاں خطرہ محسوس کیا ، تو شہزادہ بھرا خان کے پاس سامانہ چلے گئے ۔ شہزادے نے بڑی گرمجوشی سے آپ کا استقبال کیا اور اپنے مصاحبوں میں شامل کیا ۔

۱ ۔ بھرا خان عیث الدین بلبن کا چھوٹا بیٹا تھا ، جو بعد میں حاکم ہنگال ہوا ۔

۲ ۔ یہ دونوں حضرات دبیر خسرو کے معاصر اور بزرگ شاعر تھے اور بڑی فکر و منزلت کی نگاہ سے دیکھے جاتے تھے ۔



## سفر لکھنؤ

ان دنوں لکھنؤ کا صوبیدار ملک طغرل تھا۔ اس نے لکھنؤ اور بنگال میں اثر و رسوخ حاصل کر کے ۸۶ء میں بلین کے خلاف علیر بغاوت بلند کر دیا۔ طغرل کی سرکوبی کے لیے بلین نے امین الدین سپہ سالار کو بھیجا، جسے طغرل کے مقابلے میں شکست ہوئی۔ بلین نے اس سپہ سالار کو بزدلی دکھانے کے الزام میں قتل کرا دیا اور خود طغرل کی سرزنش کے لیے نکلا۔ اس نے لکھنؤ سے اپنے بیٹے بغرا خان کو بھی بلا بھیجا۔ سامانہ سے روانگی کے وقت امیر خسرو بھی شہزادے کے ہمراہ تھے۔

شاہی افواج نے طغرل کی پناہ گز جاج نگر پر چھاپہ مارا۔ طغرل نے بھاگنے کی کوشش کی، لیکن تیر کھاکے گر پڑا اور شاہی لشکریوں کے ہاتھوں مقتول ہوا۔ طغرل کے خاتمے کے بعد بلین نے بغرا خان کو بنگال کا حاکم مقرر کیا اور خود دہلی کی جانب مراجعت کی۔ حضرت امیر خسرو بھی اس کے ساتھ دارالحکومت چلے آئے۔

## شہزادہ چھ لاکھ لاکھ

بلین نے اس کامیابی کی یاد میں ایک عظیم الشان جشن منانے کا حکم دیا، جس کی تقریبات میں شرکت کے لیے



شہزادہ محمد فائق<sup>۱</sup> حاکم ملتان کو بھی بلایا گیا۔ دہلی میں اس کے ایام کے دوران میں اس کی ملاقات حضرت امیر خسرو سے بھی ہوئی۔ آہستہ آہستہ راہ و رسم کی نوبت یہاں تک پہنچی کہ جب شہزادہ جشن کی تقریبات کے بعد ۹۷۸ھ میں ملتان کے لیے روانہ ہوا، تو حضرت امیر خسرو کو بھی ’مصحف داری‘ کا منصب دے کر ساتھ لے گیا۔

### ایام ملتان

شہر ملتان کو ان دنوں ملک کے اندر اور باہر یکساں شہرت حاصل تھی کیونکہ یہ شہر صوبہ سندھ کا پایۂ تخت ہونے کے ساتھ ساتھ ادیبوں اور شاعروں کا بھی مرکز تھا۔ شہزادے محمد کی داد و دہش کی بدولت علماء و فضلاء کا گروہ بڑی خوشحالی سے دن گزار رہا تھا، لیکن حضرت امیر خسرو اور حضرت خواجہ حسن سجوی<sup>۲</sup> کو جو مقام حاصل تھا، اس میں کسی کو ہمسری کا دعویٰ نہ تھا۔

۱۔ سلطان عیاد الدین بہمن کا سب سے بڑا بیٹا تھا۔ حضرت امیر خسرو اور مولانا غیاث الدین برقی کے بیانات سے معلوم ہوتا ہے کہ یہ شہزادہ اپنی شائستگی، شریف النفسی، مہم و فراست، جود و سخا، علم بروزی اور بہادری کی وجہ سے اپنی مثال آپ تھا۔

۲۔ آپ کا نام محمد الدین اور خلع حسن تھا۔ آپ کے والد کا نام علی تھا۔ بعض کا خیال ہے کہ ان کے والد کا نام ’علی‘ تھا۔ (بقیہ حاشیہ اگلے صفحے پر)



## امیری

۹۸۳ء کے آواخر میں امیر تیمور نے ہر صغیر پاک و ہند پر حملہ کر دیا۔ شہزادہ چد قان دریائے راوی کے کنارے تیموری لشکر کے مقابلے میں دائر تجماعت دیتے ہوئے شہید ہو گیا۔ امیر خسرو بھی اس معرکہ میں شریک تھے اور بدقسمتی سے فتح مند لشکر کے ہاتھوں اسیر ہو گئے۔

(گشتہ صبح کا بقیہ حاشیہ)

آپ ۹۵۶ء میں ہندوؤں میں متولد ہوئے اور پوروس دہلی میں باقی۔ حضرت امیر خسرو کے دوست اور ہم مشرب تھے۔ غزل گوئی میں کمال حاصل کیا۔ بعض نے لکھا ہے آپ نے ۹۱۷ء میں وفات پائی، لیکن مرثیہ دیوانہ حسن نے اسے دیا ہے میں سالر وفات ۹۳۸ء لکھا ہے۔

۱۔ حضرت امیر خسرو اور خواجہ حسن نے شہزادے کی وفات پر نوحے لکھے۔ خسرو نے نظم میں اور حسن نے نثر میں۔ حسن کا مثنوی مرثیہ قریباً مولد سو الفاظ پر مشتمل ہے اور خسرو کا مرثیہ گیارہ بندوں کے ترجیع بند کی صورت میں ہے، جو اپنی اثر انگیزی کے لحاظ سے دلیا کے کسی بھی مرثیے کے مقابل پر دکھایا جا سکتا ہے۔ اس مرثیے کا پہلا شعر یہ ہے:

واقعہ ست این یا بلا کز لبان آمد بدید  
آہ آہ آہن یا نایمات در جہان آمد بدید

۲۔ مولانا شبلی لکھتے ہیں کہ نزاری امیر خسرو کو گرفتار (بقیہ حاشیہ اگلے صبحے پر)

دیوانِ 'غرۃ الکمال' میں لکھتے ہیں کہ غلا کا ہزار ہزار شکر ہے کہ مجھے رہائی حاصل ہوئی ، لیکن اس بات کی وضاحت نہیں کی کہ انہوں نے کب اور کیسے رہائی پائی ۔ رہا ہونے کے بعد چند دن دہلی میں رہے اور پھر اپنی والدہ کے پاس پشائی چلے گئے ۔

### قیامِ اودھ

اودھ میں خانِ جہاں امیر علی سر جاندارا حاکم تھا ۔ شہزادے بعد قاتل کی شہادت کے بعد اس نے حضرت امیر خسرو کو اپنے پاس بلا بھیجا ۔ آپ دو سال تک اس کے پاس اودھ میں (گلشنہ صنفی کا قلم حاشیہ)

کر کے بالغ لے گئے تھے ۔ منشی انتظار عالم مازہروی نے مولانا عبدالعاجد دریا آبادی کے نام اپنے خط میں لکھا ہے کہ امیر خسرو کو قید کر کے تبریز لے جایا گیا اور شہادت کے طور پر یہ شعر لکھا ہے :-

خسرو غنیمت کہ مالکیت نہ تبریز امیر  
آہ اگر دو خبر سے سوئے خراسان لڑو

(رک : جلد ۱ لغوی ، خطوطِ کبیر ، جلد اول کا پیرہ ۱۶۶ ص ۶۷۰ ، ص ۶۷۰) حالانکہ اکثر و بیشتر نسخوں میں ”یہ تبریز امیر“ کی بجائے ”بذولِ در بند“ آیا ہے ۔ نسخہ ۱۲ میں یہی ”بذولِ در بند“ ہی درج ہے ۔ لہذا اس شعر کو فی الحال سند قرار نہیں دیا جا سکتا ۔

۱ ۔ حاکمِ اودھ امیر علی سر جاندار سلطان غیاث الدین بلبن کا چچازاد جانی تھا ۔

ملیم رہے۔ پھر والدہ کے اصرار کی وجہ سے خانِ جہان سے اجازت لے کر چلے آئے۔

دربارِ دہلی سے واپسی

خسرو اودھ سے واپس ہوئے، تو سلطان معزالدین کیبباد (جو ان دنوں دہلی کا حکمران تھا) نے آپ کو ملک الشعراء کے عہدہ پر متکین کیا اور 'سرو' لدی کے کنارے باپ سے ملاقات کے واقعے کو نظم کرنے کی فرمائش کی۔ آپ نے صرف چھ ماہ کی مدت میں اس واقعہ کو مثنوی 'قران السعدین' کے نام سے نظم کیا۔ دربارِ کیببادی میں ملازمت دربارِ دہلی سے آپ کی پہلی باقاعدہ واپسی تھی۔

۱۔ خسرو نے اودھ سے واپس کا حال تاج الدین زاعد کے نام ایک خط میں بیان کیا ہے، جو 'اعجازِ خسروی' میں موجود ہے۔

۲۔ کیبباد اور اس کے باپ بھرا خان کے درمیان تصادم کی صورت پیدا ہو گئی تھی، جو امیر علی سراجندار جیسے امراء کی معاملہ فہمی اور بر وقت مداخلت کے سبب صلح کی شکل میں بدل گئی۔ اس صلح اور ملاقات کے بعد باپ بیٹا دونوں اپنے اپنے دارالحکومت کی جانب واپس چلے گئے۔ بھرا خان اس وقت بھی بنگال کا حاکم تھا۔ مثنوی 'قران السعدین' میں اسی واقعہ کی تفصیلات درج ہیں۔



### امیر کا خطاب

۸۹۸۹ء میں کینیا قتل ہوا، تو جلال الدین فیروز شاہ خلجی بادشاہ بنا۔ فیروز خلجی سے خسرو کے تعلقات اس کے بادشاہ بننے سے بہت پہلے سے استوار تھے۔ وہ بادشاہ بنا تو اس نے خسرو کو 'امیر' کا خطاب دے کر مصحف داری کا منصب دیا۔

جلال الدین فیروز خلجی ۸۹۹۵ء میں اپنے بھتیجے علاء الدین خلجی کے استقبال کے لیے 'کڑے' کی طرف روانہ ہوا، لیکن دریا کے دوسرے کنارے وہ کسی سازش کا شکار ہو کر قتل ہو گیا۔ علاء الدین خلجی نے بڑھ کر دہلی کے تخت پر قبضہ کر لیا۔ خسرو علاء الدین کے دربار سے بھی منسلک رہے۔ اس زمانے میں عالم اسلام میں آپ کی شہرت معتدل فارسی گو شاعر اور مسلم الثبوت استاد کی حیثیت سے اپنے عروج کے نصف النہار پر تھی۔ دیوان غرة الکمال، مشہور دولہان خطیر خان، اعجاز خسروی، خرائن الفوج اور خیمہ جیسی بلند پایہ تصانیف اسی عہد کی یادگار ہیں۔

### عہد مبارک شاہی

اکہی سال تک مسلسل حکومت کرنے کے بعد علاء الدین ۹۰۱۶ء میں فوت ہو گیا، تو ملک کالور کے ہاتھوں کچھ عرصے تک ملک سیسی بھران کا شکار رہا۔ ملک کالور کے قتل ہو جانے پر ۹۰۱۷ء میں علاء الدین خلجی کا بیٹا

قطب الدین مبارک ساء تاج و تخت کا وارث ہوا۔ مبارک شاہ نے  
 وہی حضرت امیر خسرو کی عزت و احترام کو ملحوظ رکھا۔  
 ۷۱۸ء میں خسرو نے اس بادشاہ کے عہد کی تاریخ کو  
 مثنوی 'لہ سپہر' میں بیان کیا۔ یہ مثنوی لکھنے پر مبارک شاہ  
 نے آپ کو ہاتھی برابر سونا انعام میں دیا۔

### عہدِ غیاث الدین تغلق

۷۲۰ء میں قطب الدین مبارک شاہ کو اس کے وزیر  
 خسرو خان (نو مسلم) نے قتل کرا دیا اور خود ناصر الدین  
 کے لقب سے بادشاہ بن لیا، لیکن غازی خان سے مقابلہ میں  
 'لہراوت' کے مقام پر خود بھی قتل ہوا۔ چونکہ خلجی  
 خاندان میں تختِ دہلی کا وارث کوئی نہ رہا تھا، اس لیے اسراء  
 کی خواہش پر غازی خان 'غیاث الدین تغلق' کے لقب سے  
 تخت نشین ہوا۔

حضرت امیر خسرو نے اپنی مثنوی 'تغلق نامہ' میں  
 ان تمام واقعات کو نظم کیا ہے۔ ربیع الاول ۷۲۵ء میں  
 غیاث الدین تغلق بنگال کے باغی سپہ سالار بہرام کی سرکوبی  
 کے بعد واپس آیا، نو اس کے بیٹے جوٹا خان نے بڑھ کر استقلال  
 کیا۔ جوٹا خان نے اس مقصد کے لیے ایک کوشک بنوائی،  
 جس کے نیچے بادشاہ کی دعوت کا انتظام کیا گیا۔ کھانے کے بعد

۱۔ ڈاکٹر وحید مرزا کی کتاب 'امیر خسرو' میں یہ سال ۷۲۵ء  
 بتایا گیا ہے۔

کوشک کی چھت گرنے سے بادشاہ کی وفات کا واقعہ پیش آیا ۔  
 غیاث الدین کے مرنے کے بعد اس کا بیٹا جونا خان 'ناصر الدین'  
 محمد تغلق کے لقب سے دہلی کا حکمران بنا ۔

#### بیعت

۸۶۷ء میں خسرو باقاعدہ طور پر حضرت نظام الدین  
 اولیاء کے حلقہ ارادت میں شامل ہوئے ۔ مولانا شبلی اور  
 سیرنگر کا بیان ہے کہ خسرو نے آٹھ سال کی عمر میں اپنے  
 والد اور بھائیوں کے ہمراہ بیعت کی تھی ۔ شبلی لکھتے ہیں  
 آپ نے ۸۷۳ء میں دوبارہ بیعت کی تھی ۔

محمد سعید احمد مارہروی 'سیرالاولیاء' کے حوالے سے  
 'محبت خسرو' میں رقمطراز ہیں کہ امیر خسرو ۸۸۵ء سے  
 پہلے حضرت نظام الدین اولیاء کے سریدوں میں شامل  
 ہو چکے تھے ۔

#### حضرت نظام الدین اولیاء

آپ کا اسم گرامی محمد اور والد کا نام احمد بن علی  
 البخاری تھا ۔ آپ نظام الدین اولیاء ، سلطان المصالح اور  
 محبوب الہی جیسے القابات سے مشہور ہیں ۔ آپ کی ولادت کا  
 سال ۸۳۴ء ہے ۔ آپ کے آبا و اجداد بخارا سے ہجرت کر کے

۱ ۔ کرتستہ نے آپ کے والد کا نام 'احمد بن ذوالباز عزیزی'  
 لکھا ہے ۔

پہلے لاہور میں اور پھر ہمایوں میں سکونت پذیر ہوئے۔ آپ حضرت خواجہ فرید الدین گنج شکر رحمۃ اللہ علیہ کے مرید ہوئے اور ۲۱ ربیع الاول ۷۶۷ھ کو مرشد سے غرقۂ خلافت حاصل کیا۔ آپ نے دہلی کے قریب غیاث پور میں خاندان بنوائی اور یہی رسد و ہدایت کا چراغ روشن کیا۔ آپ چشتی سلسلہ کے چوتھے پیشوا تھے۔ حضرت خواجہ شعر و سخن کا بھی اچھا ذوق رکھتے تھے۔

۱۸ ربیع الآخر ۷۶۷ھ کو آپ نے وصال فرمایا

### مرید و مرشد کی محبت

امیر خسرو نے اپنی ظاہری اور باطنی خوبیوں کی بناء پر حضرت نظام الدین اولیاء کے دل میں ایک خاص مقام حاصل کر لیا تھا، یہاں تک کہ دوسرے تمام مریدوں کو مرشد کی توجہ اپنی جانب مبذول کرانے کے لیے حضرت امیر خسرو

۱۔ غیاث پور اس وقت چھوٹا سا گاؤں تھا، جس کے گرد و نواح میں کراؤکھڑی کا شہر آباد ہوا۔

۲۔ جناب تقی قدس سرہ جوی مؤلف 'غیاث' حضرت امیر خسرو نے حالِ وفات ۷۶۸ھ بتایا ہے، لیکن 'ادب الطالبین' کے مؤلف نے وفاتِ شیخ کے بارے میں حضرت امیر خسرو کا یہ شعر درج کیا ہے، جس سے صحیح تاریخ معلوم ہو جاتی ہے :

ربیع دوم و عرشد بندہ در اہر رفت آن بہ  
زمانہ چون شاربست دادہ پنج و عرشد را



ہی کو وسیلہ بنانا پڑتا تھا ۔ حضرت نظام الدین اولیاء  
امیر خسرو کو غائب کر کے لہماہا کرتے تھے کہ میں اپنے وجود  
سے ریجیدہ ہو جاتا ہوں مگر اے ترکہ من میں تجھ سے کبھی  
رہیدہ نہیں ہوں گا ۔

### وفات

حضرت نظام الدین اولیاء کی رحلت کے وقت امیر خسرو  
غیاث الدین تغلق کے ہمراہ ہنگال میں تھے ۔ مرشد کے  
ساتھ ارحال کی خبر سن کر فوراً دہلی پہنچے اور خاتوا  
کے دروازے پر پہنچ کر یہ شعر آپ کے منہ سے نکلا :

این مکتبست کہ منزلگہ جالان بودہ است  
راہ آمد شد آن سرو خرمیان بودہ است

غم کی شدت آپ کے لیے ناقابل برداشت تھی ۔ یہ دوا  
پڑھا اور بے ہوش ہو کر زمین پر گر پڑے :

گوروی سوئے سیج پر پیکہ پر قرارے کس  
جل خسرو گھر اپنے دین بھی سب دیں ۔

۱۔ مدہاں گزر جانے کے بعد آج بھی حضرت منہ لوگ  
حضرت نظام الدین اولیاء کے مزار پر حضوری سے پہلے  
حضرت امیر خسرو کے مزار پر عیت کے بول برساتے ہیں  
اور انہی کے توسط سے حضرت نظام الدین اولیاء کی بارگاہ میں  
مرادیں لے کر جاتے ہیں ۔

۲۔ حضرت نظام المشائخ کے عرس کا افتتاح ہمیشہ اسی دوح سے  
(بقیہ حاشیہ اگلے صفحے پر)



مرشد کی وفات کے پورے چھ ماہ بعد ۱۸ شوال ۱۲۳۵ء کو حضرت امیر خسرو نے بھی ملکہ بقا کی راہ اختیار کی۔ آپ کو حضرت نظام الدین اولیاء کی پالیسی میں دفن کیا گیا۔

مولانا شہاب معانیؒ نے حسب ذیل قطعہ تاریخ وفات کہا :

میر خسرو خسرو ملکہ سخن  
آن محیط فضل و دیبای کمال  
نثر او دلکش تر از ماہ معین  
نظم او صافی تر از آب زلال

(گشتہ صالحے کا بیہ حاشیہ)

کہا جاتا ہے۔ "جو اہر خسروی" میں یہ دوا معمول سے لوق کے ساتھ اس طرح درج ہے :

گوری سوئے سیج ہر اور مکہ پر ڈارے کیس  
چل خسرو گھر انھے دن بھی چہو بدیس

۱۔ یہ قاسم فرشتہ نے تاریخ وفات ۲۹ ذوالقعدہ ۱۲۳۵ء بروز شنبہ لکھی ہے۔ یہ سعید احمد مارہروی کا بیان ہے کہ خسرو کی وفات ۱۸ شوال ۱۲۳۵ء کو بدھ کے دن ہوئی۔ دکتر رضا زادہ شفق "تاریخ ادبیات ایران" میں حال وفات ۵۔۶ لکھتے ہیں۔

۲۔ مصنف "تذکرۃ الکملین" اور مؤلف "عنق اقلیم" نے یہ قطعہ حضرت امیر حسن سجزیؒ دہلوی سے منسوب کیا ہے۔



بلبلِ دستانِ سرایِ بے قرین  
طوطیِ شکرِ مقالِ بے مثال  
از پیرِ تاریخِ سالِ فوتِ لو  
چونِ بیارم سرِ ہزارویِ خیال

۴۲۵

شد "عظیم المثل" یک تاریخِ او  
دیگرے شد "طوطیِ شکرِ مقال"

۴۲۵

### اہل و عیال

تاریخ کا دامن ایسے شواہد سے سراسر تھی ہے، جن سے ہمیں یہ معلوم ہو سکتا کہ حضرت امیر خسرو کی شادی کب اور کس خاندان میں ہوئی۔ آپ کی اعلیٰ کا نام کیا تھا اور وہ کب فوت ہوئیں؟ البتہ خسرو کی اولاد کے بارے میں کچھ معلومات ہمیں ضرور ملتی ہیں۔

محمد سعید احمد مارہروی 'حیات خسرو' میں لکھتے ہیں کہ آپ کے بیٹوں کا نام غیث الدین احمد، عین الدین احمد اور یحییٰ الدین مبارک تھا۔ ان تینوں سے بڑی ایک بیٹی تھی، جس کا ذکر مشہور 'ہشت بہشت' میں ملتا ہے۔ تولانا عبدالقادر بدایونی بیان کرتے ہیں کہ سلطان فیروز شاہ کے زمانے کے بڑے شاعروں میں 'ملک احمد' حضرت امیر خسرو کا بیٹا تھا، جو بادشاہ کے مصاحبوں میں سے تھا۔ مصنف 'سیر الاولیاء' نے خسرو کے ایک بیٹے کا نام 'امیر حاجی' بتایا ہے۔

ڈاکٹر وحید مرزا کے مطابق 'حاجی' اور 'ہمد' دونوں امیر خسرو کی زندگی ہی میں فوت ہو گئے تھے۔ بعض تاریخی قرائن سے یہ معلوم ہوتا ہے کہ عین الدین احمد کا لقب 'امیر حاجی' اور عین الدین مبارک کا 'امیر ہمد' تھا۔ عیث الدین احمد یا عیث الدین احمد 'ملک احمد' کے لقب سے مشہور ہوئے۔ جو شعر و سخن میں استادانہ سہارت و شہرت کے مالک ہوئے ہیں۔

☆☆☆

### فارسی شاعری میں خسرو کا مرتبہ

قدرت نے حضرت امیر خسرو علیہ الرحمہ کو دل و دماغ اور فکر و نظر کی غیر معمولی صلاحیتوں اور استعدادوں سے سرفراز کیا تھا۔ ان کی شخصیت ایک برگزیدہ عارف و صوفی، فارسی کے عظیم شاعر و ادیب، پنجابی اور اردو کے اولین عظمیٰ، مشہور تاریخ دان، بے نظیر موسیقی دان، صاف گو مصاحب اور ایک بہت بڑے طباع و مخترع سے عبارت ہے۔ اپنی ان گونا گوں حیثیات کے اعتبار سے وہ ایک عظیم انسان تھے۔ بیشمار متنوع قسم کی مصروفیات کے ہوئے ہوئے، ڈھیروں تصانیف — بیشک ایک حیرت آور بات ہے۔

اسی ناہنہ روزگار شاعر کے فکر و فن کا صحیح معنوں میں جائزہ لینا، یقیناً کسی ویسی ہی بڑی شخصیت کا کام ہو سکتا ہے۔ یہ بات بلا کسی تردید کے کہی جاسکتی ہے کہ خود امیر خسرو کو بھی اس حقیقت کا پوری طرح بے احساس





تھا۔ یہی وجہ ہے کہ انہوں نے اپنے فن اور شخصیت کے بارے میں بہت سی باتیں، اپنے دواوین کے دیباچوں میں بیان کر دی ہیں۔ اس سلسلے میں آن کا انداز بہت ہی کھرا کھرا ہے۔

امیر خسرو اپنے دیوان 'تحفة الصغر' کے دیباچے میں اس بات کو بھی بالوضاحت بیان کر چکے ہیں کہ شعر گوئی میں انہیں کسی مشہور استاد کی صحبت میسر نہیں آئی تھی، جو آن کے کلام کی مناسب اصلاح کرتا اور شاعری کے رموز و حقائق سے انہیں آشنا کرتا یا آن کی شاعری کے عیوب کو دور کر کے حسن کو نکھارتا۔ انہوں نے از خود مختلف اصناف شعر کے بغور مطالعہ سے رموز شعر کا اکتشاف کیا۔ اس مقصد کے لیے انہوں نے بڑے بڑے ~~مصنفین کے کلام~~ کو پڑھا اور پھر آن شعراء کے حال جو چیز انہیں پسند آئی، اس کی پیروی میں شعر کہنے کی کوشش کی۔ وہ بتاتے ہیں کہ 'الوری اور سنائی کے کلام سے انہیں صحیح معنوں میں روشنی اور رہنمائی حاصل ہوئی۔

دیباچہ دیوان 'غرة الکمال' میں انہوں نے آن تمام شعراء کا ذکر کیا ہے، جن کے کلام کو مختلف اصناف سخن میں انہوں نے کبولہ بنایا۔ فرماتے ہیں کہ میں بے غول میں سعدی شیرازی کی پیروی کی، مثنوی میں نقاشی گنجوی کو ~~استاد~~ ستارا، مواظ و حکیم میں سنائی اور خاقانی کے کلام سے استفادہ کیا اور قصائد میں رضی نیشاپوری اور کمال اسمعیل اصفہانی کے فن کو

کہا۔ وہ شیخ سعدی اور مولانا نظامی کے خاص طور پر معتقد تھے۔ شیخ سے الہی عہدیت کا اظہار کرتے ہوئے لکھتے :

خسرو پرست الہی ماحر معنی برشت  
شیرہ از غمطالہ سعدی کہ در شیراز بود

اور مولانا نظامی گنجوی کی استادی کا اقرار اس طرح کرتے ہیں :

بدین ابجد کہ طلقان را کند شاد	
مثالی بستم از تعلیم استاد	
کشاد او پنج گنج از گنجہ خویش	
بدان پنج آسایم پنجہ خویش	
کہ تا گوید مرا عقل گرامی	
زہے شائستہ فرزند نظامی	

(مثنوی شہزاد و خسرو)

○

ہر پرور گنجہ گویای ہستی  
کہ گنج ہنر داشت زاندازہ یحییٰ

۱۔ اس شعر کا دوسرا مصرعہ باختلاف میں یوں بھی آیا ہے :

شیرہ از غمطالہ سعدی کہ در شیراز بود

(رک : تذکرۃ الشعراء ، دولت شاہ سمرقندی)

نظر چون برین جامر صہبا گاشت  
 سند صافی و خورد بر ما گذاشت  
 من ارچہ بدان مے گران سر شدم  
 کجا با حریفان برابر شدم ؟  
 چہ گویا خورد سند آفاق بود  
 غوائل آن ورق کز خورد طاق بود  
 (مثنوی آئینہ سکندری)

حضرت امیر خسرو کی صاف گوئی اور اپنے کلام پر صحیح  
 رائے دہی کے بارے میں مولانا شبلی لکھتے ہیں :

”امیر صاحب کے حالات شاعری میں یہ سب سے زیادہ  
 عجیب تر واقعہ ہے کہ وہ اپنے کلام پر آپ رہو  
 کرتے ہیں اور ایسی بے لاگ رائے دیتے ہیں کہ ان کا  
 دشمن سے دشمن بھی ایسی آزادانہ رائے نہیں دے سکتا—  
 کیا دنیا میں اس سے زیادہ کوئی انصاف پرستی اور  
 بے نفسی کی مثال مل سکتی ہے۔ امیر کے کلام پر  
 رہو کرتے کے لیے اس سے زیادہ بڑھ کر اور کیا دلیل  
 ہو سکتی ہے۔“

یہی بات جناب ڈاکٹر وحید مرزا کے الفاظ میں سنئے :  
 ”خسرو کی علمی استعداد کا صحیح اندازہ یا تو ان کے  
 کلام سے کیا جاسکتا ہے اور یا ان کے اپنے خیالات سے۔“

اُن میں جہاں اور بہت سی خوبیاں تھیں وہاں ایک  
صاف گوئی کی صفت بھی تھی۔۔۔ انھوں نے کبھی  
مبالغے سے کام نہیں لیا اور نہ ہی اپنی کسی کمزوری پر  
برہنہ ڈالنے کی کوشش کی ہے۔

حضرت امیر خسرو کو اپنی صلاحیتوں کا پوری طرح سے علم  
تھا اور اُن کے کلام کو جو شرفِ قبولیت اُن کی زندگی ہی میں  
حاصل ہو گیا تھا، اس سے وہ بے خبر نہ تھے۔ ہوام و خواص  
میں اُن کی شیرین زبانی اور شکرِ مقامی مسلم تھی، وہ بڑے  
فخریہ انداز میں اس بات کا اظہار کرتے ہوئے فرماتے ہیں :

دانی کہ ہستم در جہان ، من خسرو شیرین زبان  
گو دانی از بھر دلم ، بھر زبان من بیا

سخن بشنو مگر از بندہ خسرو  
جہان چون او سخنگوئے ندارد

یا بہ فخرِ شعر من فریاد شد اقلیمِ ہند  
یا بہ اشعارِ ظہیر، اقصایِ ملکِ فریاد

حقیقت تو یہ ہے کہ اُن کی ہمہ گیر اور آفاق شاعری  
کی بدولت پوری کی پوری اقلیمِ سخن ہی فریاد ہو گئی ہے۔  
اگرچہ خسرو سے پہلے بھی سر زمینِ پاکستان و ہند میں  
مسموعہ سعدی، سلمان اور ابوالفرج رونی جیسے صاحبِ نام و مقام

سختور پیدا ہوئے مگر ان کے بعد پیدا ہونے والے شاعروں کا تو ایک عظیم الشان سلسلہ نظر آتا ہے۔ ان میں فیضی، نظیری، عرق، طہوری، طالب آملی، کلیم، صائب، یدل، قتیل، غالب اور اقبال جیسے شاعر اپنے اپنے عہد کے آفتاب و ستارے ہو کر رہے ہیں، لیکن جو عظمت و شہرت خسرو کو حاصل ہوئی وہ اقبال کے سوا کسی دوسرے کے حصے میں کم ہی آتی ہوگی۔ جی وجہ ہے کہ سرزمینِ پاکستان و ہند اور ایران میں خسرو کے معاصرین سے لے کر عصر حاضر تک کے، قریباً سبھی معروف شعراء نے انہیں زبردست خراجِ عقیدت پیش کیا ہے۔ اس ضمن میں چند مثالیں ہم یہاں درج کرتے ہیں :

۱۔ حافظ نے اپنی ایک غزل سلطان غیاث الدین بن اسکندر حاکم بنگال کو لکھ بھیجی تھی، جس کا مطلع یہ ہے :

ساقِ حدیثِ سرو و گل و لاله میرو  
وینِ صفت با ثلاثہ غسالہ میرو

اور مقطع حسبِ ذیل ہے :

حافظ زشوقِ مجلسِ سلطانِ غیاثِ دین  
خاصی مشو کہ کارِ نو از لاله میرو

اسی غزل کے تیسرے شعر :

شکر شکن شولد ہمہ "ملو طیانِ ہند"  
زین فندِ پارسی کہ بہ بنگالہ میرو



میں انہوں نے "طوطیانِ ہند" کے الفاظ لکھ کر طوطیِ ہند  
حضرت امیر خسرو کی جانب اشارہ کیا ہے ۔

۲۔ مولانا عبدالرحمن جاس خراجِ عقیدت پیش کرتے ہوئے  
یوں لکھتے ہیں :

سطن آن بود کز اول نہاد استاد خاقانی  
یہ مہمان خالہ گیتی پیر دشورانِ خوالش  
چو در میر معالی یافت خسرو، سوی آن خوان رو  
ملاحتبای او انگند شورے در نمکدانش  
اگر امروز این خادم ز بھر شعر تو آئے  
پر دست و زبان شستن یارِ نیست تاوالش

۳۔ میرزا ابدا اللہ خان غالب دہلوی نے برصغیر کے  
کئی شعراء مثلاً نظیری، ظہوری، بیدل اور غالب وغیرہم  
کی زمینوں میں بہت سی غزلیں کہی ہیں اور ان کا ذکر  
اپنے اشعار میں جایا کیا ہے ، لیکن جب حسنِ معیار کی بات  
کرتے ہیں ، تو کہتے ہیں :

"ہندوستان کے سخنوروں میں حضرت امیر خسرو  
دہلوی علیہ الرحمہ کے سوا کوئی استاد مسلم الثبوت  
نہیں ہوا۔ خسرو کی خسرو سخن طرازی ہے ، یا ہم چشم  
نظامی کیجوی و ہم طرح معنی شیرازی ہے۔"

۴۔ - دنیائے اسلام کے عظیم فلسفی شاعر اور مفکر علامہ اقبال بھی حضرت امیر کی شخصیت اور فن پر اپنی عقیدت کے بھول بھلا کر کے ہوئے فرماتے ہیں :

خسرو شیریں زبان ، رنگین بیان  
 لقمہ حایقی از ضعیف کن فکان  
 فطرتی روشن مثال آفتاب  
 گشت از بہر صفات الخطاب  
 جنگ را بیکر قلندر چون نواخت  
 از نوائے شیشہ جالشی گداخت  
 شوکتے کو پختہ چون کہسار بود  
 قیمت یک لقمہ گفتار بود

○

عطا کن شور روسی ، سوز خسرو  
 عطا کن صدق و اخلاص سنائی  
 چنان با ہندگی دو ساختہ من  
 نگیرم گر مرا بخشی خدائی

○

ہنس سکا نہ خیابان میں لالہ دل سوز  
 کہ سازگار نہیں یہ چہانِ گندم و جو

رہے نہ ایک و غوری کے معرکے باقی  
ہیشہ تازہ و شیریں ہے لفظ خسرو

حضرت امیر خسرو کے معتقدین کی تعداد تو سینکڑوں  
تک پہنچی ہے۔ ان میں شرق و غرب کے شاعر، ادیب،  
لفاد، تاریخ دان اور تذکرہ نویس سبھی شامل ہیں۔ اختصار  
کے بغیر نظر ہم مذکورہ التباسات کے دوچ کرنے پر ہی اکتفا  
کرتے ہیں اور اب ان کے شعر کی طرف آتے ہیں۔

☆☆☆

دلہائے شعر و سخن میں ہمیں بہت کم شاعر ایسے ملیں  
گے، جو تعدادِ اسعار اور گونا گوں اصناف میں مشقِ سخن  
کرنے کے اعتبار سے امیر خسرو کے ہم پہ ہوں گے۔ اس کا مطلب  
یہ ہرگز نہیں کہ ان کے ہاں صرف تعدادِ اشعار اور گونا گونی  
اصناف ہی کو شرف حاصل ہوا ہے، بلکہ ان کا کلام دنیا کے  
کسی بھی بڑے شاعر کے مقابلے پر رکھا جاسکتا ہے۔ وہ ایک  
مسلم الثبوت استاد ہیں۔ ان کے ہاں فن کی تمام خوبیوں اپنے  
اوجِ کمال پر ملتی ہیں۔ شاعری میں جس قدر نئے تجربے انہوں  
نے کیے ان کی مثال ان کے معاصرین میں نہیں ملتی۔ دواوین  
میں ایاتِ سلسلہ اور مثنویوں میں غزلوں کا ہر محل تضمین کرنا،

۱۔ خسرو نے اپنے چاروں دواوین (تحدۃ الصغر، وسط الحیرۃ،  
غرة الکمال اور بقیہ بقیہ) میں آبیواں ہر نظم کے شروع  
میں ایک ایک شعر سرخ روشنائی سے لکھا ہے۔ ان سرخ  
(بقیہ حلقہ اگلے صفحے پر)



خسرو کی جدت پسندی کا بین ثبوت ہے۔ وہ مختلف النوع موضوعات کو پوری قدرت اور مہارت کے ساتھ نبھانے چلے

(گفتہ صحیح کا نفاذ حاشیہ)

روحانی سے لکھے جانے والے اشعار میں یہ خوبی دکھائی گئی ہے، کہ ان میں سے جو شعر جس نظم کے سر پر وارد ہوا ہے، وہ اس نظم کا خلاصہ اپنے دو مصرعوں میں لیے ہوئے ہے۔ اس کے علاوہ وہ صحیح معنوں میں اس نظم کے عنوان کا کام دیتا ہے۔ لیکن سب سے زیادہ بات یہ ہے کہ جب ان کلام سرخ اشعار کو ایک جگہ جمع کر دیا جائے، تو ایک مسلسل اور مستقل نظم کی صورت میں نکل جائے ہیں۔ ایسے اشعار خسرو کے خان "سرخ آیات" یا "آیاتِ سلسلہ" کے نام سے مشہور ہیں۔ ان کے چاروں دواوین کے آیاتِ سلسلہ میں یہ امتیاز بھی روا رکھا گیا ہے کہ ان کا قافیہ اور ردیف آپس میں ملتے نہ پائے گئے ہوں۔ ہر دواوین کے آیاتِ سلسلہ ردیف اور قافیے کے اعتبار سے دوسرے دواوین سے مختلف ہیں۔

سرخ آیات یا آیاتِ سلسلہ کا یہ التزام حضرت امیر خسرو کی موجد و مخترع طبیعت کا نتیجہ ہی معلوم ہوتا ہے کیونکہ ان کے علاوہ کسی دوسرے شاعر کے خان یہ جدت عین دکھائی نہیں دیتی۔ اپنے دیوان "وسط الحیوۃ" میں وہ خود بھی اس طرف اشارہ فرماتے ہوئے لکھتے ہیں :

"مر دیباچہ" "لحنۃ العطر" ذکر کردہ شدہ است کہ بر سر  
ہر شعری در صفت آن یک بیت ثبت افتادہ است۔ از ان  
(غزہ حاشیہ اگلے صفحے پر)

جاتے ہیں۔ اس پر طرہ یہ کہ ان کے بیان میں سلاست و روانی اور شیرینی و جلالت کے جذبات بخونے قدم قدم پر دامن دل کو اپنی جانب کھینچتے ہیں۔

خسرو نے اپنے کلام کو حقیقت و مجاز کے استزاج کا حسین جامہ پہنایا ہے کیونکہ ان دونوں جہانوں کا پورا درک الہیہ حاصل تھا۔ جی وجہ یہ کہ ان کا کلام دل اور دماغ دواؤں کو مسخر کرتا ہے۔ بقول جناب ثناء کٹر سید عبداللہ ،  
 ”خسرو شاعری میں الہام کا بیونگہ لگاتے ہیں“۔

واقعی الہوں نے اپنے کلام میں روحانی تسکین کا سامان بھی بیش از بیش مہیا کیا ہے۔

(گنشتہ صنعتات کا بابہ حاشیہ)

جملہ ایات شعری تمام مں خیزد و این خاص وضع من است کہ  
 دران کتاب مکتوب است و بعد ازین در جملہ ایات طبعہ  
 ہم آزان باب غواہد بود۔ متصوہ است کہ چنانکہ در ’تحفۃ الصغریٰ‘  
 وضع صلیح اور واقعہ است ، ذہین دیوان نیز طریقہ شریح  
 و خوش آئند آئندہ است کہ بیش ازین هیچ مبعصری را در نظر  
 نیامد مگر افضل الدین خاقانی کہ در ترجیمات نگاہ داشت  
 یک قافیہ در ہر شاہد وضعی است۔ اما استاد خاقانی ثانیہ شعر را  
 در شاعر ایات راہ ہدایہ است و ہم در سر شعر آں نام را عنوان  
 گردانید ، ولیکن بندہ این قدر تصرف زیادہ دارد کہ ثانیہ شعر  
 را در آخر ہاں شعر یعنی درج کردہ است تا آن شعر را ہدایان  
 نام خوانند“۔



مختصر یہ کہ امیر خسرو کے ہاں شاعرانہ کہالات کی اس قدر کثرت ہے کہ ان کی وسعت اور حد گہری کا صحیح اندازہ لگانے کے لیے ضروری ہے کہ ان کے کلام کی سیر پورے طور پر کی جائے۔ یقیناً ان کے ہاں مضامین کی بوللمونی اور عاقلانہ شعری کی فراوانی عقل انسانی کو واسطہ حیرت میں ڈال دیتی ہے۔ توحید، عشق، رسولؐ، مدحت، مرشد، تصوف و اخلاق، بند و موعظت، تسلیم و رضا، انسان دوستی، معنویت و جاذبیت، عشق و سستی، جذب و چٹو، جوش و خروش اور سوز و گداز جیسے سینکڑوں مضامین بڑے تسلسل و روانی اور حسن و دلکشی کے ساتھ ادا ہوئے ہیں۔ اسی پر بس نہیں بلکہ خسرو کے ہاں دوسرے فنی و شعری عناصر کی بھی کثرت ہے۔ واقعیت نگاری، مصوری اور عکاسی پر انہیں پوری قدرت حاصل ہے۔ ڈرامائی عنصر ان کے کلام کا اہم جزو ہے، شعر میں موسیقیت اور غنائیت پیدا کر لینا ان کے لیے مشکل نہیں۔ ان کے ہاں قافیے اور ردیف میں حسن انتخاب کے اچھے سے اچھے نمونے ملتے ہیں۔ لفظی صنعت گری اس خوبی سے کی ہے کہ قاری کو اس کا احساس بہت کم ہونے پاتا ہے۔ ان کا کلام گویا عاقلانہ شعری کا ایک حسین صریح ہے، جسے خسرو جیسے کثیر المشاغل اور عظیم الفرص شاعر کا اعجاز کہیں تو بے جا نہ ہوگا۔

علامہ شبلی نے حضرت امیر کی جامعیت اور کہالات کا ذکر کرتے ہوئے اگرچہ زیادہ تر اصنافِ سخن ہی کو مد نظر

رکھا ہے ، پھر بھی اُن کا بیان اپنے اہمال و اہمال اور حقیقت و جامعیت کے لحاظ سے بڑی اہمیت کا حامل ہے ۔ فرماتے ہیں :

”ہندوستان میں چھ سو برس سے آج تک ، اس درجہ کا جامع کمالات نہیں پیدا ہوا اور سچ بوجھ تو اس قدر مختلف اور گونا گوں اوصاف کے جامع ایران و روم کی خاک نے بھی ہزاروں برس کی ملت میں دو چار ہی پیدا کیے ہوں گے ۔ صرف ایک شاعری کو لو ، تو اُن کی جامعیت پر حیرت ہوئی ہے ۔ فردوسی ، سعدی ، انوری ، حافظ ، عرق ، نظیری بے شبہ اظہر سخن کے جسم و کے ہیں ، لیکن اُن کے حدودِ حکومت ایک اقلیم سے آگے نہیں بڑھتے ، فردوسی مشنوی سے آگے نہیں بڑھ سکتا ، سعدی قصیدہ گو ہاں تک پہنچا ، انوری مشنوی اور غزل گو چھو نہیں سکتا ، حافظ ، عرق ، نظیری غزل کے دائرہ سے باہر نہیں نکل سکے ، لیکن خسرو کی چہانگیری میں غزل ، مشنوی ، قصیدہ ، رباعی سب کچھ داخل ہے اور چھوٹے چھوٹے خط خانے سخن یعنی تقصیم ، مستزاد اور متنازع بدائع کا تو شمار نہیں۔“

ایران سے باہر پیدا ہونے والے فارسی شاعروں کو ایرانی

۱۔ عرق اور نظیری کی قصیدہ گوئی کو بھی نظر انداز نہیں کیا جا سکتا ۔ بلاشبہ دونوں شاعروں کے تمناذ فن کے اعتبار سے بڑے بلند مرتبہ ہیں ۔

نقادوں اور سخن شناسوں نے کبھی در خور اعتنا نہیں جانا ، مگر خسرو علیہ الرحمہ کی شاعری کے اعلیٰ معیار ، اُن کی اُلاکیت اور عمدہ گیری نے اہل ایران سے بھی اپنا لوہا منوالیا ۔ آج سبھی ایرانی تنقید نگار اور تاریخ نویس متفق طور پر خسرو کو مسلم الثبوت اساتذہ میں شمار کرتے ہیں ۔ مثلاً استاد سعید نفیسی فرماتے ہیں :

”شکی نیست کہ خسرو دہلوی را باید بزرگترین شاعر فارسی زبان هند دانست و این کہ او را ”سعدی ہندوستان“ گفته اند ، بجاست ۔ در نظم و نثر فارسی کاملاً مسلط بوده و از استادان این فن بشمار میرود“ ۔

دکتر رضا زادہ شفیق لکھتے ہیں :

” (خسرو) از آغاز جوانی بہ سرودن اشعار آغازید ۔ بطوریکہ وی را از جهت کثرت اشعار کہ او نسبت دادہ اند و از انجہ از او باقی ماندہ ، میتوان شاعر درجہ اول شمرد“ ۔

اور دکتر حسین یار شاطر کہتے ہیں :

”امیر خسرو مثنوی گوئی و غزل سراست و میتوان گفت درین دورہ کہ غزل و مثنوی بیش از سائر انواع شعر مورد توجہ بود ، وی بیش از شعرائی دیگر شہرت داشت و شعرائی زمان استادی او را مسلم میدانستند و آثار او را تتبع میکردند و در تقلید او کوشش می نمودند ۔“





کہ دنیا کے مختلف کتب خانوں میں حضرت امیر خسرو کی ایک ایک تصنیف کے مختلف قلمی نسخے موجود ہیں، جن کے مضامین اور ان کی ترتیب ایک دوسرے سے جدا ہیں۔ مثلاً دیوانِ امیر خسرو کے نام سے بیسیوں نسخے لائبریریوں میں موجود ہیں، جو حقائق میں حضرت امیر خسرو کے ہاتھوں دیوانوں کی مختلف غزلیات کا مجموعہ ہیں۔ مختلف لوگوں نے اپنے اپنے مذاق کے مطابق دیوانوں میں سے غزلیات اور قصائد کا انتخاب و اقتباس کر لیا، لہذا یہ دیوان ایک دوسرے سے مطابق نہ ہونے کی وجہ سے بادی النظر میں جدا جدا تصنیف خیال کیے جا سکتے ہیں۔ اسی طرح کلیاتِ امیر خسرو کے مختلف نسخے کتب خانوں میں محفوظ ہیں، جن میں اہلِ ذوق نے یا تو اپنے اپنے رجحانِ طبع کے مطابق کلام جمع کر لیا یا جس کو جس قدر کلام میسر آیا ایک جگہ کر لیا۔ یہی حال مثنویات اور قصائد کے مختلف مجموعوں کا سمجھنا چاہیے۔ اس کے علاوہ حضرت کی مصنفہ کتابوں میں سے ایک ایک کتاب کئی کئی ناموں سے ملتا ہے۔ مثلاً مثنوی 'عشقہ' کے متعدد نام ہیں۔ اس کو بعض نے مثنوی 'عشقہ' کہا ہے۔ 'قصہ' دولرائی و خضر خان، و نسخہ 'خضر خان' بھی اسی کے نام ہیں۔ مہتمم صاحب کتب خانہ حیدر آباد کی تحریر سے مجھے معلوم ہوا ہے کہ مقابلہ کرنے پر مثنوی

'آغاز عشق' بھی یہ ہی مثنوی 'عشقہ' ثابت ہوئی۔ دہلی  
 ہے حال میں بعض مطبوعہ نصابی خسروی کا اشتہار  
 شائع ہوا تھا۔ اس میں اس مثنوی کا نام 'منثور شاہی'  
 بھی لکھا تھا۔ اس طرح ایک کتاب کے چھ نام ہو گئے۔  
 کتب خانہ حیدر آباد ہے ایک کتاب 'مثنوی در تعریف  
 دہلی' کے نام سے مجھے وصول ہوئی تھی اور اس کی  
 نقل ہو چکی تھی۔ تصحیح کی غرض سے جب مقابلہ  
 کیا گیا تو پتہ چلا کہ یہ مثنوی 'قرآن السعدین' ہے۔  
 کتاب 'غزائن الفتوح' کی لوح پر اس کا نام 'سرور الروح' اور  
 'تاریخ علانی' بھی لکھا ہوا پایا گیا۔ انڈیا آفس لائبریری  
 کی فہرست میں دیوان 'غرة الکمال' کا نام 'کتاب الکمال'  
 بھی درج ہے۔ اسی فہرست سے معلوم ہوا کہ مثنوی  
 'مفتاح الفتوح' یا 'فتح الفتوح' (جس میں سلطان جلال الدین  
 فیروز شاہ کے فتوحات کا ذکر ہے) ابتداء میں دیوان  
 'غرة الکمال' کا جزو نہیں اور اسی مثنوی کا نام 'فتح نامہ'  
 بھی تھا۔ چنانچہ رام پور کے کتب خانہ میں یہ مثنوی  
 اب بھی اس نام سے دیوان 'غرة الکمال' کے جزو کی حیثیت  
 سے موجود ہے۔ حال میں جب کلام خسروی کی تلاش  
 میں میرا رام پور چلا ہوا، اور کتب خانہ ریت سے  
 حضرت امیر خسرو کی تصنیفات برآمد کر دی گئیں،  
 تو پتہ لگا کہ مجموعہ مثنویات و قصائد میں حضرت  
 مصنف علیہ الرحمة نے بعض مثنوی اور قصیدہ کو خاص



نام سے ملقب کر دیا ہے۔ مثلاً ایک مشہور کا نام 'ہاز نامہ' ہے، دوسری کا 'اسپ نامہ' یا 'فرس نامہ' ہے، جس کا ذکر 'تاریخ فیروز شاہی' ضیاء برقی، مطبوعہ کلکتہ میں درج ہے۔ ایک قصیدہ کا نام 'بہر العبر' معلوم ہوا اور ایک قصیدہ کا نام 'مرآۃ الصفا' ہے، جو حکیم خاٹائی کے قصیدہ کے جواب میں ہے۔ اسی طرح ممکن ہے کہ دوسری مشہوریوں کے اور نام ہوں، جس سے تصانیف کی تعداد بڑھ جاتی ہے۔ صرف یہی نہیں بلکہ بعض ایسی کتابیں جو حقیقت میں دوسرے مصنفوں کی تصانیف ہیں، عام طور پر حضرت امیر خسرو کا کلام سمجھی جاتی ہیں۔"

بہتہ عصر حاضر کے محققین میں سے جس کسی نے بھی اس پہلو پر رائے زنی کی، اس نے ایک نیا اختلاف پیش کر دیا۔ اس طرح سنجیدگی سے حل کیے جانے والے اس اہم مسئلے کی آج تک گہرہ کشائی نہ ہو سکی اور خسرو کی تصانیف کی عددی حیثیت متنازعہ مسئلہ بن کے رہ گئی ہے۔ علما نے صفحہ کے بیانات فیصلہ کن حیثیت کے حامل نہیں ہیں اور موجودہ دور کی نا مکمل تحقیق بھی کسی بہرو سے کی حقدار نہیں۔ لہذا چند اہم تصانیف کا تعارف پیش کرنے پر ہی اکتفا کیا جاتا ہے۔

☆☆☆

(3) دواوین

۱۔ تحفۃ الصغر :

یہ دیوان لاج الدین زاہد کی فرمائش پر ۱۷۹۷ء میں



مرتب کیا گیا۔ اس میں خسرو کی ۱۶ سے ۱۹ برس کی عمر کا کلام شامل ہے۔ امیر خسرو ان دنوں ”سلطان“ تخلص کرتے تھے، جو اس دیوان کی غزلیات میں ملتا ہے۔

یہ دیوان ۵۳ قصائد، ۵ ترجیع بند اور ترکیب بندوں، ایک مختصر مثنوی اور بہت سے قطعات اور غزلیات پر مشتمل ہے۔ خسرو نے اپنے نانا عباد الملک کی وفات پر جو مرثیہ کہا تھا، وہ بھی اس دیوان میں شامل ہے۔ اس دیوان کا آغاز حسرت ذیل رباعی سے ہوتا ہے، جو دراصل ایاتِ سلسلہ پر مشتمل قصیدے کے ابتدائی دو شعر ہیں۔ دوسرے شعر میں اس دیوان کا نام بھی درج ہے :

لوچے کہ ہر صحیفہ گردونِ مصور است  
توقعِ آن بنامِ خداوندِ اکبر است

شد الحفة الصفر جو خطاب ابن سواد را  
از ذکرِ ذوالجلال سوادے منور است

دیوان کے شروع میں خود خسرو کا لکھا ہوا ایک مفید اور مبسوط دیباچہ بھی شامل ہے۔

۴۔ وسط العیونہ :

اس دیوان میں ۲۰ سے ۲۲ سال کی عمر کا کلام شامل ہے۔ اس میں ۵۸ قصائد، ۱۰ ترجیع بند، ۲۲ قطعات، ۳۰۰ کے قریب غزلیں، ۳ مختصر مثنویاں اور ۱۵ رباعیاں شامل

ہیں۔ بعض قصائد اور ترجیعات کے عنوان آیاتِ سلسلہ یا متعلقہ قصیدے یا ترجیع کے آخر میں ملتے ہیں۔ خانِ شہید شہزادہ محمد قان کا مشہور مرثیہ ترجیع بند کی صورت میں اسی دیوان کا حصہ ہے۔ اس دیوان کا آغاز آیاتِ سلسلہ کے اس شعر سے ہوتا ہے :

ابتداء شد چون کتاب من بہ توحیدِ خدا  
ہست اسبدم کہ بخشد از دم نور خدا

آخری منظومے میں اس دیوان کے آیات کی تعداد کا ذکر کیا ہے :

’واسطہ‘ است از پر حیات ابد  
این کتاب از چنین خجستہ خطب  
در شعر دن ز پستہای ترش  
ہشت ابر آندہ است بر یک آب  
’لحم‘ یعنی کہ ہشت ہار بخوان  
ما یکبار دہدہ ایم صواب

۱۔ ’لحم‘ کے عدد حروفِ اہد کے حساب سے  $1000 + 10 + 10 =$

$1050$  ہوتے ہیں۔ ان کو  $8$  سے ضرب دی تو  $8 \times 1050 =$

$8400$  ہو گئے۔ اس میں ’ما‘ کے اعداد یعنی  $1000 + 10 =$

$8410$  جمع کیے، تو حاصل جمع  $8400 + 10 = 8410$  ہوئے۔ یہی

تعداد اس دیوان کے کل اشعار کی ہے، جو اس سے اگلے شعر

میں دہسے بھی لٹا دی گئی ہے۔

چار صد چہل و یک ست و ہشت ہزار  
 ہمہ بیت از چہل کشادہ نقاب  
 این شایستہ وضع بندہ کہ نیست  
 هیچکس را درو محل صواب

۳۔ غرۃ الکمال :

یہ دیوان ۹۶۳ھ میں مرتب ہوا۔ یہ خسرو کی ۴۴ سے ۴۷ سال کی عمر کا حاصل ہے۔ خسرو نے اس دیوان کا ایک طویل اور ہر مفرز دیباچہ بھی تحریر کیا، جس میں الہوں نے اپنی سوانح عمری پر بہت کچھ روشنی ڈالی ہے۔ اسی دیباچے کی بدولت اس کے حالات زندگی کسی قدر تفصیل کے ساتھ اور مستند صورت میں آج ہماری دسترس میں ہیں۔ علاوہ ازیں اس میں آن منائع بدائع پر بحث کی گئی ہے، جو خاص اٹھنی کی ایجاد ہیں۔

دیوان 'غرۃ الکمال' میں بھی ایہاتِ سلسلہ موجود ہیں۔ بعض قصائد و غمرہ کے خاص نام بھی اس میں ملتے ہیں۔ اس دیوان میں ۹۰ کے قریب قصائد اور ترجیمات، ۹ مختصر مثنویاں، بہت سے قطعات و رباعیات کے علاوہ غزلیات کا ایک بڑا ذخیرہ شامل ہے۔ مثنوی 'مفتاح الفتح' پہلے اسی دیوان کا حصہ تھی، جو اب الگ صورت میں بھی چھپ چکی ہے۔ اس کے علاوہ تاج الدین زاہد کے نام ایک طویل نظم بھی اس میں شامل ہے۔

اس دیوان کا پہلا شعر بھی آیاتِ سلسلہ کی نظم کا مطلع ہے اور اس میں دیوان کا نام بھی موجود ہے۔ شعر حسبِ ذیل ہے :

چون آفتابِ روشن توحیدِ ذوالجلال  
بنمود رخ ز مطلعِ این 'غرة الکمال'

یہ دیوان اپنے دیباچے اور ضخامت کے علاوہ فنی ہشتکی کے لحاظ سے بھی اہمیت کا حامل ہے۔

۴۔ بقیہ نقیہ :

یہ خسرو کا چوتھا دیوان ہے۔ اس دیوان کا سالِ ترتیب و تکمیل قریباً ۱۰۵۷ھ ہے۔ بقول لوابِ ہد اسحاق صاحب اس میں ۵۰ ویں سال سے لے کر ۹۹ ویں سال تک کا کلام ہے۔ اس میں بھی حسبِ معمول آیاتِ سلسلہ اور دیباچہ مصنف موجود ہے۔ دیباچے کا عنوان یہ شعر ہے ، جس میں دیوان کا نام بھی آیا ہے :

بقیہ است نقیہ ز فیضِ طبعِ من این  
کہ چون طبایعِ افلاک محکم است و متین

یہ دیوان ۹۳۰ لعمالہ ، ۹۰ ترجیحات ، ۲۰۰ قطعات ، ۳۹ رباعیات ، ۷۷ غزلیات اور ۱۶۵ آیات کی ایک مختصر سی مشوری پر مشتمل ہے ۔

## ۵۔ نہایت الکمال :

یہ مجموعہ خسرو کی آخری عمر کا کلام ہے۔ اس کی جمع و ترتیب کا کام غیاث الدین تغلق کی وفات کے بعد اور خود خسرو علیہ الرحمہ کے انتقال سے کچھ ہی پہلے ختم ہوا۔ یہ دیوان دہلی سے چھپا تھا۔ اس کے ساتھ بالکل مختصر سا ایک دیباچہ شامل ہے اور دوسرے ذواوین کے علی الرغم اس میں آیاتِ سلسلہ بھی نظر نہیں آتے۔ ابتداء میں ۲۰ قصائد ہیں۔ اس کے بعد ۵ ترجیعات، ۳ مختصر سی مثنویاں، ۱۷ قطعے اور چہستائیں، ۱۳ رباعیاں اور ۲۸ غزلیں ہیں۔ ترکیبات میں قطب الدین مبارک شاہ غلجی کا سہ نہ بھی شامل ہے۔ غزلیات میں بیشتر ایسی ہیں، جو 'کلیاتِ ذواوین' عناصرِ خسرو' میں بھی موجود ہیں، جو پہلے چار ذواوین سے خود خسرو کا کیا ہوا انتخاب ہے۔ قیاس یہ چاہتا ہے کہ مطبوعہ دیوان کوئی مستقل دیوان نہیں ہے بلکہ صرف ایک انتخاب ہے اور اصل دیوان منظرِ عام پر نہیں آیا۔

✽ ✽ ✽

## (ب) خمسہ کی مثنویاں

حضرت امیر خسرو نے اپنا خمسہ مولانا نظامی گنجوی کے حصے کے استقبال میں کہا ہے۔ مثنوی 'مطلع الانوار' میں اس بات کا اعلان خود فرماتے ہیں :

لور کہ از خواجہ نظام رسید  
کار ازان رو بہ نظام رسید



گویچه برو خنجر سخن مهر بست  
 سکه من مهر زرخ را شکست  
 خاتم او را چو کشادم نگین  
 داد نگین بمن انگشترین  
 خاتمش از ملک به سلطان سپرد  
 خاتم دوت به سلطان سپرد  
 آن گهر آرم کنون از کانی غیب  
 کلب شود عقد ثوبا به جیب  
 گرچه به ملک سخن از پنج گنج  
 نوبت آن گنج به شین گشت پنج  
 نوبت خسرو که بسپارش توانست  
 پنجه زن نوبت آن خسرو راست  
 سازم از اسنان به برای سپنج  
 پنج کلید از پیر آن پنج گنج  
 کاچه به هر گنج بود ناپدید  
 فتح شود هم به زبان کلید  
 آن محط آرم که همه ناقدان  
 فرق ندانند آیین تا بدان



ملک کہن را چو گزتم بہ تیغ  
 گوہرِ خود نیز نشاندم چو میخ  
 تیر کہ پر عاریت از سرخِ بافت  
 کے ز ہر سرخ تواند شناخت  
 نے غلطم کالہہ کدوم بہ پیش  
 عریضہ بود نہ برجایِ خویش  
 ماہ کہ در ہر نورِ خورشید زیست  
 گرمیِ خورشید برو چہر چیست ؟

خسرو نے جس قدر بھرپور اور مصروف زندگی گزاری اس کا  
 کچھ اندازہ ہمیں تاریخ کے اوراق سے ہوتا ہے اور کچھ اُن کے  
 بتائے ہوئے حالات سے بھی اُن کی زندگی پر روشنی پڑتی ہے ۔  
 انہوں نے حسبِ ذیل اشعار میں نظامی کجگوی کے مقابلے پر  
 اپنی حالت کا نقشہ ہمارے سامنے رکھا ہے ۔ فرماتے ہیں :

او زان ہمہ فکرِ گوہر آہای  
 تنہاد برون ز یکِ روشِ پای

حد طرزِ سخن چو شکر و شہد  
 نمود مگر بہ مثنوی جہد

کوششِ ہمہ در سخن سکالی  
 خاطر و ہر التفاتِ خالی



بارے نہ بہ دل مگر همین بار  
 کارے نہ دگر مگر همین کار  
 از هر ملکی و لیک‌نامی  
 اسباب معاش را نظامی  
 مسکین من مستعد بی‌بوش  
 از سوغتی چو دیک در جوش  
 شب تا سحر از صبح تا شام  
 در گوشه علم نگیرم آرام  
 باشم ز برای نفس خود رأی  
 پیشتر چو خودی متاده بر پای  
 تا غصه نرود ز پای تا سر  
 دستم نشود ز آب کس تر  
 مرده که دهند منت داد  
 وان رنج که من بوم همه باد  
 با چندان شغل خاطر آشوب  
 چندان بر لو دهم ز یک چوب  
 من که به شاخ هنرم لیست بار  
 به نبود لایم از آبی و نار



شغل بہر حادثہ بسیار شد  
 ہم دسے در سر این کار شد  
 صرف ہمہ عمر گر اینجا شدے  
 قطره عجب بہت کہ دریا شدے

حضرت مولانا نظامی فکر معاش سے پوری طرح بے نیاز  
 تھے کیونکہ حکمران طبقے کی جانب سے تحفے مخالف آئے رہتے  
 تھے۔ اس کے علاوہ جب انھوں نے اپنی 'مثنوی خسرو و شیرین'  
 آذربائیجان کے حاکم محمد بن بلدگر کے نام پر معنون کی ، تو  
 اس نے دو گاؤں بطور جاگیر انھیں دیے۔ اس کی وفات کے  
 بعد اس کے بھائی قزل ارسلان نے بھی انھیں ایک گاؤں انعام  
 میں دیا تھا ، جس کا ذکر وہ اپنی اسی مثنوی کے خاتمے پر  
 کرتے ہیں۔

اس فارغ البالی کی وجہ سے نظامی نے اپنے دن بڑے  
 آرام اور آسودگی میں گزارے اور ساری عمر مثنوی سرانی میں  
 صرف کی۔ اس کے برعکس امیر خسرو کے حال مصروفیت کی  
 عجب حالت ہے۔ دربار داری ، مختلف مہلات شاہی میں شرکت ،  
 سرشد کی خدمت ، اہل خانہ کے حقوق کی بجا آوری اور احباب و  
 اقارب کی ناز برداری وغیرہ ، انھیں کیا کچھ نہ کرنا ہوتا  
 تھا۔ اس کے باوجود نہ جانے وہ کس طرح اور کس وقت  
 نظم و نثر میں تصنیف و تالیف کا کلم کرتے تھے۔ ان کی  
 تصنیفات کی کثیر تعداد کو دیکھتے ہوئے تو اور بھی حیرت

ہوق ہے اور کہنا پڑتا ہے کہ خسرو مجرم معمولی قوائے ظاہری و باطنی کے مالک تھے ۔

مولانا نظامی کے حصے کے اشعار کی تعداد ۲۸ ہزار ہے ، جو ان کی عمر بھر کا سرمایہ ہے ۔ اس کے برعکس امیر خسرو کا حصہ ۱۸ ہزار اشعار پر مشتمل ہے ، جو انہوں نے صرف تین سال میں مکمل کیا تھا ۔ اس مدت کا ذکر خود انہوں نے اپنی مثنوی 'عشت بہشت' کے اس شعر میں کیا ہے :

لِزَانِ لَقْدِ قَوَمَتِیْ بِہِ سَدِ سَالِ  
کَرْدَمِ اِیْنِ اَیْنِجِ کَنْجِ 'مَالِ مَالِ

جیسا کہ اوپر کے اشعار میں مذکور ہوا ۔ خسرو کو بھی اگر فرصت کے اوقات میسر ہوتے ، تو شعری سرمائے کے اعتبار سے کوئی شاعر ان کا ہم پلہ نہ ہوتا ، خاص طور پر حصے کے اشعار کی تعداد نہ جانے کہاں سے کہاں تک پہنچتی اور

صرف سہہ عمر گر اینچا شدے  
قطرہ عجب لیست کہ دریا شدے

والی بات یقیناً درست ثابت ہوق ۔

اس کے باوجود خسرو کو یہ برتری بھی حاصل ہے کہ ان کے ہاں ایک طبع زاد حصہ بھی موجود ہے ۔ وہی اشعار کی تعداد ، تو اس بارے میں مختلف تذکرہ نویس

یہ ذکر کر چکے ہیں کہ انہوں نے کئی لاکھ کی تعداد میں  
شعر چھوڑے ہیں۔

### خمسہ' خسروی کی ترتیب

امیر خسرو نے نظامی گنجوی کے 'خمسے' یا 'پنج گنج' کے مقابل  
جو خمسہ کہا، اس کی ترتیب حسبِ ذیل ہے :

(۱) مطلع الانوار	یہ خسروی	غزلن الاسرار
(۲) شیریں و خسرو	"	خسرو و شیریں
(۳) مجنون و لیلیٰ	"	لیلیٰ و مجنون
(۴) آئینہ مکتبری	"	سکندر نامہ
(۵) عشق بہشت	"	عفت پیکر

حضرت امیر خسرو نے اپنے خمسے کی ہر مثنوی میں اس  
ترتیب کا ذکر کیا ہے یعنی پہلی مثنوی 'مطلع الانوار' کے بعد  
علی الترتیب خمسے کی جو مثنوی نظم ہوئی اس میں پہلے مکمل  
ہونے والی مثنوی یا مثنویوں کا ذکر بھی عموماً کیا ہے، جس کا  
یہاں یہاں خسرویات سے دلچسپی رکھنے والوں کی سہولت کے لئے  
کیا جاتا ہے :

### مطلع الانوار

بارے از الدیشہ گنجینہ پنج  
گشت یکے گنج فراہم ز پنج  
صبح کہ خورشیدِ جنابش نوشت  
'مطلع الانوار' خطابش نوشت



گر بود از عمر شایر دگر  
پنجه و سام به چهار دگر

شیرین و خسرو :

لخت از پرده این صبح نشورم  
بود از 'مطلع الانوار' نورم  
بس از کلکم چکید این شربت نو  
که ناش کرده ام 'شیرین و خسرو'

عجنون و لیلی :

چو من به دو نامه زین ورق بپوش  
والدم قلعه را به لکنه خویش  
از روح قدس شنیدم آواز  
کلمه کرده لب تو گوشت من باز  
بکشا طبع بغیر تاوان  
قل البدک و چاشنی فراوان  
ناش کز غیب شد مسجل  
'عجنون و لیلی' به عکس اول

### آئینه سکندری :

چو در باز کردم نخست از قلم  
ز 'مطلع به التوار' دادم علم  
وزان انگین شربت انگینم  
به 'مجنون و لیلی' سرا فرا ختم  
به 'شیرین و خسرو' فرو ریختم  
وزان جا فرس بیشتر تالخم  
کنون بر سر بر هنر پروری  
کنم جلوه ملک 'سکندری'

### هشت بهشت :

دادی اول به گنبد دوار  
روشنای ز 'مطلع التوار'  
کردی آنکه به لسان محام  
شهد 'شیرین و خسرو' اندر جام  
باز در عالم خردمندی  
شور 'مجنون و لیلی' افکندی  
باز دهان 'هر دوری' کرده  
شرح راز 'سکندری' کرده

وین زمان کز جواہر انجم  
 می نگاری صحیفہ پنجم  
 می لوہم ز کلکِ مشکِ مرصع  
 نامِ این هشت خانہ 'هشت بہشت'

خمسہ 'خسروی کا زمانہ' تصنیف اور تعدادِ ابیات

خمسے میں شامل مثنویوں کے اشعار کی تعداد اور اُن  
 کے زمانہ تصنیف سے متعلق اشعار بھی متعلقہ مثنویوں میں آئے  
 ہیں۔ حضرت امیر خسرو نے اپنے خمسے میں ان دو باتوں کو  
 بالالتزام پیش کیا ہے :

۱۔ مطلع الانوار :

ور ہمہ بیت آوری اندر شہار  
 سیصد و دہ ہر شمار و سہ ہزار  
 از اثرِ اخترِ گردونِ خرام  
 شد بدو علتِ این مدِ کمالِ کرام  
 سال کہ از چرخِ کہن گشت بود  
 از ہر شل عد بود و ہشت بود

## ۲۔ شیریں و خسرو :

ز آغاز رجب فرخ شد این فال  
ز هجرت شش صد و هشت و نود سال  
اگر پرسی کہ بیش را عدد چیست ؟  
چهار الف و چهارست و صد و بیست

## ۳۔ مجنون و لیلی :

بیش بہ شمار راستی هست  
چندہ دو ہزار و شش صد و شصت

۱۔ نواب حاجی بہ اسماعیل خان نے اپنے ’تہصرے‘ میں یہ سطرہ  
یوں درج کیا ہے :

”ز هجرت ششصد و پنج و نود سال“

اور پھر لکھا ہے کہ اشعار مذکورہ بالا سے شیریں خسرو کی  
تصنیف کا سال ۵۹۹۵ ہجری میں ہونا ناہا جاتا ہے ۔ مگر  
چونکہ حضرت امیر خسرو نے ذیل کے اشعار میں یہ ظاہر کیا  
ہے کہ مثنوی شیریں خسرو ’مطلع الانوار‘ کے بعد لکھی گئی  
اور ’مطلع الانوار‘ ۵۹۹۸ میں تصنیف ہوئی ، اس لیے بعض  
مذکرہ نویسوں کی یہ رائے ہے کہ شیریں خسرو بھی ۵۹۹۸  
کی تصنیف ہے :

ضمت از برہہ این صبح اشورم  
ممود از ’مطلع الانوار‘ اورم  
ہم از کلکم چکید این شربہ تو  
کہ ناشی کردہ ام شیریں و خسرو





تاریخ ز ہجرت آئینہ نگاشت  
سالی لود است و شش صد و ہشت

۴۔ آئینہ " سکندری :

گر آری عہد یثی الدر عدد  
چہار الف و پنچہ شد و چار صد  
دوین دم کہ بابان این پیکر است  
ز تاریخ مفصلہ یکے کمتر است

۵۔ ہشت بہشت :

عہد یثی بگاہ عرض و شمار  
سد صد و پنچہ و دو سد ہزار  
سال ہجرت یکے و مفصلہ بود  
کہن بناء برد سر بہ چرخ کہ بود

مذکورہ بالا اعداد و شمار کے حساب سے خمسہ خسروی  
کے اشعار کی صحیح تعداد ۱۷۸۹۶ برآند ہوتی ہے ۔

اب ہم خمسہ خسروی کے تعارفی کوائف قبل میں درج  
کرتے ہیں :

۱۔ مطلع الانوار :

یہ خمسہ کی سب سے پہلی مثنوی ہے ، جو ۵۹۹۸ میں

مکمل ہوئی ، تین ہزار تین سو دس ( ۳۳۱۰ ) اشعار پر مشتمل  
یہ مثنوی شاعر کے صرف دو مخطیے کی فکر کا نتیجہ ہے ۔

’مطلع الانوار‘ کا موضوع حکمت و اخلاق ہے ۔ اسے  
پیس ابواب میں تقسیم کیا گیا ہے ۔ ہر باب ایک سو پچیس  
( ۱۲۵ ) اشعار پر مشتمل ہے ۔ ابواب کی یہ تقسیم توحید ،  
ارکانِ اسلام ، علم کے فوائد ، صبر و قناعت ، خود داری ،  
حقوقِ اولاد و والدین ، بخشش و سخاوت جیسے موضوعات کے  
نقاط سے ہے ۔ اس کی دو اشاعتیں بالترتیب لکھنؤ اور  
علیگڑھ سے ہو چکی ہیں ۔ علیگڑھ کی طباعت ۱۹۲۶ء  
میں ہوئی ہے ۔ اس کے ساتھ مولوی محمد مقدس کی شروانی کا لکھا  
ہوا ایک طویل اور معلوماتی دیباچہ بھی شامل ہے ۔  
مطلع کا پہلا شعر یہ ہے :

خطبۂ قدس ست بہ ملکِ قدیم  
بسم اللہ الرحمن الرحیم

اور آخری شعر یہ ہے :

یو کہ ز نزعتِ گہ دارالسلام  
بوی علیکم رعدم والسلام

۲۔ شیرین و خسرو :

غصہ ’خسرو‘ کی دوسری مثنوی ہے ۔ اس میں  
چار ہزار ایک سو چوبیس ( ۴۱۴۴ ) شعر ہیں ۔ اس کی تکمیل کا



سال بھی ۷۹۸ء ہے، اس وقت امیر خسرو کی عمر ستالیس برس  
تھی۔ جیساکہ اس کے نام سے ظاہر ہے، اس کا موضوع شیریں اور  
خسرو کے رومان کی مشہور داستان ہے۔

ابتداء میں حمد، نعت، مناجات اور مدح مرشد کا  
التزام کیا ہے۔ اس کے بعد داستانِ شیریں و خسرو شروع  
ہو جاتی ہے۔ اس مثنوی کا ابتدائی شعر حسبِ ذیل ہے :

خداوندا، دلم را چشم بکشای  
بد معراج یقینم راہ بنای

اور اس شعر پر ختم ہوتی ہے :

چو بر خسرو سر آید زندگنی  
گناہن عفوکن، ہائی تو دانی

شیریں و خسرو ۷۹۲ء میں علیگڑھ سے طبع ہوکر  
شائع ہوئی۔

### ۳۔ مجنون و لیلیٰ :

اس مثنوی کا سال تصنیف ۷۹۸ء ہے۔ اس میں شامل اشعار  
کی کل تعداد دو ہزار چھ سو ساٹھ (۲۶۶۰) ہے۔ ”مجنون و لیلیٰ“  
کا آغاز بھی حمد، نعت، مناجات اور مدح شیخ سے ہوتا ہے  
اور پھر ایک حکایت کے بعد مجنون اور لیلیٰ کے عشق کی  
داستان نظم کی گئی ہے۔ اسی مثنوی میں امیر خسرو نے



اپنی والدہ اور بھائی کا مرثیہ بھی لکھا ہے۔ اپنی لحاظ سے یہ  
مثنوی امیر خسرو کی بہترین مثنویوں میں شمار ہوتی ہے۔

یہ مثنوی متعدد بار لکھنؤ، دہلی، بمبئی اور کلکتے سے  
شائع ہو چکی ہے۔ علیگڑھ سے ۱۹۱۷ء میں مجد حبیب الرحمن  
خان شروانی حسرت کے ۱۱۵ صفحات کے مبسوط مقدمے کے  
ساتھ شائع ہوئی۔ ۱۹۶۵ء میں طاہر احمد اوجلی محرم اوف  
نے مرتب کر کے ماسکو سے شائع کی۔ اس مثنوی کا آغاز اس  
شعر سے ہوا ہے :

اے دادہ بہ دل خزانہ راز  
عقل از تو شمع خزانہ پرداز

اور انجام میں یہ شعر ہے :

این نامہ سزای آفرین باد  
انشاء اللہ کہ معین باد

م۔ آئینہ سکندری :

خمسہ کی چوتھی مثنوی ہے۔ ۱۹۹۹ء میں مکمل  
ہوئی۔ اس کے اشعار کی تعداد چار ہزار چار سو بیس (۴۴۵۰)  
ہے۔ حمد و نعت کے بعد واقعہ معراج نبی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم  
کا بیان ہے۔ مثنوی کا قصہ سکندر اور خاندان چین کی جنگ  
کے واقعات پر مشتمل ہے۔ اس میں چند حکایتیں بھی بیان  
ہوئی ہیں۔ اس مثنوی کو 'سکندر نامہ خسروی' بھی کہا گیا



ہے۔ یہ مثنوی پہلے جناب یسین نظامی کے اہتمام سے دہلی سے چھپی۔ اس کے بعد ۱۳۳۶ء میں مولوی محمد مقتدی خان شروانی کے دیباچے کے ساتھ علیگڑھ سے شائع ہوئی۔ اس روزیہ کا پہلا شعر اس طرح ہے :

جہاں پادشاہا و خدائی تراست  
ازل تا ابد پادشاہی تراست

اور خاکہ اس شعر پر ہوتا ہے :

رسید از بتانِ جانِ خسرو بہ کلام  
بہ یک زخمہ کن کارِ اورا تمام

۵۔ ہشت بہشت :

یہ مثنوی امیر خسرو کے غمسمہ کی آخری کڑی ہے۔ اس کی تکمیل کا سال ۷۰۱ھ ہے۔ اس میں موجود اشعار کی تعداد تین ہزار تین سو باون (۳۳۵۴) ہے۔ حسبِ سابق اس میں بھی پہلے حمد و نعت اور مناجات کے اشعار ہیں اور پھر دلاورام اور بہرام گور کے عشق و محبت کی کہانی بیان کی گئی ہے۔ یہ مثنوی رومانی جذبات کے بھرپور اظہار کو اپنے اندر لیے ہوئے ہے۔

’ہشت بہشت‘ پہلی بار لکھنؤ سے ۱۸۷۳ء میں شائع ہوئی تھی۔ پھر ۱۹۱۸ء میں علیگڑھ سے چھپی۔ اس مثنوی کا آغاز اس شعر سے ہوتا ہے :

اسے کشابند خواندہ جود  
نقش بیولہ کارکامہ وجود

اور آخری شعر حسب ذیل ہے :

نامہ او کہ حرز چاش باد  
در قیامت خطِ امالی باد  
☆ ☆ ☆

### (ج) طبع زاد مثنویاں

۱۔ قرآن السعدین :

اس مثنوی کا دوسرا نام 'مجمع الاوصاف' ہے۔ چونکہ اس میں دہلی اور اس کی کچھ عمارتوں کی تعریف بھی کی گئی ہے، اس لیے اسے 'مثنوی در تعریف دہلی' بھی کہا گیا ہے۔ یہ مثنوی ۹۶۸ھ میں کیفیاد کی فرمائش پر لکھی گئی اور تین ماہ کی قلیل مدت میں مکمل ہوئی۔ اس میں تین ہزار نو سو چوالیس (۳۹۴۴) آیات ہیں۔ لکھنے میں :

ور ز عمل باز کشائی شمار  
نہ صد و چار و چہل و سہ ہزار ۹۴۴

آغاز اور خاتمے میں کچھ اشعار چار ماہ کے وقفے کے بعد بھی لکھنے گئے ہیں۔ یہ مثنوی اپنی صنف کے اعتبار سے خسرو کی پہلی مثنوی ہے۔ اس کا موضوع بقرا خان اور کیفیاد کے درمیان دربانے کا کرا (اودہ) کے ساحل پر ہونے والی جنگ

کی بجائے صلح کے تاریخی واقعات ہیں۔ 'قرآن السعیدین' میں خسرو نے اپنی چند غزلوں کو بھی مناسب مقامات پر تضمین کیا ہے ، جس سے مثنوی کی دلچسپی میں اضافہ ہو گیا ہے ۔ اس مثنوی کا آغاز حسب ذیل شعر سے ہوتا ہے :

شکر گویم کہ ہنوی خداولدِ جہان  
بر سر نامہ ز توحید نوشتم عنوان

یہ مثنوی چلے نولکشور پریس لکھنؤ سے اور پھر ۱۹۱۸ء میں علیگڑھ سے مولوی محمد اسماعیل میرٹھی مرحوم کے ایک مبسوط دیباچے کے ساتھ شائع ہوئی ۔ اس کی تین شرحیں بھی لکھی گئی ہیں ، جن میں مولانا نورالحق (۱۰۱۸ھ) اور عبدالرسول قاسم (۹) کی شرحیں مشہور ہیں ۔

## ۲ - مفتاح الفتوح :

اس مثنوی کو 'فتح الفتوح' اور 'فتحنامہ' بھی کہا گیا ہے ۔ اس کا سال تصنیف ۵۹۹ھ ہے ۔ خسرو اس وقت چالیس برس کے تھے ۔ یہ مثنوی بہت مختصر سی ہے ۔ دراصل یہ چلے دیوان 'غرة الکمال' ہی کا حصہ تھی ۔ اس مثنوی میں جلال الدین فیروز خلجی کی مدح ، الفت نشینی اور اس کی فتوحات کا ذکر شامل ہے ۔ شروع میں حمد و ثناء کے شعر بھی ہیں ۔ مطبوعہ مثنوی کا ابتدائی شعر حسب ذیل ہے :



پن مثنوی و خاصہ چین 'فتح نامہ'  
کز خواندنی تہمتی شاہنامہ

اس کے بعد آیاتِ سلسلہ کے قصیدے کا مطلع ہے ، جو  
یہ ہے :

گفتار در ثنائیِ خداوندِ دادگر  
کو باز می کند در فیروزی و ظفر

مثنوی کا پہلا بیت یہ ہے :

سخن بر نامِ شاہِ 'کردم' آغاز  
کہ بر شاہانِ در دولت کند باز

اور اس شعر پر ختم ہوئی ہے :

ز نہ فتحی ہے اندر جامِ 'کردم'  
کہ 'مفتاح الفتوح' نامِ 'کردم'

'مفتاح الفتوح' جناب شیخ عبدالرشید نے مرتب کر کے  
۱۹۵۴ء میں علیگڑھ سے ٹالپ میں شائع کی ۔

دولرائی خضر خان :

یہ مثنوی خسرو کی عمر کے چونتیسویں سال یعنی  
۱۵۱۵ء میں مکمل ہوئی ۔ اس مثنوی کو 'عشقہ' یا 'عشقہ' بھی



نام دیا گیا ہے۔ ذیل کے شعر میں اسے 'منشور شاہی' بھی کہا گیا ہے :

بمذاقہ کہ از عونِ اللہ  
یابان آمد این 'منشور شاہی'

اس مثنوی کا ابتدائی شعر یہ ہے :

سر نامہ بنام آن خداوند  
کہ دلہا را بھویان داد پیوند

جیسا کہ اس ابتدائی شعر میں اشارہ موجود ہے ، اس مثنوی میں علاء الدین چد خلجی کے بیٹے شہزادہ خضر خان اور راجا کرن (والی گجرات) کی بیٹی دیول رائی کی محبت کا تاریخی قصہ منظر پر ہے۔ اگرچہ یہ مثنوی علاء الدین چد کے نام سے منسوب ہے ، لیکن اصل میں شہزادے خضر خان کی فرمائش ہی اس کی تخلیق کا باعث ہوئی تھی۔

یہ مثنوی چار ماہ کی مدت میں لکھی گئی۔ پہلے اس میں چار ہزار دو سو (۲۰۰۰) شعر تھے :

جو ہر بالا کشد این پردہ را کس  
چہار الف است و دو صد ایتھربس

علاوہ ازیں اس مثنوی کا اختتام پہلے طریقہ تھا ، لیکن خضر خان کے قتل کے بعد اس میں تین سو ایس (۳۰۹) اشعار کا اضافہ کر کے



العید پر ختم کیا گیا۔ اس طرح اب اس مثنوی کے اشعار کی تعداد چار ہزار پانسو انیس (۴۵۱۹) ہے۔

یہ مثنوی مولانا رشید احمد انصاری کے نظیدی دیباچے کے ساتھ ۱۹۱۷ء میں علیگڑھ سے شائع ہوئی۔

۴۔ لہ سپہر :

یہ مثنوی جاہلی الاول ۱۸۷۷ء میں مکمل ہوئی۔ امیر خسرو اس وقت سرمنٹ برس کے تھے۔ 'لہ سپہر' قطب الدین مبارک شاہ کی فرمائش پر لکھی گئی۔ اس کی تکمیل پر آپ کو ہاتھی برابر سونا انعام میں دیا گیا۔

خسرو نے اس مثنوی کو نو حصوں میں تقسیم کیا ہے اور ہر حصے کو 'سپہر' کا نام دیا ہے اور ہر سپہر کو کسی لہ کسی ستارے سے متعلق کیا ہے۔ تمام حصے ہجر کے لحاظ سے ہیں ایک دوسرے سے مختلف ہیں۔ حمد و ثناء، ذکر معراج، اور مدح مرشد کے بعد مبارک خلجی، شہزادہ خسرو خاں کی فتوحات، دہلی کی شان و شوکت، ہندوستان کی تعریف، اپنی خوش بختی، مشتری سے عقیدت اور شہزادے محمد کی پیدائش وغیرہ اس مثنوی کے خاص موضوعات ہیں۔ یہ مثنوی خسرو کی داستان سرائی کا بہترین نمونہ ہے۔ 'لہ سپہر' کا آغاز اس سے ہوتا ہے :

خدا را کتم بر سر لاسہ پاد  
کہ بر بلند درہای معنی کشاد



پہلی بار مثنوی 'تہ سبہر' ڈاکٹر وحید مرزا صاحب نے مرتب کر کے ۱۹۳۸ء میں کلکتے سے شائع کی ۔

۵ ۔ تعلق نامہ :

اس مثنوی میں غیاث الدین تعلق کے عہد کے حالات نظام کیے گئے ہیں ۔ 'تعلق نامہ' کا خطوطہ چونکہ مکمل حالت میں اب تک نہیں ملا ، اس لیے یقینی طور پر یہ نہیں کہا جا سکتا کہ اس کا سال تصنیف کیا تھا ۔ البتہ یہ بات حتمی طور پر کہی جا سکتی ہے کہ یہ مثنوی خسرو کی عمر کے آخری دنوں کی تصنیف ہے ۔

اس مثنوی سے متعلق یہ بات مشہور تھی کہ خسرو کی یہ تصنیف کسی وجہ سے ضائع ہو چکی ہے اور اب صرف اس کا نام ہی تاریخ و تذکرہ کی کتب میں محفوظ رہ گیا ہے ، لیکن اتفاق سے حبیب الرحمن خان شیروانی کے کتب خانے سے اس کا ایک خطوطہ 'جہانگیر نامہ' کے نام سے مل گیا ۔ اس نسخے کو مولانا رشید احمد صاحب نے مرتب کرنا شروع کیا ، لیکن ان کی وفات کی وجہ سے یہ کام ادھورا رہ گیا ۔ بعد ازاں جناب سید عاشق فرید آبادی کو اس نسخے کی ایک اور نقل مل گئی ۔ انھوں نے ان دونوں نسخوں کے تقابل سے 'تعلق نامہ' کو مرتب کر کے ۱۹۳۲ء میں حیدر آباد (دکن) سے شائع کیا ۔ مذکورہ خطوطات کا نام 'جہانگیر نامہ' رکھنے کی وجہ یہ معلوم ہوئی ہے کہ جہانگیر بادشاہ نے مولانا حیات بخش کو یہ حکم دیا تھا کہ وہ اس نامکمل نسخے میں اشعار کا اضافہ

کرنے مکمل کر دیں۔ مولانا حیات نے اس میں ایک سو اٹاسی (۱۷۹) شعروں کا اضافہ کر کے 'جہانگیر نامہ' کے نام سے دوبار جہانگیر میں پیش کیا۔ 'ہفت اقلیم' کے مؤلف امین احمد واڑی کا بیان ہے کہ اس مثنوی میں تین ہزار (۳۰۰۰) شعر تھے، لیکن موجودہ مثنوی میں مولانا حیات کے ایک سو اٹاسی شعروں سمیت کل تعداد دو ہزار سات سو سترہ (۲۷۱۷) ہے۔ گویا چار سو باسٹھ (۴۶۸) اشعار اصل تصنیف کے گم ہیں۔ یہ بات یقینی ہے کہ اگر اس مثنوی کی تکمیل سے پہلے حضرت امیر خسرو کی وفات نہیں ہو چکی تھی، تو اس مثنوی میں بھی سالی تصنیف وغیرہ کے اشعار ضرور شامل کیے گئے ہوں گے، جو حضرت امیر کا معمول رہا ہے۔



## (د) فخری خزائن

۱۔ اعجاز خسروی :

اس کتاب کا دوسرا نام 'رسائل الاعجاز' بھی ہے۔ اس کا سال تکمیل ۱۰۹۷ھ ہے۔ 'اعجاز خسروی' پانچ حصوں پر مشتمل ہے۔ چلے چار حصے ۹۸۲ھ تک لکھے جا چکے تھے اور آخری ۱۰۹۷ھ میں مکمل ہوا۔ خسرو نے ہر حصے کو رسالے کا نام دیا ہے۔ ان رسائل کو ابواب میں تقسیم کیا ہے۔ شروع میں ایک دیباچہ ہے، جس میں حمد، ثناء، مدح، نظام المصالح اور مدح علاء الدین خلجی کے بعد رابع الوقت فارسی شعر کے



حسب ذیل نو اسالیب کا ذکر کیا ہے :

- ۱ - صولیات و اولیات کا اسلوب
- ۲ - علمائے متحقق کا اسلوب
- ۳ - کاتبوں اور الشاء نویسوں کا اسلوب
- ۴ - علماء و فضلاء کا اسلوب
- ۵ - خطیبوں اور واعظوں کا اسلوب
- ۶ - شیوخ عظام یا مدرسین کا اسلوب
- ۷ - عوام کا اسلوب
- ۸ - مزدور طبقے کا اسلوب
- ۹ - ظریف طبقے کا اسلوب

اور اس کے بعد اپنے ایجاد کردہ اسلوب کا ذکر کیا ہے ۔

پہلے رسالے میں وجہ تصنیف پر بحث کرتے ہوئے پرانے اسالیب کو رد کرتے ہیں اور ایک نئے اسلوب کی اختراع کا جواز پیدا کرتے ہیں ۔ دوسرے رسالے میں خطوط اور شاہی فرامین شامل ہیں ۔ ایک خط عربی میں بھی ہے ۔ خسرو کے یہ خطوط بے حد مفید اور معلومات سے پر ہیں کیونکہ انہوں نے مختلف علوم مثلاً موسیقی ، نجوم ، طبیعیات ، فقہ اور طب پر ان میں بحث کی ہے ۔ تیسرا رسالہ لفظی صنائع بدائع سے متعلق بحث کرتا ہے ۔ ان صنائع بدائع میں کچھ ان کی اپنی ایجاد کی ہوئی بھی ہیں ۔ چوتھا رسالہ ایک کمہد سے شروع ہوتا ہے ۔ اس میں بھی نثر نویس کے اسالیب سے متعلق بحث ملتی ہے ۔ اس



کے بعد پانچ خط شامل ہیں ، جن میں مختلف علوم و فنون پر بحث کی گئی ہے ۔ اس میں بھی شاہی فرمان شامل ہیں ۔ آخری رسالہ کن کی ابتدائی عمر کے خطوط پر مشتمل ہے ۔ ان خطوط کی عبارت کا اسلوب کن کے خاص اسلوب سے مختلف نظر آتا ہے ۔ یہ خطوط کن کی ظرافتِ طبعی اور بذلہ منجی کے عہدہ کوئے بھی ہیں ۔ آخر میں ایک طویل خاکہ ہے ، جس میں انہوں نے اپنی محنت اور دوستوں کے تشکر کا ذکر کیا ہے ۔

بنیادی طور پر یہ کتاب تفریحِ مصنوع کے کوئے پیش کرتی ہے اور زیادہ تر اسی فن سے بحث کرتی ہے ۔ ایسی حالت میں اس ضخیم کتاب کا مطالعہ بڑے دل گردے کا کام ہے ۔ اگر یہ کتاب برے سادہ اور رواں اسلوب میں لکھی جاتی ، تو اس کی افادی حیثیت یقیناً دو چند ہو جاتی ۔

’اعجازِ خسروی‘ لکھنؤ سے دو جلدوں میں علی الترتیب ۱۸۷۶ء اور ۱۸۸۷ء میں شائع ہوئی ۔

## ۲۔ خزائن القنوج :

اس کتاب کا دوسرا مشہور نام ’تاریخِ خلائی‘ ہے ۔ اس کے علاوہ اسے ’سرور الروح‘ اور ’قننامہ‘ بھی کہا گیا ہے ۔ تاریخ کی یہ اہم کتاب ۱۷۱۱ء میں مکمل ہوئی ۔ اس میں سلطان علاء الدین چغتائی کی گورنری کے زمانے یعنی فتح دہلی کے سال یعنی ۶۹۵ھ سے لے کر اس کے عہدِ حکومت

یعنی ۱۷۷۱ء تک کے حالات و واقعات کو قلمبند کیا گیا ہے۔ یہ واقعات زیادہ تر مصنف کے چشم دید ہیں، اس لیے یہ کتاب بے حد اہمیت کی حامل ہے۔

’خزائن الفتح‘ کی نثر بھی لفظی صنائع بدائع سے بھری پڑی ہے۔ خسرو نے اپنے خاص اسلوب کو اس تصنیف میں بھی پڑی سہارت اور فن کاری کے ساتھ پیش کیا ہے۔ توازیخ کے اندراج میں فنِ معصہ گوئی سے بھی کام لیا ہے۔ جگہ جگہ اپنے عربی اشعار بھی استعمال کیے ہیں۔ اس کے باوجود یہ بات بلا تردید کہی جا سکتی ہے کہ انہوں نے تاریخی واقعات کی صحت کا بھی خاص خیال رکھا ہے اور کسی واقعہ کو فن اور اسلوب پر قربان نہیں ہونے دیا۔

اس کتاب میں شامل اہم واقعات یہ ہیں :

دیوگیر کی فتح، دہلی کی فتح اور تخت نشینی، مغلوں کے خلاف جنگ آزادی اور ان کی شکست کا بیان، گجرات، رنتھنبور اور مالوے کی فتوحات، چٹوڑ کی مہم، سیرانہ کی تسخیر، لنگاہ اور ممبر کا ملک کالور کے ہاتھوں فتح ہونا وغیرہ۔ اس کے علاوہ جامع مسجد، شہر دہلی کی تعمیر، حوض شمس اور منیار وغیرہ کی تعمیر کا ذکر بھی اس کتاب میں ملتا ہے۔

’خزائن الفتح‘ ۱۹۲۷ء میں مطبع السنی لیوٹ علیگڑھ سے شائع ہوئی۔

تشریح اس کتاب کی ابتداء اس شعر سے ہوتی ہے :

این نامه کہ تقدیر فتح دارد در جیب  
شد نام 'خرائین الفتوح' از غیب

### ۳۔ الفضل الفوائد :

یہ کتاب حضرت نظام الدین اولیاء کے آن ملفوظات پر مشتمل ہے ، جو حضرت امیر خسرو نے آن کی صحبت میں رہ کر جمع کیے تھے ۔ ملفوظات کی یہ کتاب امیر خسرو نے خواجہ حسن سجزی کی 'فوائد الفوائد' کی پیروی میں تیار کی تھی ۔ خواجہ حسن کی کتاب بھی حضرت نظام الدین اولیاء کے ملفوظات پر ہی مشتمل ہے ۔ 'الفضل الفوائد' دو حصوں میں منقسم ہے ۔ پہلے حصے میں چونتیس مجلسیں ہیں اور دوسرے میں سترہ حصہ اول کی پہلی مجلس ۲۴ ذی الحجہ ۸۱۳ھ کے ملفوظات کو پیش کرتی ہے ۔ لہذا اس تاریخ کو 'الفضل الفوائد' کی تالیف کے آغاز کی تاریخ کہا جا سکتا ہے ۔ خسرو نے ۸۱۹ھ میں یہ حصہ مکمل کر کے اپنے مرشد کی خدمت میں پیش کیا ۔ دوسرے حصے کے بارے میں ڈاکٹر وحید مرزا لکھتے ہیں کہ خسرو اسے مکمل نہیں کر سکے ۔

'الفضل الفوائد' ۸۱۳ھ میں مطبع رضوی دہلی سے چھپی تھی ۔ اس کتاب کے متعدد ترجمے بھی ہو چکے ہیں ۔ سب سے پہلا ترجمہ ۸۱۳ھ میں 'الحسن الشوافع' کے نام سے مطبع رضوی دہلی ہی سے چھپا تھا ۔ یہ ترجمہ مولوی مولا بخش چشتی





نظامی نے کیا تھا۔ آخری ترجمہ سجاد ہیلشرز لاہور کی جانب سے ۲۰۹۶ء میں چھپا۔

### (۵) متفرقاتِ جواہر خسروی

مطبع انسٹی ٹیوٹ علیگڑھ سے ۵۱۳۳۶ بمطابق ۲۰۹۱۸ء میں ایک مجموعہ 'لالی عاں موسوم بہ جواہر خسروی' چھپا۔ اس مجموعے میں حضرت امیر خسرو سے منسوب پانچ منظوم رسالے شامل ہیں، جن سے متعلق ضروری معلومات ذیل میں درج کی جاتی ہیں:

#### ۱۔ نصابِ بدیع العجائب:

اس رسالے کو جناب مولوی رشید احمد انصاری نے مرتب کیا ہے۔ وہ لکھتے ہیں:

"نصابِ بدیع العجائب کا نام اکثر خطی نسخوں میں بعض جگہ 'نصابِ بدیع' اور بعض جگہ 'نصابِ بدیعی' اور کلکتہ کے نسخوں میں 'نصابِ تصنیف خسرو جواہر البحر' اور 'بحر الجواہر' پایا گیا ہے۔"

نصابِ 'بدیع العجائب' کو برصغیر پاکستان و ہند میں بے حد مقبولیت حاصل رہی ہے۔ اس رسالے میں کل ایک سو چھتیس شعر ہیں، جو بالیس مختلف قطعوں کی صورت میں ہیں۔ ان قطعات میں مختلف صنائعِ بدائع کو استعمال میں لایا گیا ہے۔ قطعات ۱، ۱۵، ۱۶ صنعتِ تجنیس میں ہیں۔ قطعات ۲ تا ۷

تجیسر قلب کے لیے وقف ہیں۔ قطعہ ۸ میں صنعت ذوالبحرین اور ۹ اور ۱۰ میں صنعت مثلثات کا استعمال ہے، قطععات ۱۱، ۱۲، ۲۰ میں حروف اور آن کے فصل و وصل سے متعلق صنائع شامل ہیں۔ قطععات ۱۳ اور ۱۴ صنعت مرصع میں ہیں اور ۱۵ اور ۱۸ میں مشترک السالین اور معربات کا استعمال ہے۔ قطععات ۱۹، ۲۱، ۲۲ اور ۲۳ منقوط اور غیر منقوط صنعتوں میں ہیں۔

اس رسالے کا تعلق اگرچہ صنائع بدائع سے ہے مگر زبان و بیان کے اعتبار سے بھی دیکھا جائے، تو اس کے اکثر و بیشتر شعر بڑے روان، صاف اور شستہ ہیں۔

نصاب "بدیع المعائب" کی ابتدا ان اشعار سے ہوتی ہے :

اے کہ داری در حرمِ جان و دل دائم مکان  
بر زبانم نیست جز ذکر تو، اے آرامِ جان  
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن  
بشنوید ابن قطعہ در بحرِ رمل، اے بگردان

اور آخری شعر یہ ہے :

لیک منقوطہ دو بیت آمد ازان  
تا معاوض عاجز آید اندران

"جو اعر خسروی" میں اس رسالے کے ساتھ ہی "نصاب مثلث" کے نام سے ایک اور رسالہ بھی شامل ہے۔ اس رسالے میں کل اکیانوے اشعار ہیں۔ خاتمے کے شعر سے پہلے شعر میں "بدیعی"

کا لفظ تخلص کے طور پر آیا ہے ، جس سے یہ ثبوت ہم پہنچتا ہے کہ یہ رسالہ حضرت امیر خسرو کی تصنیف نہیں ہے ۔  
مذکورہ شعر یہ ہے :

ابنچین شعر بدیمی را بدیمی نظم کرد  
تا بود در روزگار از ویں همین نام و نشان

مولوی رشید احمد صاحب کا بیان ہے کہ ان کی نظر سے ’لصابِ بدیمی‘ کے نام سے ایک رسالہ گزرا ، جس میں یہ الفاظ لکھے ہوئے تھے :

”لصابِ بدیمی از لصابِ ہائے مولوی مجد بدیم“ اس کے بعد فرماتے ہیں :

”اگرچہ یہ شہادتیں اس امر کے ثبوت کے لیے کافی ہیں کہ ’لصابِ بدیمی‘ (یعنی مذکورہ لصابِ مثلث) حضرت امیر کی تصنیفات میں سے نہیں ہے ، لیکن اس وقت تک جس قدر مطبوعہ اور قلمی نسخے میری نظر سے گزرے ہیں ، ان میں ’لصابِ بدیع العجائب‘ کے ساتھ ’لصابِ بدیمی‘ شامل ہائی گئی۔ اس لیے میں نے بزرگوارانِ سلف کی سنت سے اعراض کرنا سوئے ادبی خیال کیا اور دونوں رسالوں کے شیرازۂ اتصال کو ٹوڑنے کی جرأت نہیں کی۔“

باوجودیکہ یہ رسالہ حضرت امیر کا نہیں ، اس کے باوجود مجموعہ جواہر خسروی کا پہلا نام ”گلی عیان“ اسی رسالے کے



ابتدائی شعر سے مأخوذ معلوم ہوتا ہے ۔ شعر حسب ذیل ہے :

از بحر حمد خداوند زمین و آسمان  
کردہ ام نظمے مثلث چون 'آلالی عیان'

۲ - گھڑیاں :

مجموعہ "جواہر خسروی" کی تیسری اور اس مجموعے میں شامل حضرت امیر کی دوسری نظم ہے ۔ یہ نظم صرف نو اشعار پر مشتمل ہے ۔ اس میں انگلیوں کے ذریعے وقت بتانے کا طریقہ نظم کیا گیا ہے ۔ اس میں دن رات کے چوبیس گھنٹوں کی پیمائے پندرہ گھنٹوں کا حساب بتایا گیا ہے ۔ 'جواہر' میں یہ نظم مولانا محمد امین عباسی پڑھا کوڑ کے ایک صفحے کے مختصر سے دیباچے کے ساتھ چھپی ہے ۔

بقول ان کے انہوں نے یہ نظم منشی محمد اسلم علی خان صاحب مرحوم (والد ماجد مولوی حافظ احمد علی خان صاحب تونی سپرنٹنڈنٹ صرف خاص ہڑھائیں لواب صاحب بہادر رام پور) کی ریاض سے نقل کر کے اس مجموعے میں شامل کی ۔ گھڑیاں نظم کے اشعار یہ ہیں :

گر کسی ہرمد ، اے خرد فروز  
کہ چہ رفت و چہ ماندہ ست از روز  
تو بگویش ، بگیر ز انگشتم  
آن ہکے را کہ خواہی از دستم

با تو گویم ہر آنکہ گفت حکیم  
 از رہِ بھرید و طبعِ سلیم  
 گر نرا انگشت گیردت ، بیشک  
 دہ بود یا کہ چارہ یا یک  
 وز بگیری سرِ شہادتِ تو  
 شش بود یا کہ یازدہ یا دو  
 وز بگیری میانہ را ، اے جان  
 سہ و ہفت و دوازدہ می دان  
 بنصرت را چو گیری او ناچار  
 ہشت یا سیزدہ بود یا چار  
 وز سویِ نصرت نماید رخ  
 کہ بود یا کہ پانزدہ یا پنج  
 یک باید ترا بخیزد تمام  
 نا مگر چاشت را نگونی شام

۳۔ شہر آشوب :

مشہور 'شہر آشوب' سرشتِ رباعیات پر مشتمل ہے ، جو  
 مختلف بھروں میں ہیں۔ اس میں مصطلحاتِ اہلِ حرفہ کو  
 بڑے دلچسپ انداز میں نظم کیا گیا ہے۔ برصغیر کے اہلِ حرفہ  
 کے ناموں کے علاوہ اس میں چند پنجابی الفاظ بھی ملتے ہیں۔



چونکہ 'شہر آشوب' مثنوی کی بحر میں نہیں ہے اور اس کے باوجود مثنوی کے نام سے مشہور ہے ، اس لیے مولانا محمد امین عباسی چڑیا کوٹی کا خیال ہے کہ 'شہر آشوب' کوٹی اور مستقل مثنوی تھی ، جس کا وجود حوادثِ زمانہ کا شکار ہو گیا ۔ موجودہ 'شہر آشوب' اصل مثنوی کا ضمیمہ تھا ، جو اصل نام سے باقی رہ گیا ۔ اس 'شہر آشوب' کا سالِ تصنیف معلوم نہیں ہو سکا ۔ اس میں شامل پہلی رباعی (در صفتِ ہندو ہسرے) اس طرح ہے :

ہندو صنمے کزو زخم شد کاهی  
دردا کہ ندارد ز غم آگاہی

گفتم ز بہت کار من خستہ بر آو  
در خستہ شد و گفت کہ ناہی ناہی

اور آخری رباعی (در صفتِ بزاز ہسر) حسبِ ذیل ہے :

بزاز ہسر تراست تا دست رسے  
سودایِ توام لزون شود ہر نفسے

بازارِ جالِ تو بود گرم ہسے  
کے حسن بدین قاضِ دہلست کسے

۴۔ خالقِ باری :

خالقِ باری سرجن ہار      واحد ایک ہدا کرتار  
رسولِ پیغمبر جان بیٹھ      یارِ دوست یولی جو ایشہ



’خالق باری‘ کا آغاز ان اشعار سے ہوتا ہے ۔ ’خالق باری‘ میں شامل شعروں کی تعداد دو سو اسی (۲۸۰) ہے ۔ یہ کتاب تریسٹھ (۳۶) مختلف حصوں میں منقسم ہے ۔ ہر حصے کی بحر نہیں مختلف ہے ۔ قریباً چھبیس حصوں میں صرف ایک ایک شعر ہے ۔ چند ایک دو دو اور تین تین اشعار پر مشتمل ہیں اور کچھ ایسے حصے بھی ہیں ، جن میں شامل شعروں کی تعداد نسبتہ زیادہ ہے ۔

خالق باری کا آخری شعر یہ ہے :

مولوی صاحب شون پناہ  
گدا بھکاری خسرو شاہ

مولانا محمد حسین آزاد نے آپ حیات میں لکھا ہے کہ ’خالق باری‘ کے موجودہ تمام نسخے اصل کتاب کا اختصار ہیں ، جو کئی بڑی بڑی جلدوں میں تھی ۔ مولانا عباسی بھی ان سے مطلع ہیں ۔ انھوں نے خالق باری پر ایک مبسوط دیباچہ لکھا اور متن کے ساتھ ’جواہر خسروی‘ میں شامل کیا اور پچاس (۸۵) اشعار پر مشتمل ایک ضمیمہ بھی شامل کیا ہے ۔ پروفیسر حافظ محمود شہرائی نے اسیر خسرو سے ’خالق باری‘ کی نسبت کو غلط قرار دیا ہے اور لکھا ہے کہ یہ تصنیف ضیاء الدین خسرو کی ہے ۔

۵ . رسالہ چستان :

اس رسالے میں قریباً اکیس (۲۱) بوجہ پہلیاں ، ایک سو تیرہ (۱۱۳) ان بوجہ پہلیاں ، چھتر (۶) کہہ سکرلیاں ،

ہیں (۲۰) دو سطنے ، ہائیس (۲۲) نیسٹیں ، آٹھ (۸) ڈھکوسلے  
یا اہل ، ایک ہارہ ماسہ ، ایک گہت ، ایک لسطہ ، ہست  
اور قلیانہ وغیرہ ہندوی میں اور پچاس (۵۰) پھیلیاں ، ہارہ (۱۲)  
دو سطنے فارسی میں کے ہیں ۔ اس رسالے کا بھی مولانا محمد امین  
عباسی چڑیا کوئی نے ایک طویل طویل اور مبسوط دیباچہ  
لکھا ہے ۔

پُر پُر پُر

مفایع و مراجع

آبِ حیات ، مولانا محمد حسین آزاد دہلوی ، لاہور ، ۱۹۵۷ء

آثار الصنادید ، سرسید احمد خان ، لکھنؤ ، ۱۲۹۳ھ

آئینہ سکندری ، امیر خسرو دہلوی ، علیگڑھ ، ۱۹۱۷ء

اخبار الاخبار ، شیخ عبدالحق محدث دہلوی ، دہلی ، ۱۳۰۹ھ

ادب نامہ ایران ، مرزا مقبول بیگ بدخشاں ، لاہور ، نفاذ

اردو کی ابتدائی نشو و نما میں صوفیاء کرام کا کام ،

ڈاکٹر مولوی عبدالحق ، کراچی ، ۱۹۵۳ء

ارمغانِ احباب ، مولوی محمد حسین ، لاہور ، ۱۹۱۷ء

ارمغانِ پاکہ ڈاکٹر شیخ محمد اکرام ، کراچی ، ۱۹۵۳ء

اعجازِ خسروی ، امیر خسرو دہلوی ، لکھنؤ ، ۱۸۷۰-۷۱ء

افضل الفوائد ، امیر خسرو دہلوی ، دہلی ، ۱۸۸۷ء

اللہ خدائی ، قبلی ، کالیپور ، ۱۸۹۷ء





امیر خسرو ، ڈاکٹر محمد وحید مرزا، الہ آباد، ۱۹۴۹ء  
 امیر خسرو اور ہندوستان ، ڈاکٹر نارا چند، دہلی، ندارد  
 امیر خسرو کی پہلیاں اور کہہ سکریاں ، اقبال صلاح الدین ،  
 لاہور ، ۱۹۷۱ء  
 برقی شبلی، محمد حبیب الرحمن حسرت شروانی ، علیگڑھ، ۱۹۱۸ء  
 بزم مخلوکیہ ، سید صباح الدین عبدالرحمن، اعظم گڑھ، ۱۹۵۴ء  
 چارستان ، مولانا عبدالرحمن جاسی ، پیرس ، ۱۹۳۵ء  
 پاکستان میں فارسی ادب ، ڈاکٹر ظہور الدین احمد ،  
 لاہور، ۱۹۶۴ء

پر تھی راج راسا (مطالعہ ، تنقید و تبصرہ) ،  
 پروفیسر حافظ محمود شیرانی، لاہور، ندارد

پنجاب میں اردو ، پروفیسر حافظ محمود شیرانی، لاہور، ندارد  
 تاریخ ادب اردو ، رام بابو سکسینہ ، لکھنؤ، ۱۹۵۳ء  
 تاریخ ادبیات ایران ، دکتر رضا زادہ شفیق، تہران ، ۱۳۴۰ھ  
 تاریخ ادبیات ایران ، جلد دوم ، دکتر سلیم نیساری ،  
 تہران ، ۱۳۷۷ھ

تاریخ ادبیات در ایران، دکتر ذبیح اللہ صفا، تہران ، ۱۳۳۵ھ  
 تاریخ ادبیات ایران و تاریخ الشعراء ، حسین فرہور ،  
 تہران، ۱۳۳۲ء

تاریخ ادبیات مسلمانان پاکستان و ہند ، تیرہوی جلد ،

علاقائی ادبیات مغربی پاکستان ، جلد اول ، سید فیض محمود ،  
لاہور ، ۱۹۷۱ء

تاریخ فرشتہ ، محمد قاسم فرشتہ ، لکھنؤ ، ۱۸۶۳ء  
تاریخِ فروز شاہی ، ضیاء الدین برنی ، علیگڑھ ، ۱۹۵۷ء  
تاریخِ فیروز شاہی ، عبدالقادر بنایونی ، لکھنؤ ، ندارد  
تاریخِ مسلمانانِ پاکستان و بھارت ، ہاشمی فرید آبادی ،  
کراچی ، ندارد

تبصرہ متعلق بہ کاروائی ترتیبِ کلیاتِ حضرت امیر خسرو  
نواب محمد اسحاق خان ، علیگڑھ ، ۱۹۱۵ء

تحقیقی مقالے : محمد معین الدین ذَرْدائی ، پٹنا ، ندارد  
تذکرۃ الشعراء ، دولت شاہ سمراندی ، تہران ، ۱۳۳۵ھ  
تذکرۃ الکاملین ، راجندر دہلی ، ندارد  
تذکرہ اولیائے ہند و پاکستان ، لاہور ، ندارد  
تذکرہ علیائے ہند ، رحمان علی ، لکھنؤ ، ۱۹۱۳ء  
تغلق نامہ ، امیر خسرو دہلوی ، حیدر آباد (دکن) ، ۱۹۳۳ء  
تقویمِ تاریخی ، عبدالقدوس ہاشمی ، کراچی ، ۱۹۶۵ء  
تکمیلِ موسیقی ، محمد افضل خان ، لاہور ، ۱۹۳۱ء  
جواہرِ خسروی ، مرتبہ رشید احمد سالم و محمد امین عباسی  
جڑیا کوٹی ، علیگڑھ ، ۱۹۱۸ء  
چمنستانِ شعراء ، لچھمی لرائی شفیق ، اورنگ آباد ، ۱۹۲۸ء



حالاتِ سعدی ، احمد حسین خان ، لاہور ، ۱۹۳۳ء  
 حضرت امیر خسرو کا تذکرہ ، قدسی نظامی بھوپالی ،  
 دہلی ، ۱۹۵۳ء  
 حضرت نظام الدین اولیاء ، اقبال صلاح الدین ،  
 لاہور ، ۱۹۵۰ء  
 حیاتِ امیر خسرو ، نقی محمد خوجوی، لاہور، ندارد  
 حیاتِ خسرو ، مولانا شبلی نعمانی، دہلی، ندارد  
 حیاتِ خسرو (ترجمہ) ، پروفیسر محمد حبیب ، الہ آباد، ۱۹۴۸ء  
 حیاتِ خسرو ، محمد سعید احمد مارہروی ، آگرہ ، ۱۳۲۱ھ  
 حیاتِ سعدی ، مولانا الطاف حسین حالی ، لاہور ۱۹۳۹ء  
 خاتمی باوی ، امیر خسرو دہلوی ، لاہور ، ۱۹۰۷ء  
 خزانۃ عامرہ ، غلام علی آزاد بلگرامی، کالہور، ندارد  
 خزانۃ الفتح ، امیر خسرو دہلوی، علیگڑھ، ۱۹۲۷ء  
 خسرو دوسروں کی نظر میں ، اقبال صلاح الدین ، لاہور، ۱۹۷۰ء  
 خسرو شیریں زبان ، اقبال صلاح الدین ، لاہور ، ۱۹۷۰ء  
 خمسۂ نظامی ، نظامی گنجوی ، بمبئی، ۱۳۶۵ھ  
 دولترانی خضر خان ، امیر خسرو دہلوی ، علیگڑھ، ۱۹۱۷ء  
 دیوانِ حسن سجری ، امیر حسن سجری ، دہلوی ،  
 حیدر آباد (دکن)، ۱۳۵۳ھ

دیوانِ امیر خسروی دهلوی ، مرتبه ثانی الوار الحسن ،  
لکهنؤ ، ۱۹۶۷ء

دیوانِ کاملِ امیر خسرو دهلوی ، مرتبه م - درویش ،  
تهران ، ۱۳۳۳ھ

دیوانِ تہیۃ الکمال ، امیر خسرو دهلوی ، دہلی ، ۱۳۳۲ھ  
دیباچہ " دیوانِ غرۃ الکمال " امیر خسرو دهلوی ، دہلی ، ندارد  
سعدی و خسرو ، سید وزیر الحسن عابدی ، لاہور ، ۱۹۷۰ء  
سفینۃ الاولیاء ، مجد دارا شکوہ ، آگرہ ، ۱۸۵۳ء  
سیر الاولیاء ، میر خوردد ، دہلی ، ۱۳۰۲ھ

شعرالعجم ، جلد دوم و پنجم ، مولانا شبلی نعمانی ، لاہور ، ندارد  
شعرالعجم فی الہند ، شیخ اکرام الحق ، ملتان ، ۱۹۶۱ء  
شعر فارسی در عهدِ شاهرخ ، دکتر احسان یار شاطر ،  
تهران ، ۱۳۳۳ھ

شیرین و خسرو ، امیر خسرو دهلوی ، علیگڑھ ، ۱۹۴۷ء  
صنادیدِ عجم ، سہدی حسین ناصر ، الہ آباد ، ۱۹۵۷ء  
طبقاتِ ناصری ، منہاجِ سراج ، لاہور ، ندارد  
عودِ ہندی ، غالب دهلوی ، لاہور ، ندارد  
غرلیاتِ فارسی غالب ، مرتبہ سید وزیر الحسن عابدی ،  
لاہور ، ۱۹۶۹ء

- فرہنگِ سخنوران ، دکتر ع - خیامپور ، تبریز ، ۱۳۳۰ھ
- فہارس اوریشنل کالج میگزین ، ڈاکٹر محمد بشیر حسین ،  
لاہور ، ۱۹۷۰ء
- فہرستِ خطوطِ شیرانی ، جلد اول ، ڈاکٹر محمد بشیر حسین ،  
لاہور ، ۱۹۶۸ء
- قرآن السعدین ، امیر خسرو دہلوی ، علیگڑھ ، ۱۹۱۸ء
- کلیاتِ سعدی ، مرتبہ فروغی و عباس اقبال، تہران، ندارد
- کلیاتِ عناصرِ دواوینِ خسرو ، امیر خسرو دہلوی ،  
کابلور ، ۱۹۱۶ء
- عباس النفاث ، سیر علی شیر لوانی، تہران ، ۱۳۳۳ھ
- مجنون و ایل ، امیر خسرو دہلوی ، علیگڑھ ، ۱۹۱۷ء
- مطلع الانوار ، امیر خسرو دہلوی ، علیگڑھ ، ۱۹۲۶ء
- معارف النعمات ، جلد اول ، محمد نواب علی خان، لاہور، ندارد
- مفتاح الغیب ، عطا نظامی و مظہر نظامی ، سیالکوٹ ، ۱۹۳۳ء
- مفتاح الفتوح ، مثنوی ، امیر خسرو دہلوی ، علیگڑھ ، ۱۹۵۴ء
- مقالات حافظ محمود شیرانی ، جلد اول ، مرتبہ مظہر محمود  
شیرانی ، لاہور ، ۱۹۶۶ء
- مقالاتِ منتخبہ ، مرتبہ سید وزیر الحسن ہابندی ،  
لاہور ، ۱۹۶۷ء

مقالاتِ منتخبہ ، مرتبہ ڈاکٹر عبدالشکور احسن و  
 ڈاکٹر محمد بشیر حسین، لاہور، ۱۹۷۰ء  
 مقدمہ شعر و شاعری ، مولانا الطاف حسین حالی ، لاہور، نفاذ  
 سعدی موسیقی ، منشی محمد کرم امام خان، لکھنؤ، ۱۹۳۵ء  
 میخانہ ، بلا عبدالنبی فطرالزمانی، لاہور، ۱۹۲۶ء  
 میخانہ ، بلا عبدالنبی فطرالزمانی، تہران، ۱۳۳۰ھ  
 نتائج الافکار ، قدرت اللہ گوہرماہی، بمبئی، ۱۳۳۶ھ  
 قدر رحمان ، ڈاکٹر غلام حسین دوانلطار ، لاہور ، ۱۹۶۵ء  
 نزہۃ الحواضر ، جلیہ چہارم ، عبدالحی بریلوی لکھنوی ،  
 حیدر آباد (دکن) ، ۱۳۵۰ھ  
 لہجات الاس ، مولانا عبدالرحمان جاسی ، لاہور، ۱۹۲۷ء  
 لغز ، (خطوطِ کبیر) ، مرتبہ محمد طویل ، لاہور، ۱۹۶۸ء  
 نہ سپر ، امیر خسرو دہلوی ، کلکتہ، ۱۹۵۰ء  
 ہشت بہشت ، امیر خسرو دہلوی، علیگڑھ، ۱۹۱۸ء  
 ہفت اقلیم ، امین احمد وازی، کلکتہ، ۱۹۲۷ء  
 هندوستان امیر خسرو کی نظر میں ،  
 سید صیاح الدین عبدالرحمان ، اعظم گڑھ، ۱۹۶۶ء

ہندوستان کی موسیقی ، عبدالحلیم شرر، لکھنؤ، ۱۹۲۶ء

ہندوستان کے عہدِ وسطیٰ کی ایک ایک جہلک ،

سید صباح الدین عبدالرحمن اعظم گڑھ، ۱۹۵۸ء

ہندوستان کے سلطان حکمرانوں کے عہد کے تمدن کے جلوے ،

سید صباح الدین عبدالرحمن ، اعظم گڑھ، ۱۳۸۳ء

*Administration of Sultanate of Delhi*, I. H. Qureshi,  
Karachi, 1955.

*Catalogue of the Arabic, Persian and Hindustani  
Manuscripts of the Libraries of the King of Oudh*,  
Springer, Calcutta, 1854

*Catalogue of the Persian Manuscripts in the British  
Museum*, Vol. II, Charles Ricci, London, 1881.

*Catalogue of the Persian Manuscripts in the Library  
of the India office*, Vol. I, Hermann Ethe, Oxford, 1903.

*Catalogue of Persian, Turkish, Hindustani and  
Pashto Manuscripts in the Bodleian Library*, Vol. I,  
Ethe, 1889.

*Catalogue of Persian, urdu and Arabic Manuscripts  
in the Panjab University Library*, Vol. I, Fasciculus  
II, Dr. S. M. Abdullah, Lahore, 1948.

Dr. M. R. James's *Descriptive Catalogue of the  
McClellan collection of Manuscripts in the Fitz-William  
Museum*, Cambridge, 1912.

History Ala-ud-Din Khilji, Sultan Hameed Warsi,  
Allahabad, 1930.

The History of India, Vols. IV & VIII, Eliot &  
Howsons, Allahabad, n.d.

History of Persia, Vol. II, Percy Sykes, London,  
1921.

History of Persian Language and Literature at the  
Mughal court, vol. I, Abdul Ghani, Allahabad, 1929.

History Medieval India, Hardy, London, 1968.

Introduction to the History of Persian Literature,  
Joel Waix lal, Lahore, n.d.

Introduction, to the Persian Literature, Abdullah  
Anwar Beg, Lahore, 1942.

Legacy of Persia, A. J. Arberry, Oxford, 1953.

Literary History of Persia, vol. II, E. G. Browne,  
Oxford, 1906.

Life and works of Amir Khusräu, Dr. Wahid Mirza,  
Lahore, 1962.

Oriental Bibliographical Dictionary, Thomas William  
Beale, Calcutta, 1881.

Oxford History of India, Vincent A. Smith, Oxford,  
1967.

Persian Literature, Levy, London, 1955.





*Persian Literature (A Bio-Bibliographical Survey)*,  
C. A. Storey, London, 1955.

*Supplement to the Catalogue of the Persian Manuscripts in the British Museum*, Charles Riou, London, 1895.





# فہرستِ غزلیات

جلدِ اول

کلیاتِ غزلیات خسرو



# فهرست غزلیات

جلد اول

## کلیات غزلیات خسرو

[درین فهرست حرفی که در برابر مصراع نوشته شده نشانه اختصاری دیوان خسرو است که آن غزل از آن گرفته شده و این نشانه ها طبق مندرجات 'دیوان کامل امیر خسرو دهلوی' چاپ تهران است. 'ت' برای تحفة الصغری، 'و' برای وسط الحلیوة، 'ع' برای غرة الکمال و 'ب' برای بقعة نقیه و ماخذ سایر غزلیها ازین لحاظ دقیقاً مشخص نیست، ولی حدس میشود که باستانی بعضی از نهاية الکمال است و غزلیهای بین اینها هست که مسلماً از نهاية الکمال میباشد.]

شماره مسلسل      مصراع اول      صفحه  
و دیف " ۱ "

- |   |  |   |
|---|--|---|
| ۱ | ایر می بارد و من می شوم از یار جدا (ت) | ۱ |
| ۲ | صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را (ب)   | ۲ |



- ۳ مرا درمے ست الدو دل که دربان یستی یارا ۵  
 ۴ که از مے تلخ میکن آن دو لعل شکر الشان را ۷  
 ۵ زمانه شکل دیگر گشت و رفت آن سپهراتیهاد ۹  
 ۶ ہم است که سودایت دیوانه کند ماوا (خ) ۱۱  
 ۷ آن طره بروی مه بنشاد سر خود را ۱۳  
 ۸ چانی در نظر لغتارگان را ۱۵  
 ۹ سپا نو کرد باخ و بوستان را ۱۷  
 ۱۰ کلر من حیزه زاوے کُرد پیدا ۱۹  
 ۱۱ چو بکشائی لب شکرشکن را ۲۰  
 ۱۲ در آمد در دل آن سلطان دلها ۲۲  
 ۱۳ زبده وصلر لب ذکر زبانتا ۲۴  
 ۱۴ بهر شکار آمد برون کز کرده ابرو ناز را ۲۶  
 ۱۵ چالم از آلام رفت ، آلام چان من کجا ۲۸  
 ۱۶ بشکفت گشای در چمن ، اے گلستان من بیا ۳۰  
 ۱۷ وقت کگل است لوش کن باد چون گلاب را (و) ۳۱  
 ۱۸ شکل دل بردن که تو داری نباشد دلبرے را ۳۳  
 ۱۹ کرجه از ما واگستی صحبت دیرینه را ۳۵

شماره مسلسل	مصرع اول	صفحہ
۲۰	قا نظر سویِ دو چشم تست بازانِ ترا	۳۶
۲۱	این چه روز است اینکه بار از دو درآمدِ مرا	۳۸
۲۲	کنچر عشقِ تو نمان شد در دلِ ویرانِ ما	۴۰
۲۳	در خمر گیسویِ کافر کیش داری تارها	۴۲
۲۴	گم شدم دو سرِ آن کویِ ، بچوئید مرا	۴۴
۲۵	اے شدم ماہِ کما دہلہ بدخویِ مرا	۴۵
۲۶	وہ کہ از سوزِ دروغم خبرے لیست ترا	۴۷
۲۷	خبرت هست کہ از خویشِ خبر لیست مرا	۴۸
۲۸	تقرے بخت و از رخِ تقرے کایِ مارا	۵۰
۲۹	ہر کہ زہرِ پورھن بندِ مرا (خ)	۵۲
۳۰	اے جہانے بندہ چون من مر ترا	۵۴
۳۱	با غمِ عشقِ تو میسازم ما	۵۶
۳۲	شاخِ لرگس را بردِ اینک صبا	۵۸
۳۳	وہ اگر رویِ تو در نظر آید مرا	۶۰
۳۴	اے بہ بدیِ کردہ باز چشمِ بد آموز را	۶۲
۳۵	طاعتِ دوری نکاتدِ عاشقِ دلستگِ را (مب)	۶۴
۳۶	اے رخِ زیبایِ تو آیتِ سینہ ها	۶۶

شماره مسلسل	مصرع اول	صفحه
۳۷	آن شه به سوی میدان خوش میروند سوارا	۶۸
۳۸	نوشین لب که لعش تو کرد جامر جم را	۶۹
۳۹	گفتی ز دل برون کن غمهای بیکران را (ت)	۷۱
۴۰	دهدم بس زماله مرد آزمای را	۷۳
۴۱	چان بر لب است عاشق بخت آزمای را	۷۵
۴۲	هنگام آشتی ست بت خشنک را	۷۷
۴۳	آنکو شناخت گردش خورشید و ماه را	۷۹
۴۴	باز آرزوی آن بت چین میکند مرا	۸۱
۴۵	ز دور نیست میسر نظر بروی تو مارا	۸۲
۴۶	زمانه حانه نو بست روی صحرا را	۸۳
۴۷	زده بیرخته بر لاله مشک سارا را	۸۶
۴۸	شفاعت آدم ، اے دوست ، دیده خود را	۸۸
۴۹	چار پرده بر الفت روی لیکو را	۹۰
۵۰	شناخت آنکه غم و محبت جدائی را	۹۲
۵۱	گذاشت عمر و هنوز از تالش و سودا	۹۳
۵۲	اے عبا ، بوسه زن ز من در او را	۹۶
۵۳	سهر پکشای لعل میگون را	۹۸



شماره مسلسل	مصرع اول	صفحه
۵۴	آلَا دَ بَعِي سَاوَعَتْ وَ الْهَوَا	۱۰۰
۵۵	بگذاشت و نظر نکرد مارا (ت)	۱۰۲
۵۶	اے زلفِ چلیپایِ تو ، غارتگرِ دینها (و)	۱۰۳
۵۷	اے باد ، برقعِ برفکن آن رویِ آتشاک را	۱۰۶
۵۸	اے شهبسوار ، نرم ترکِ وایِ مستد را (ب)	۱۰۸
۵۹	باز دلِ گم گشت در کویت من دیوانه را	۱۱۰
۶۰	آورده ام شمعِ دلِ زائرِ غریبی را (و)	۱۱۲
۶۱	بشکفت غم این جانِ جگرخواره مارا (ب)	۱۱۳
۶۲	باز خدایکِ شوقِ زده عشقِ در آب و خاکِ ما	۱۱۶
۶۳	بس بود این که سویِ خود راه دهی لسم را (و)	۱۱۷
۶۴	بشکفت کل در بوستان آن غنچه غنذان کجا (غ)	۱۱۹
۶۵	برو، اے باد و پیشِ دیگران ده جلوه بُستان را (و)	۱۲۱
۶۶	برقع بر افکن، اے بری ، حسنِ بلا انگیز را (غ)	۱۲۳
۶۷	بهر تو خلق می‌کشد آخر من بدنام را (ب)	۱۲۶
۶۸	برده عاشقان دردم برده کند چو روی را (ت)	۱۲۸
۶۹	بس شب با منی بودم کجا شد آن همه شبها (و)	۱۳۰
۷۰	چو در چمن روی از خنده لب میند آنجا (غ)	۱۳۲

شماره مسلسل	مصرع اول	صفحه
۷۱	چالاء به پرسش باز کن روزے من گم بوده را (ب)	۱۳۳
۷۲	چو خواهی برد روزے عاقبت این جان مفتون را (ت)	۱۳۶
۷۳	چه اقبال است این یارب که دولت داده رو مارا (و)	۱۳۸
۷۴	دیوانه میکنی دل و جان خراب را (ب)	۱۴۰
۷۵	دلیم در عاشقی آواره شد آواره تر بادا (ت)	۱۴۲
۷۶	دلست آنکه چشم راحت خوش می بخورد مارا (و)	۱۴۴
۷۷	رختِ صبورِ کام سوخته شد سینه را (غ)	۱۴۶
۷۸	رمید بادِ هیا نلزه کرد جانِ مرا (ب)	۱۴۸
۷۹	شیم خیالِ تو بس ، با قمر چه کارِ مرا (غ)	۱۵۱
۸۰	عشق از پیر جان گرفت مارا (و)	۱۵۳
۸۱	کز چه بستر بوده عقل و دینِ مرا (ب)	۱۵۵
۸۲	هرے دارم که سامان نیست او را (و)	۱۵۷
۸۳	گیرم که می نیرزم من بنده عملی را (غ)	۱۵۹
۸۴	گذشت آرزوی از حد به پای بوس تو مارا (ب)	۱۶۱
۸۵	من به هوس می خورم ناوکی سینه دوز را (و)	۱۶۳
۸۶	من و بیچارگی زلفِ آن بت و بیماریِ شبها (غ)	۱۶۵
۸۷	ناز کنی که دیده ام آن رخ همچو لاله را (ت)	۱۶۷

شماره مسلسل	مصرعہ اول	صفحہ
۸۸	یارب ، کہ داد آہنہ آن بت پرست را	۱۶۹
۸۹	وقتے اندر سر کوئے گلرے بود مرا (ت)	۱۷۱
۹۰	دیوانہ کرد زلف تو در یک نظر مرا (و)	۱۷۳
۹۱	کہ رہ نمود لدالم قباۃ تنگ قرا (ع)	۱۷۵
۹۲	ہاز مدار ، اے پسر ، غمزدہ ایم خواب را	۱۷۷
۹۳	دلبرا ، عمریست تا من دوست میدارم ترا	۱۷۹
۹۴	جان بہ خاموشی برآمد ے زہانے چند را*	۱۸۱
۹۵	شب بہ روز آمد جسے کو دل نہادی باد را*	۱۸۳
۹۶	من ز بہرت دوست دارم جان عشق الدہش را*	۱۸۵
۹۷	ے روی تو خوش کردم من تلخی ہجران را*	۱۸۷
۹۸	سایا ، بیش از چار باصفای خویش را*	۱۸۹
۹۹	ہسکہ اندر دل فرو بردم ہوائ لیش را*	۱۹۱
۱۰۰	بہار آمد و سیزہ نوشد بہ جودہ*	۱۹۳
۱۰۱	اے از مژدہ تو رخسہ در جانہا*	۱۹۵
۱۰۲	باشد آن روزے کہ یم شگسار خویش را*	۱۹۷
۱۰۳	اے ے تو گنہای چمن ٹھستہ بہ خون رخسارہا*	۱۹۹
۱۰۴	اشکم برون می افکند راز از درون پردہ را*	۲۰۱

شماره سلسل	مصرع اول	صفحه
۱۰۵	بگنشاد صبحِ عید ز رخ چون نقاب را*	۲۰۲
۱۰۶	شمع دیدم چو مه بر بام او را*	۲۰۳
۱۰۷	رخ چو عید تو دل بُرد چو قریان را*	۲۰۵
۱۰۸	اے غلطِ خوش از مشکِ ترالکپخته مه را*	۲۰۶

### ردیف " ب "

۱۰۹	باز برق بر رخ چون ماه بر بستی نقاب	۲۰۹
۱۱۰	روز عید است به من ده می ناله چو گلاب	۲۱۱
۱۱۱	زاد چون از صبح روشن آفتاب	۲۱۳
۱۱۲	قندے ست آتشین رو ، شمعے ست الگین لب	۲۱۵
۱۱۳	می ویزد از تری ز تو ، اے جانفرایِ آب	۲۱۶
۱۱۴	اے لازین کله ماهِ منی اشب	۲۱۸
۱۱۵	ز می نموده ازان زلف و عارض و رخ خوب	۲۲۰
۱۱۶	چه آت ست میدام این به زیر نقاب	۲۲۲
۱۱۷	اگر به گوشت لشیان کناید آن رخ خوب	۲۲۳
۱۱۸	اے کاسی خواب من برده ز چشم نیم خواب (خ)	۲۲۶
۱۱۹	ماهر ویا ، به خون من مشتاب (ب)	۲۲۹



شماره مسلسل	مصرع اول	صفحہ
۱۲۰	اے ز نو خورشید چرخ در مرضِ تفت و تاب (ت)	۲۳۱
۱۲۱	شکرت را شد اگرچہ سپہ سورانِ مشرکب (و)	۲۳۳
۱۲۲	اے ترا در دینہ من جایِ خواب (خ)	۲۳۵
۱۲۳	اے دلِ وامالندہ ، خیز ، رہ سویِ جانانِ طلب * ۲۳۷	

### ردیف "ت"

۱۲۴	اے ترکِ کبانِ ابرو ، من کشتہ ابرویت (و)	۲۳۱
۱۲۵	اشب شبِ من لور ز سہلابِ دگر داشت (خ)	۲۳۳
۱۲۶	تقدیر کہ یک چہد مرا از تو جدا داشت	۲۳۵
۱۲۷	بے شاہدِ رعنا بہ گمانا نتوان رفت (خ)	۲۳۶
۱۲۸	الموس ازین عمر کہ بر بادِ هوا رفت	۲۳۸
۱۲۹	تا بر سرِ بازار بہ مستی قدمش رفت (ب)	۲۵۰
۱۳۰	جز صورتِ تو ماہِ سیا را چہ توان گفت	۲۵۲
۱۳۱	بیچارہ کسی کو بہ غمِ خوشِ پسران زیست (ب)	۲۵۴
۱۳۲	در ہجرِ بومِ کارِ بجز آہ و فغان نیست (ت)	۲۵۶
۱۳۳	آباد تر آن سینہ کہ از عشقِ خراب است	۲۵۸
۱۳۴	خشمِ دلِ آنکسی کہ بہرِ خسارِ تو دیدہ ست	۲۶۰
۱۳۵	مارا چہ غمِ امروز کہ معشوقہ بہ کام است	۲۶۲



شماره مسلسل	مصرعہ اول	صفحہ
۱۳۶	روی تو بہ پیشِ نظر آباشر جان است	۲۹۳
۱۳۷	زلفِ تو بہ مرآبِ مصفاً نتوان شست	۲۹۵
۱۳۸	اے عیدِ دوم آئندہ رویِ چو نگارت	۲۹۷
۱۳۹	اے لبتِ صاحبِ نظران ، رویِ چو ساعت	۲۹۹
۱۴۰	دلِ کبھی صبرِ بستود آنِ من نیست	۳۰۰
۱۴۱	دلِ کازاد باشد آنِ من نیست	۳۰۲
۱۴۲	بہ بالینِ غریبالت گذر نیست	۳۰۳
۱۴۳	دلِ مارا ز دستِ غمِ آسان نیست (ت)	۳۰۵
۱۴۴	مرا دو آرزویت غمِ لدیم است	۳۰۷
۱۴۵	گرفتہ دو بر الدامِ تو سیم است	۳۰۹
۱۴۶	ز من نازکِ میاے دورِ مالدست (ب)	۳۱۱
۱۴۷	دلِ مسکینِ من دو بندِ مالدست	۳۱۳
۱۴۸	بجو صبرم کہ جایِ آنِ مالدست	۳۱۵
۱۴۹	نگارا ، چون تو زیبا کسِ لدیدہ ست	۳۱۷
۱۵۰	مرا وقفے دلِ آزاد ہودہ ست (ج)	۳۱۹
۱۵۱	من امروز و عیدِ تیار دو دست	۳۲۱
۱۵۲	عبا گردے ازان زلفِ دوتا غاست (ت)	۳۲۳

شماره مسلسل	مصرعہ اول	صفحہ
۱۵۳	کل امشب آخر شب مست برخاست	۲۹۵
۱۵۴	نسباً ، آن کل شبگیر چونست	۲۹۶
۱۵۵	من و شب زلدگن من اینست (و)	۲۹۸
۱۵۶	بد هرینے کہ وصف آن رخاست	۳۰۰
۱۵۷	بیاکز رفتت جام خراست	۳۰۱
۱۵۸	مرا داغ تو بر جان بادگوست (و)	۳۰۳
۱۵۹	مرا از روی خوابان قبلہ پیش است	۳۰۵
۱۶۰	مرا در سر هوای نازینے ست (و)	۳۰۷
۱۶۱	لگرا ، روز عیش و شادمانیست	۳۰۹
۱۶۲	لدالسم کہ اعلیت گناہست	۳۱۱
۱۶۳	بیا ساق کہ ایشام بہار است	۳۱۲
۱۶۴	لگویم در تو عیب ، اے ہسر ، مست	۳۱۳
۱۶۵	دلہ زو شب حدیث نار می گفت (ت)	۳۱۵
۱۶۶	جفا کز وے برین جان زبون رفت (ت)	۳۱۷
۱۶۷	گمافا کلم چانہا شد خیالت	۳۱۹
۱۶۸	بیا ، اے دیدہ شہرے بسوت	۳۲۱
۱۶۹	دریاب کہ جان خراب گشتہ ست (ت)	۳۲۳

شماره مسلسل	مصرعات اول	صفحه
۱۷۰	بازشِ عوسِ شکرِ یوغلیست (ب)	۳۲۵
۱۷۱	خطِ کز لبِ آن بحرِ دمیده ست (ب)	۳۲۷
۱۷۲	عشقِ تو بالایِ جانِ پسندست (ب)	۳۲۸
۱۷۳	مارا دلِ زارِ مستمند است	۳۳۰
۱۷۴	چشمِ که رویِ تو فتادست	۳۳۲
۱۷۵	آنجاست دلِ من و هم آنجاست (ب)	۳۳۴
۱۷۶	ز لبِ تو هنوز ناپدار است	۳۳۶
۱۷۷	چشمِ که میانِ خوابِ نازست	۳۳۸
۱۷۸	یک سویِ ترا هزار دام است	۳۴۰
۱۷۹	ز لبِ میدهِ تو مشکِ چین است	۳۴۲
۱۸۰	مےِ لوطی که دورِ شادمانیست (ب)	۳۴۴
۱۸۱	ای خواننده، بتانِ حسنِ شایست (ع)	۳۴۶
۱۸۲	دیوانه شدم در آرزویت	۳۴۸
۱۸۳	و کجیِ عیارِ زانسانِ بقدرتِ سویِ چاکرت	۳۵۰
۱۸۴	روژِ نوروزست و ساقِ جامِ صیبا برگرفت	۳۵۲
۱۸۵	شهبازم آمد و از سینه جانِ را برگرفت	۳۵۴
۱۸۶	هر قدمِ کالبدِ ره آن سروِ خرابان برگرفت	۳۵۵



شماره مسلسل	مصرعہ اول	صفحہ
۱۸۷	روزگرمے شد کہ دل با داعِ ہجران غم گرفت	۳۵۷
۱۸۸	سرودید آن قد و رعنائی ازان بالا گرفت	۳۵۹
۱۸۹	باز جاناءِ آتشِ شوقِ نو در جان جا گرفت	۳۶۱
۱۹۰	آفتِ دینِ مسلمانی جز آن عیار نیست (و)	۳۶۲
۱۹۱	اے کہ بے خاکِ درت در دیدہ من تور نیست (ت)	۳۶۳
۱۹۲	ماہ تابانست و همچون رویِ تو تابندہ نیست	۳۶۶
۱۹۳	چون بہ گیتی ہرجہ می آید ، روانِ خواہد گذشت	۳۶۸
۱۹۴	دہدشی امروز و شب در دل کتون خواہد گذشت	۳۷۰
۱۹۵	باغشی خاکِ کرمِ امشب ، گرچہ در زاری گذشت	۳۷۲
۱۹۶	چون گنزِ یرخاک داری بر سرت این باد چیست	۳۷۳
۱۹۷	یار اگر برگشت دو تبار بودن ہم خوش است (ب)	۳۷۶
۱۹۸	یار دل برداشت وز رنجِ دلِ ما غم داشت	۳۷۸
۱۹۹	رفت یار و آرزوی او ز جانِ من نرفت	۳۸۰
۲۰۰	آن سوارِ کجِ کلہ کز لازِ سلطانِ مست	۳۸۲
۲۰۱	سرورِ بہتانِ ملاحیت قامتِ رعنائی تست	۳۸۳
۲۰۲	غشرم آن چشمے کہ ہر روزش نظر بر رویِ تست	۳۸۶
۲۰۳	آنکہ زلف و عارضِ او غیرتِ روز و شب است	۳۸۸

شماره مسلسل	مصراع اول	صفحہ
۲۰۴	دل ز انعامت ، سہا ، یا التفاتے قانع است	۳۹۰
۲۰۵	شریتِ وصلتِ نجومِ کارِ من خون خوردنست	۳۹۲
۲۰۶	ہر مژہ از غمزه خون ریزِ تو لاوکه زئے ست (و)	۳۹۴
۲۰۷	تا خیالِ رویِ او را دیدہ در تب دیدہ است	۳۹۶
۲۰۸	تا خیالِ لفظہِ خالتِ سوادِ چشمِ ماست	۳۹۸
۲۰۹	بے رُخت از پا فنام ، بے ایتِ رقم ز دست	۴۰۰
۲۱۰	بسکہ زلفِ سرکشِ درکارِ دلہا در لشت	۴۰۲
۲۱۱	ساقیا ، مے دہ کہ امروزِ سرِ دیوانگی ست (ت)	۴۰۴
۲۱۲	خالہ ام ویران شد از سودایِ خوبانِ عاقبت	۴۰۶
۲۱۳	روزے از دستِ جفا آخرِ عنانِ بہتامت	۴۰۸
۲۱۴	بیرامِ کردِ زلفِ بقرارِ کافوت	۴۱۰
۲۱۵	عاشقِ سوختہ دل زندہ بہ جانے دگر است	۴۱۲
۲۱۶	در شبِ ہجر کہ از روزِ قیامتِ بتر است	۴۱۴
۲۱۷	برگِ ریزِ آمد و برگِ گل و گلزارِ برفت	۴۱۶
۲۱۸	رفتی از بجزِ من و گلشنِ تو از پیشِ نرفت	۴۱۸
۲۱۹	فتنہِ اہلِ نظرِ چون بہ جہانِ طلعتِ اوست	۴۲۰
۲۲۰	مُترکِ من دی بہ رہے بست و خرامانِ بگشتنست (ت)	۴۲۱

شماره مسلسل	مصرعہ اول	صفحہ
۲۲۱	شد هوا سرد ، کتون موسر خرگہ کجاست	۴۲۳
۲۲۲	بندر چاتم ز خمر سلسلہ موی کسے ست (و)	۴۲۵
۲۲۳	کشتہ تیغ جفایت دلِ درویش من است	۴۲۷
۲۲۴	هر کرا در سر زلفِ صنیے دسترس است	۴۲۹
۲۲۵	یارب ، اندر سر هر موی تو چندان چشمت است	۴۳۱
۲۲۶	روزگارے ست کہ در خاطر امشب فلاحت	۴۳۳
۲۲۷	عشق با جان بیم از سینه برون خواهد رفت (خ)	۴۳۵
۲۲۸	تا لدانی ز دلم یار برون خواهد رفت (خ)	۴۳۷
۲۲۹	باز شب آمد و خواب از سر من برون رفت (و)	۴۳۹
۲۳۰	بادِ نوروز چو دنبالہ جانِ ما داشت	۴۴۱
۲۳۱	دوش لعلِ تو مرا تا به سحر میہان داشت (ت)	۴۴۲
۲۳۲	تا زبند بندہ خمر عشق بہ جان خواهد داشت (خ)	۴۴۴
۲۳۳	سایا ، بادہ ده امروز کہ جاتان اینجاست (ب)	۴۴۶
۲۳۴	هر کس آنها کہ سے و شاهد و گلشن آجاست (ت)	۴۴۸
۲۳۵	گر بگویم کہ درون دلِ من پنهان چیست	۴۵۰
۲۳۶	آنکہ برده ست دلم زلفِ پریشان اینست	۴۵۲
۲۳۷	یارب، اندر دلِ خاک آن گلِ خندان چولست (ب)	۴۵۴

شماره مسلسل	مصرع اول	صفحہ
۲۳۸	زلفِ کسبشی کہ بہ ہر مو دلِ دیگر بستہ ست	۳۵۶
۲۳۹	اے خوش آن ولت کہ مارا دلِ ے غم بودہ ست (ب)	۳۵۷
۲۴۰	ہر کرا کُشن مکنِ ہوس و خورد درکار ست (ب)	۳۵۹
۲۴۱	در سرم کا ز سر زلفِ تو سودائے هست	۳۶۱
۲۴۲	سمتی کز تو کشد مرد ، ستم نتوان گفت (ب)	۳۶۳
۲۴۳	سر آن قامتِ چون سروِ روان خواہم گشت (ت)	۳۶۵
۲۴۴	خیبرے دہ بہ من ، اے بادکہ جانان چونست (ع)	۳۶۷
۲۴۵	نہ مرا خواب بہ چشم و نہ مرا دل در دست	۳۶۹
۲۴۶	شب و روز می بدائم ز چغایِ چشمِ مست	۳۷۱
۲۴۷	مچلتے ست آبِ حیوان ، ز دھانِ نوشخت	۳۷۳
۲۴۸	منم و خیال بازی ، شب و روز با جات	۳۷۵
۲۴۹	انرے نکالند ہالی ز من اندر آرزویت	۳۷۷
۲۵۰	گرچہ سروِ باغ را بالا خوشی است	۳۷۹
۲۵۱	بار عشقت بر دلم بارے خوشی است	۳۸۱
۲۵۲	عاشقان را دردِ ے مرہم خوشی است (ت)	۳۸۲
۲۵۳	کارِ بالائی تو تا بالا گرفت (ت)	۳۸۴
۲۵۴	بارے موجب دل از ما بر گرفت	۳۸۶



شماره مسلسل	مصرعہ اول	صفحہ
۲۵۵	مردم از کویِ تو چون بیدلِ نرفت (و)	۴۸۸
۲۵۶	از تو پر خاطر مرا آزار نیست	۴۹۰
۲۵۷	فلسی از پادشاهی خوشتر است	۴۹۲
۲۵۸	یارِ مارا عزمِ رائے دیگر است	۴۹۴
۲۵۹	گرکِ من طرہِ مشویش کرده است	۴۹۵
۲۶۰	مہ غلامِ تست با روئے کہ هست	۴۹۷
۲۶۱	رویِ خوبت دلیبری را پایداست	۴۹۹
۲۶۲	آمد آن یارے کہ در دل جایِ اوست	۵۰۰
۲۶۳	رنجے از حسنِ تو در رویِ گل است	۵۰۲
۲۶۴	اے لعلِ صیعدم ، یارم کجاست	۵۰۳
۲۶۵	چشمِ نشاط کہ دی بر روِ خفت	۵۰۴
۲۶۶	مد دلِ اندر زلفِ شبِ کون سوخته ست	۵۰۶
۲۶۷	اے دھانت ، چشمہ آبِ حیات	۵۰۷
۲۶۸	شکرینِ لعلِ تو کانِ نمک است	۵۰۹
۲۶۹	نرگسِ مستِ تو خوابِ آلودہ ست	۵۱۱
۲۷۰	اے کہ رویِ تو حیاتِ چالست	۵۱۳
۲۷۱	تیرِ کلامینِ پلاست کانِ بہ کہانِ تو نیست (غ)	۵۵۱



شماره مسلسل	مصرعہ اول	صفحہ
۲۷۲	دردِ سرِ دوستانِ آہ و فغانِ من است (ج)	۵۱۷
۲۷۳	عمر بہ پایان رسید در ہوسِ رویِ دوست	۵۱۹
۲۷۴	ہرکہ نگہ در تو کرد پیش بہ بُستانِ نرفت (ج)	۵۲۰
۲۷۵	خوش بود ، آن بیدارے کز غمِ امالینش نیست	۵۲۲
۲۷۶	نیست دلی کاندو دایرِ جفا ی تو نیست (ج)	۵۲۳
۲۷۷	در چمنِ جانِ من ، سرورِ خرابان یکے ست	۵۲۶
۲۷۸	آنکہ مزاجِ دلتی باز لدانم کہ چیست	۵۲۷
۲۷۹	دردِ دلم را طیب چارہ ندانست	۵۲۸
۲۸۰	چون غمِ ہجرانِ او نداشت نہایت	۵۲۹
۲۸۱	اے سرکشیدہ از من ، من سرکشم بہ ہیبت	۵۳۱
۲۸۲	چون در سخنِ در آمد لعلِ شکرِ مقاتل	۵۳۲
۲۸۳	چاہکتر از تو در ہمہ عالم سوار نیست (و)	۵۳۳
۲۸۴	خوش خلقے ست جسم ، ولی استوار نیست	۵۳۶
۲۸۵	شب نیست کز تو بر سرِ ہر کو لغیر نیست (ب)	۵۳۸
۲۸۶	بیدار شو ، دلا ، کہ جہانِ جایِ خواب نیست	۵۴۰
۲۸۷	بیرونِ ما ز پردہ کہ مارا شکیب نیست	۵۴۱
۲۸۸	مستِ تورا بہ هیچ منہ احتیاج نیست	۵۴۲

شماره مسلسل	مصرعہ اول	صفحہ
۲۸۹	ڈاؤگ زنے چو غمزہ او در زمانہ نیست	۵۴۳
۲۹۰	اے دل، خمین سہاش کہ جالان رسیدن ست (ب)	۵۴۶
۲۹۱	ہر سو کہ ہا ہزار کرشمہ خرام تست	۵۴۸
۲۹۲	اے غمزہ زن کہ تجرِ جفا در کلانِ تست (ت)	۵۵۰
۲۹۳	اے آرزوی دیدہ، دلم در هوایِ تست (ت)	۵۵۲
۲۹۴	جالا، کرشمہ تو وہ عقل و دین زدہ ست (ت)	۵۵۴
۲۹۵	خوشنوار چشمِ تو کہ رو مرد و زن زدہ ست	۵۵۶
۲۹۶	تا دیدہ در چالِ تو دیدنِ گرفتہ است	۵۵۸
۲۹۷	ہنرگر کہ اشک دامنِ ما چون گرفتہ است	۵۶۰
۲۹۸	لشکر کشید عشق و دلم ترکِ جان گرفت	۵۶۱
۲۹۹	چشت بہ عشوہ جانِ دو حد ناتوان گرفت	۵۶۳
۳۰۰	زلفت بہ نلیم گرچہ جہانے فرو گرفت	۵۶۵
۳۰۱	اشتب کہ چشمِ من بہ تہ پایِ او بخت	۵۶۷
۳۰۲	آبِ حیاتِ من کہ نم از من دریغ داشت (ت)	۵۶۹
۳۰۳	زیرِ کلمہ نمونہ رویِ تو بہ ندانست	۵۷۱
۳۰۴	اے یاد، آزان بہارِ خبر دہ کہ تا کجاست	۵۷۳
۳۰۵	آن ترکِ نازلین کہ جہانے شکر اوست (و)	۵۷۵

شماره مسلسل	مصرع اول	صفحه
۳۰۶	مائیم کالاب غلام جلال ماست	۵۷۷
۳۰۷	ای پیرو خاکِ پای تو نورِ سعادت است	۵۷۹
۳۰۸	از لعلِ آتشین تو دل کانِ آتش است	۵۸۱
۳۰۹	از بند زلفِ حمزدگان را سببِ نرست	۵۸۲
۳۱۰	باز آن حریف بر سرِ سودایِ دیگرست	۵۸۳
۳۱۱	یارب ، که این دوختِ گل از بوستانِ کیست (و)	۵۸۵
۳۱۲	لعلِ لب به چاشنی از انگبین به است	۵۸۷
۳۱۳	گر باغِ پُر شکوفه و گلزار غم است	۵۸۹
۳۱۴	آن خطِ پُرِ هلاکهِ در آغازِ رستن است	۵۹۱
۳۱۵	از عشقِ اگر دلت چو کبابی به تابه است	۵۹۲
۳۱۶	من کیستم که این غم تو با چو من کیست	۵۹۳
۳۱۷	ای آفتابِ تافته از رویِ انوار	۵۹۶
۳۱۸	گیرم که نیست پرستورِ آزادگانِ منت	۵۹۸
۳۱۹	ز انگیخته که دل من به سویِ یار من است (ع)	۶۰۰
۳۲۰	ز من که گوشِ جهانِ پُر از فغانِ من است	۶۰۲
۳۲۱	ز خونِ دل که بر رخسارِ مایه‌ای من است (ب)	۶۰۴
۳۲۲	رختِ ولایتِ چشمِ پُر آب را بگرفت	۶۰۶



شماره مسلسل	مصرع اول	صفحه
۳۲۳	می گذشت که آن مه به سوی ما نگذشت (ت)	۶۰۷
۳۲۴	مرا کز شده آن ترک کلمذار بگشت (و)	۶۰۹
۳۲۵	چو چشم مست تو در خوابگاه تا ز بخت	۶۱۱
۳۲۶	شب فراق سیاه و مرا سیاه ترست	۶۱۳
۳۲۷	هنوز آن رخ چون ماه پیر چشم من است	۶۱۵
۳۲۸	کسی که عشق لبازد نه آدمی سنگ است	۶۱۷
۳۲۹	شکوفه غالیه بوگشت و باغ گل رنگ است	۶۱۹
۳۳۰	چه دامنهایست که بر سینه فکرم نیست (ت)	۶۲۰
۳۳۱	مرا به عشق دل خویش لبز محرم نیست	۶۲۲
۳۳۲	بیا بیا که مرا طالت جدائی نیست	۶۲۳
۳۳۳	کدام سنگدلت شیوه جفا آموخت (و)	۶۲۵
۳۳۴	سپیده دم که زمانه ز رخ نقاب الداخت	۶۲۷
۳۳۵	چه تیر بود که چشم تو ناگهان الداخت ؟	۶۲۹
۳۳۶	رخ تو رفته زلف از برای آن آویخت (ت)	۶۳۰
۳۳۷	کجاست دل که لغت را نهان تواند داشت	۶۳۲
۳۳۸	نگار من که ز چپیدن صبا غفنه ست	۶۳۴
۳۳۹	ترا بدین و دیانت درون بیا بد راست	۶۳۶

شماره مسلسل	مصرع اول	صفحه
۳۴۰	هلالِ عید جهان را به لورِ خویش آراست	۶۴۸
۳۴۱	یا که می تو دلِ خسته غرقِ خولاب ست	۶۴۰
۳۴۲	چار خالیه در دامنِ صبا سوده ست	۶۴۲
۳۴۳	بر آن لجه که شکر با حلاوتش شور است	۶۴۳
۳۴۴	مرا به سویِ تو ببولدِ دوستی خام است	۶۴۵
۳۴۵	رسید فصلِ گل و بادِ عنبر افشان است	۶۴۷
۳۴۶	هنوز آلهه نشینم با تو در سینه ست	۶۴۹
۳۴۷	شوقِ توام باز گریبان گرفت	۶۵۱
۳۴۸	جان که چنین شبِ کثرتِ سودایِ تست	۶۵۳
۳۴۹	آلهه دلم شفته رویِ اوست	۶۵۴
۳۵۰	حسنِ تو کاندیشه به کارس گم است (ب)	۶۵۶
۳۵۱	شاخِ گل از نسیم جلوه گر است	۶۵۸
۳۵۲	دامنِ گل ز ابر کهر است	۶۶۰
۳۵۳	نسب گزفته ست و ازلِ بحر است (ت)	۶۶۲
۳۵۴	سویِ را نیست این میان که بُترا ست	۶۶۴
۳۵۵	هر که در بسترِ چشمِ روشن ما ست	۶۶۶
۳۵۶	عشق اگرچه لسانِ غمت بد است (ط)	۶۶۷



شماره مسلسل	مصرعہ اول	صفحہ
۳۵۷	باخت شادیِ جهانِ هوس است	۶۶۹
۳۵۸	این جفاکاریست کہ تو به تو امت	۶۷۱
۳۵۹	خُرخِ تو نورِ دہدہِ قمر است	۶۷۳
۳۶۰	تیر پاکست کہ زیرِ پیرهن است (و)	۶۷۵
۳۶۱	رویِ نیکویِ تو ز من کم نیست	۶۷۷
۳۶۲	سرو را با قدرِ تو هستی نیست	۶۷۹
۳۶۳	بارِ ما دل ز دوستان برداشت	۶۸۱
۳۶۴	تُرکِ مستم کہ بعدِ ایمان داشت	۶۸۳
۳۶۵	از رُختِ ارجوانِ کمودار است	۶۸۵
۳۶۶	تُرکِ من دی سخن به رو می گفت	۶۸۷
۳۶۷	آئینہِ یوجانِ من ز غم رفته ست	۶۸۹
۳۶۸	سُکَلِ ز رعسارۂ تو بے آب است	۶۹۰
۳۶۹	هر کہ رویِ تو دید جان دانست (ع)	۶۹۲
۳۷۰	بنده را باتو دوستداری غوست	۶۹۴
۳۷۱	سر زلفِ تو تا میخیزد ست	۶۹۶
۳۷۲	نگارِ من اشبِ سرِ ناز داشت	۶۹۸
۳۷۳	دلِ بُرد و پریِ وفائے نداشت	۷۰۰

شماره مسلسل	مصرعہ اول	صفحہ
۳۷۳	گلستانِ نسیمِ سحر یافتہ ست	۷۰۲
۳۷۵	دلِ من بہ جالائے آوغنے ست (غ)	۷۰۳
۳۷۶	صبا کو بہ بویِ تو جانِ پرور است (غ)	۷۰۶
۳۷۷	کجا دولتِ وصالِ آرم بہ دست	۷۰۸
۳۷۸	تجے کز وشمِ رو بہ دیوانگی ست (غ)	۷۰۹
۳۷۹	نغمِ نئی گشت و هنوزم جانِ ز مے سیراب نیست *	۷۱۱
۳۸۰	عد بلا افتاد و عد فتنہ بخت *	۷۱۲
۳۸۱	گر ترا ناز و بد خوئیِ این است *	۷۱۵
۳۸۲	چار آمد و گلهایِ بوستانِ بشکفت *	۷۱۷
۳۸۳	یار چون بایست بہر دیدنِش تعجیل چیست *	۷۱۹
۳۸۴	بدان چالہ کہ حسنی ست بس فراوانت *	۷۲۱
۳۸۵	باز مست آمدنِش نازِ کنان از جائے ست *	۷۲۳
۳۸۶	کس را بہ دورِ حسنِ نو بروایِ خواب نیست *	۷۲۵
۳۸۷	از من آن کامیاب را چہ غم است *	۷۲۶
۳۸۸	ہر عاشقے کہ ترسد از طعنہ و ملامت *	۷۲۷
۳۸۹	یارب، چہ شد کنِ ترکِ ما ترکِ بہانِ کردہ است *	۷۲۹
۳۹۰	زلمِ شکنجے کہ گوئے را بہ جوگان یافتہ ست *	۷۳۱

شماره مسلسل	بصرای اول	صفحہ
۳۹۱	خندہ مرکز دھنے منجو دھانِ تو نیالت *	۷۳۳
۳۹۲	یک سخن گر من ازان جان و جهان خواہم یافت *	۷۳۵
۳۹۳	یارب ، آن زلفِ تو هیچ اشکنہ ہے دل هست ؟ *	۷۳۷
۳۹۴	دردا کہ یامن آن بتِ نامہریاں تساخت *	۷۳۹
۳۹۵	با این جالِ رویِ من دیدم خطا ست *	۷۴۱
۳۹۶	خیالِ رویِ تو چون 'دُرِ ناب در نظر است *	۷۴۳
۳۹۷	'رخت کز آتشِ تنہا بہ تاب در عرق است *	۷۴۵
۳۹۸	جالِ دوست مرا تا بہ چشم دیدہ شدہ ست *	۷۴۶
۳۹۹	دو اسبہ یکسر نظر می دوام از چپ و راست *	۷۴۸
۴۰۰	لطافتِ تو چنان در خیالِ ما ہشتشت *	۷۴۹
۴۰۱	بیا کہ دل بشد از انتظارِ آمدلت *	۴۵۱
۴۰۲	چہ وزن ماہِ سیا را برابرِ رویت *	۷۵۳
۴۰۳	بہ خود مبین کہ چو رویِ من آفتابِ هست *	۷۵۵
۴۰۴	'رخسِ بدیدم و گفتم کہ بوستانِ این است *	۷۵۷
۴۰۵	دو زلفِ تو کہ سر اندر زمین رسانیدہ ست *	۷۵۹



شماره مسلسل      مصراع اول      صفحہ

ودیف "ج"

۷۶۳      ۳۰۶      اے داشتہ بہ سر ز رعوات کلاہ کج

۷۶۵      ۳۰۷      توانگری بہ دل است ، اے گدای باحد گنج

ودیف "ج"

۷۷۱      ۳۰۸      بغیر جام دمام بھی ہندم ہیچ

ودیف "خ"

۷۷۵      ۳۰۹      اے دست از لگاؤ سلبد و سیاہ و سرخ \*



رویف

۱





ايرسي يازد و من سي شوم از يار جدا  
چون کتم دل به چنين روز ز دلداز جدا

اير و يازان و من و يار ستاده به وداع  
من جدا گريه کنان ، اير جدا ، يار جدا

سبز و نوخيز و هوا خرم و بستان سوسيز  
بلبل روي سياه مانده ز گراز جدا

اے مرا در تير هر سوي به زلفت بنده  
چه کتي بند ز بنده همه پکيار جدا

ديده از چهر او خونبار شد ، اے مردم چشم  
مردمي کت ، شو از ديده خونبار جدا

لعت ديده نخواهم که بماند پس از اين  
مانده چون ديده از اين لعت ديدار جدا

دیدہ صد رخنہ شد از ہر تو، خاکِ ز رخت  
 زود برگیر و بگن رخنہ دیوار جدا  
 بدیم جان مرو از من، و گرت باور نیست  
 پس از آن خواہی، بستان و نگہدار جدا  
 حسنِ تو دیر نیابد چو ز خسرو رفتی  
 گل بسے دیر نماند چو شد از خار جدا



صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را  
 کلید از آب و گل سروے چو نو چالاک را  
 تلخ میگویند و من می بینم از دور و بر  
 زهر کے آہد فرو، گر ننگہ تریاک را  
 غنچه دل تہ بہ تہ بے گریختان خواست از آنک  
 بوستان زندان بماند، مردم غمتاک را  
 چون توانیم، ہم از جسم حودہ دور شک، از آنک  
 کرد نوداس رخت این چشم های پاک را  
 گر بگویند خاک کردم نیست غم، لیکن غم اس  
 کز سر کویت خواهد باد بُرد این خاک را  
 شہسوارا، عیب فراق اس صد چون بنے  
 کہ بسن عذرخواهی کن ز من فراق را

جوت دلم زو چاک شد ، اے بندگو، راضی نیم  
 از رگِ جانِ خود از دوزی در این دل چاک را  
 چشمهٔ عریض و عظیمی در این ، حیفی قویست  
 آشنائی با چنان دریا ، چمن خشاک را  
 نالهٔ جالسوز خسرو کو به دلها شعله زد  
 و حیفی نابودت آن سنگ دلِ ناپاک را



مرا دردمست افتد دل که درسان نیستی یارا  
 من و دردت ، چونو درسان کی خواهی دل یارا  
 من امروز و صحرای و آبِ ناخوس از دیده  
 چونچون آبِ حوس هرگز ندادی وحشِ صحرا را  
 عبت خوس باد و خوابِ بستیت سلطان و من هم خوش  
 شی گرچه یاری یاد بداران شبها را  
 ز عشق او عاشق میرد ، گنه بر عشق نشد کسی  
 که بهر غرقه کردن عیب نتوان کرد دریا را  
 بجزند و برون ندهند مشتاقان دمِ حسرت  
 که ناگه میادا کج شود آن سروبالا را  
 به نوبیدی بسر شد روزگار من که یک روزی  
 همان گیری نکرد امید ، هم عمر روان ما را

مژدۀ لاکِ میوَری خسروا در عشقِ کانتِ مرمر  
به رقصِ آردِ چو لعلِ سور، کوهِ پایِ برجا را



که از من بلغ سبکت آفت دو لعلِ شکر افشان را  
 که تا هر کسی به گستاخی نبیند آفت گستاخ را  
 کنم دعوی عشقِ یار و آنگه زو وفا جویم  
 ره عشق او به رشوب دوست خواهم داشت آفت را  
 بتران تا رود تر زان شعله خاکستر شود جام  
 نفس بکشام و دم میدهم سوزاکِ پنهان را  
 بُریدم زلفِ او را سر که هنگام برشاق  
 شهادت گوید آفت زاهد چو دید آفت کافرستان را  
 نهان باحووس میگویم که هست آفت سوخ زان من  
 مگر روزی دو سه نالند ، زبانی میدهم جان را  
 از او یارب نیرسی و مرا سوزی بجای او  
 چو میری نیست از آزار خلق آفت ناهشیان را

یار آن نامه محوون که کرد سبیل و سوان  
به خون دل چو خسرو سبیل لوح صبر و ساقون را





زمانه شکل دیگر گشت و رفت آن سهرابها  
 همه خوابه حسرت شد آن دوستگها  
 عزیزی که از صحت گران بر بوده اند از جان  
 چو بر دلها گران گشتند بودند آن گرانها  
 نشان همسان جان نمی بم ، چه شد آن  
 زمانه محو کرد از سر دگر ره آن گرانها  
 کنون در کنج سیاه زمین اند آنکه دیدی  
 بری زوایان زبور کرده را در سیهایی  
 جو شک با همه کالور شد از سردی عالم  
 جوانان را ز ما دل سرد شد کو آن جوانها  
 وگر حوزیم در عالم کسی دلسوز ما نبود  
 ز بس کز سهرابان رفت سوز سهرابها

غنچه، ای کامرانِ بهشت، بر تلخیرِ عشق من  
 که من هم داشتم اندازۀ خود کامرانها  
 گیس کامروز در شادبست فردا پیش در غم  
 نویدِ ساقم غم دارم نوا و شادمانها  
 به نقدِ خوشدلی مغرور ده روزِ حیاتِ خود  
 که حواهد واپسگشت رفتنِ شاعرِ کامرانها  
 غم آورد یادِ شادی‌های رفته در دلِ خسرو  
 چو یادِ نندوستی و زمانِ شادمانها



بهر است که سودایب دیوانه کند ما را  
 در شهر نه بدلیسی آساید کند ما را  
 بهر نو ز عقل و دین بیکانه شدیم آویز  
 توهم که عمت از جان بیکانه کند ما را  
 در هجر چنان گشتم ناچیز که گر خواهد  
 زلفت به سر یک سو در شاله کند ما را  
 زان سلسله گیسو منشور بجام ده  
 زان پی که زغیرت دیوانه کند ما را  
 زینگونه ضعیف از من در زلف تو آویزم  
 مشاطه بجای تو در شانه کند ما را  
 من سرزده دوشم شاید که خیال تو  
 امروز یک ساغر سنازه کند ما را

چون شمع بماند کسی یس آید که تا خسرو  
بر آتش روی تو پروانه کند یا را



آن طره بروی به بنهاد سر خود را  
 از خطر عیار آن رخ یومیده خور خود را  
 چون دید گل رویش در صحن چمن ، زان گل  
 انبار قدوسی کرد از شرم زر خود را  
 مانند قدس 'استان چون دید سی سوره  
 زهر قدس سبزه بنهاد سر خود را  
 دهم به رلب او بنشسته سگر کوش  
 کفم که فلان اکنون وایافت حر خود را  
 ای ناسخ پیسوده چندین چه دهی بنم  
 بگذار مرا بگذار ، می خور سر خود را  
 زان بند لبا دارم پیوسته به دل غصه  
 کاندر بی جان سب برست بر خود را

گفتا ز درم ، خسرو ، منزل به دگر جا کن  
گفتم که سگِ خانه نگذاشت در خود را



چنانی در نظر نظارگان را  
 کہ رونق بشکنی مبارکان را  
 چنان لالائ همی گردیم بکوت  
 کہ دل خون بسود نظارگان را  
 نو در حوالہ خوش و من ے نو ہر شب  
 ہارم تا بحر سیارگان را  
 ز بس کلن رفیع من بہ می نگردد  
 ز من بگرفتہ دل عسوارگان را  
 دواہر درد من بر تست ، لیکن  
 بو چارہ کے کنی بجا رگان را  
 روی کر ، اے صبا ، در خالہ او  
 بگون قصہ آوارگان را

دل دیوانہ خسرو لکویست  
چگونہ بد پری رخسار گل را





صبا لو کرد باغ و بوستان را  
 بیاله داد لرگی ازخوان را  
 به خط سبز ، صحرا لطف برداشت  
 سواد روشن دارالجنان را  
 حرکات چکید از قطره ابر  
 کو لر گشت مرغ صبحخوان را  
 مزاج از قطره ها خوش کرد لرگی  
 جو بیاز که باید ناردان را  
 بنفشه کوز بر سر کوئی  
 تواضع میکند بر و جوان را  
 مگر بوی نمی خواهد ز سوسن  
 که غنچه تنگ میگرد دهان را

الا اے بلبل آخر ہانگ برون  
 کہ سوخت گرد می نازد زبان را  
 لکڑا بلبل اینک میکند ہانگ  
 روان کت در چمت سرو روان را  
 مرا گفتی سبب در من بد گل بین  
 بد گل نسبت مکت روی چنان را  
 جوان می رود از دست بر باد  
 پرو لنگر نتہ رطل گران را  
 گل اندک عمر و چندان باد در سر  
 چگونه خندہ ناپد گلستان را  
 بد باغ غلسر خود ، مسجور بلبل  
 لنگہ کت خسرو شریف زبان را

گلر من سبز زارے کرد بیدا  
 زمانہ نوپارے کرد بیدا  
 درایت موسم کہ از ناکبرِ نوروز  
 جهان نو روزگارے کرد بیدا  
 ز کوهِ ابر سنگِ زلہ افتاد  
 زر گل را ، عیارے کرد بیدا  
 شدم سوی و فرو رقم نہ رویش  
 ہمارے خارخارے کرد بیدا  
 تہاں خارخارے داشت آفتِ شوح  
 بعداقت کہ بارے کرد بیدا  
 زمین خسرو ، اگر جانت بہ کارے  
 کہ جانت را باز کارے کرد بیدا

چو بگشای لبِ شکرشکن را  
 لبابِ دو شکر گیری سخن را  
 لبِ گوید دلبری کن به بوسه  
 مرا زهره باشد ، صد چوس را  
 به دل آتی زدی و میدی دم  
 بخواهی سوغت جانِ محنت را  
 ندی در بوستانِ روزی به نگشت  
 نمودی رویِ خوبانِ چمن را  
 ق  
 دو دیده لیست لرگی را که بیند  
 از آنکه باز رویِ باسمن را  
 دلی از سنگ نبود چون دلِ تو  
 بتِ سنگینِ پنهان و ختن را

دلِ خسرو عکسِ آه ، کر من  
کم آگاه شاهِ بت شکن را



در آید در دل آفت سلطانِ دلها

دلِ من زنده شد زان جانِ دلها

همی کارد نکوشی غیر جانِ خلق

که سبازد ازان بارانِ دلها

ز بس دلها که در کویِ تو افتاد ✓

شده زان و زعت سبازِ دلها

به گرما از سوادِ چشمِ من کن

سپه چترِ خود، ای سلطانِ دلها

ز من سبازِ عالم‌سوز کافکنده

زعب در عرصهٔ ویرانِ دلها

عنائِ دایم از تو گرچه هستی

و رحمت آتشی در شانِ دلها

لگویم دردِ خود کس را که شناخت  
 طیبِ کالبدِ درسانِ دلہا  
 تو مے حورِ گوجہ سناقتِ کبابِ اللہ  
 بہ رویِ آنسرِ حورِ انِ دلہا  
 دلِ حسرو شد از تو بایرستے  
 تو نا بردی ہمہ اجماعِ دلہا



رَمِ وصفِ لبِ دَکَرِ رهاها  
 دهانت در سَطَبِ اکسیرِ جانها  
 چو سِخند لبِ شکرلُذات  
 ز حیرت باز سیاند دهانها  
 ز عشق کُوبد دل نغمِ ولا رخت  
 مرا در سینه میریزد سنانها  
 فلک را آوِ مظلومی چو ستِ سوخت  
 چرا آتشِ لبازد ز آستانها  
 مکتِ عیم ، کُتمِ گر بوسه بازی  
 نگردِ کویِ نو بر آستانها \*  
 مرا با شکلِ رسوائِ خوش افتاد  
 بخندید ، ای رفیقان ، از کرانها



ز عشقت آبر چشم من که ے تو  
جوانِ مردی ندارد ناودانها \*

شے کردم به بُستانِ ناله دود  
رها کردند مرغابِ آشیانها

از این ره رفت خسرو ، خلق گویند  
چو بیند جا به جا از خونِ لُشانها



چهر سکار آمد برون کز کرده ابرو ناز را  
 صانع خدائے کائنات کجاست داد آن شکواتنداز را  
 او سرود جولان کائنات وز چهر دهنش هر زمان  
 جانها همی آید برون ، صد عاشقِ جالباز را  
 تازگی ز چشم نیکوان بر جان و دل ناوک خووم  
 اے کاش دیرے آمدے این دهندهای باز را  
 خلقی به بند کشتن و بست دیده در غازی  
 من است که چهر خوب خود دل میدهم غماز را  
 عاشق که بسوزد دلش از طعمه باکش کے بود  
 نسیمی که آس میخورد آتش شارد گاز را  
 دل بانگِ دزدیها کند کیشِ بندوقِ فریاد من  
 از ناله هم عورت برم ، دزدم به دل آواز را



قاپاکی جان از حد گذشت ، نادانان را بر دوت  
 بر نیم سمل کشگون ، دستورے ده بار را  
 سوی نو ، اے طاووس جان ، دل سی پراند این گدا  
 زلسان که سوی کبک و بط شاه جهان شهباز را  
 اعظم خلیفه لعل دین آنکو های هستی  
 بالا تر از هم فلک دارد محل پرواز را



جانم از آرام رفت ، آرام جان من کجا  
 حیرم نشان فتنه شد ، فتنه نشان من کجا  
 آمد چهار مشکدم ، منیل دید و لاله هم  
 سیزه به صحرا زد قدم ، سرور روان من کجا  
 از گریه ماندم پا به گل وز دستان گشتم حجل  
 جان از جهان بگست و دل ، جان و جهان من کجا  
 در کالر غم شد سورم ، لمبرده شد مستورم  
 نایب است هین از دورم ، شکر فشان من کجا  
 شعلصم ضعیف و دیده ابر زان و سبانت و زین کبر  
 اینک مهیا شد کمر ، لاغر میان من کجا  
 هر دم جگر در سوز و تاب ، از دیده ریزم خون تاب  
 اینک می و اینک کباب ، آن مهیا من کجا

دل رقبہ دو سہاوتِ او کفِ آفتِ اویم آفتِ او  
 گوشتِ این دل زانِ او، آخر ازانِ من کجا \*  
 من جورِ آفتِ نامہریاتِ دارم ز خاموشی نہال  
 اویم لیارد بر زبانِ کافِ بے زبانِ من کجا  
 جانِ اس آفتِ بازِ لکھو، رقبہ دلِ خسرو در او  
 کر دل لرقبہ اس این بگو، این گو کہ جانِ من کجا



بشکفت گنجا در چمن ، اے گلستانِ من یا  
 سرو استادِ منظر ، سروِ روانِ من یا  
 از کریفه من هر طرف ، بفرلانده و گل شد زمین  
 وقتی به گلگشت ، اے صنم ، در گلستانِ من یا  
 حفا است دیدن بے رخت ، دو بوستانِ آخر کس  
 اے گل ، نهان از باغیان در بوستانِ من یا  
 هر طرفه نو آتشی ، هر نوکسیر نو فتنه  
 گرچه بلایِ عالمی ، از بهر جانِ من یا  
 تلخی که کوئی نیست آن از تلخیِ هجرتِ فزون  
 یا این همه تلخیِ خود ، شکرِ فشانِ من یا  
 دانی که هستم در جهان من خسروِ شرین زبان  
 گر نانی از بهر دلم ، بهر زبانِ من یا

وقتِ گل است نوش کن باده چون کلاب را  
 بلبلِ اغصان ساز کن بلبلة شراب را  
 ساحرِ لاله هر زمان بادِ نشاط میدهد  
 این که چه موسیست خوش نقل و می و کباب و  
 مرغ چو در سرود شد، بال کشید در زمین  
 سبزه بساطِ سبز و تر از یارِ رقصِ آب را  
 لیست حیات شکریست کاعمر شبِ شکران  
 هر طرفی به بویِ می تلخ کنند خواب را  
 چون به سؤال گویدم سالی مستِ عاشقان  
 هان قدحی، چگونه ای؟ حاضر این جواب را  
 چند ز عقل و دودِ سر، باده یارِ سالی  
 دودِ ترا و سر مرا عقلِ شرابِ ناب را



گردِ سفیدِ بقی را تا بشاند از هوا  
 موج بلند میشود چشمهٔ آفتاب را  
 نه غلطم که آفتاب اوج از آفت گرفت تا  
 بوسه زند به بیهوده حاشیهٔ جناب را  
 خورد خدنگِ او بے خور و دو دیده، بُر نشد  
 سیر کجا کند مگر حوصلهٔ عذاب را  
 غایب خسرو از رخس هست صفا که هر زمان  
 از رخِ لکرمسحِ نو دور کند نقاب را





شکلِ دل بردن کہ تو داری نباشد دلبرے را  
 خوابِ بندہ پایِ چشمت کم بود جادوگرے را  
 چون زہجراں شد زحل در مَلاعم کے موسمِ آفتِ ہا  
 البت سعادۃٔ دستِ نذہد جز مبارکِ اخترے را  
 زلفتِ ہوسِ مُردم کہ وقتی سرِ ہم بر آفتاب  
 میں چہ جائے می‌ہم من ہم چنین مدبرِ سرے را  
 چند گوئی سوزِ خودِ روشنی کن از داری زبانی  
 چون غیزد شعلہٗ ناکہٗ دمِ دمِ خاکسترے را  
 برسنِ بفرّو زبسنِ کز غمِ قیامتِ هاست ہر شب  
 روزِ من روزے مبادا تا قیامتِ کلّیے را  
 می‌زنند طعنہٗ کلّیہٗ دل کہ گم کردی بجوی  
 من کہ خود را کردہ ام گم چون بجومِ دیگرے را

دوستان گویند تا کہ مُرد خواہی بر در او  
 دوتم نبود کہ گردم خاک از آنگونه درے را  
 کے چو من سوزند یاران گرچہ دلسوزند ، لیکن  
 خود چون سوزد بود دل گرمے ہم بھرے را  
 آہ ہنہانی خود خوردن کہ خسرو راست زان بہ  
 ہوالعجب تر زین فرو بردن کہ یارد خنجرے را



گرچه از ما واگسی صحبتِ شیرینه را  
 جا سده بارے نو در دلِ دوستانِ دینه را  
 خوردِ عاتقِ چیست یکایِ های زهرآلودِ عجز  
 وصلِ چونِ یارِ تو باشد باز جوِ نوزینه را  
 بسکه خوشدلِ باغم / شبهایِ دردِ خویشی را  
 دوستِ میدارم | چو طفلِ کورِ دلِ آدینه را  
 محسوبِ گو تا چو من صوی رسوا را به شهر  
 گشت فرساید به گردنِ بسته این پشه را  
 طعنه زد بر بیدلان خسرو که شد زینسانِ خراب  
 فرقت از جانبِ او خوش میگشت این کینه را



با نظر سوی دو چشم تست بارانِ ترا  
 که بود یگانه آن مردم شکارانِ ترا  
 تا عدل اندر کشی دو چشم نو خنجرگذار  
 شغل ها فرود اجل خنجرگذارانِ ترا  
 لوجوان گشتی و شکر ناز را نشاخی  
 جای تسکین نیست زین پس بهزارانِ ترا  
 هر کوا امروز خواندی باز فردا گشتیش  
 بارگاه این چه اقبال است بارانِ ترا  
 تا دلم خوش کردی از امید بیکانِ رغن  
 نام شد بارانِ رحمت تیر بارانِ ترا  
 شمسار یک نظر گشتم و هست از چشم تو  
 یک نظر دیگر توقع شمسارانِ ترا

از لبِ تو لشکونِ محروم و ساغرِ بهره مند  
 مرخص باید هم آخر دلقکوارانِ ترا  
 خونتِ تیره میخورند از چشمِ تو عشاقِ تو  
 لوشِ باد این مے به بادِ دردِ خوارانِ ترا  
 شاهِ حسنی و بلا و فتنه پشتِ بادگار  
 شرمِ باد از قتلِ خسرو کاردارانِ ترا



این چه روزست اینکه بار از درو درآمد مر مرا  
 و چه کار است اینکه از جالان برآمد مر مرا  
 این چه بوست اینکه جا اندو دماغ جان گرفت  
 این چه روزست اینکه در چشم تو آمد مر مرا  
 از گشتاب و لا برخاست باد می ناگهان  
 مشک در بالین و گل در بستر آمد مر مرا  
 ناگهان آمد چو آب زلدگان بر سرم  
 زنده امروزم که آب اندر سر آمد مر مرا  
 گردم میخواست تا در چنبر آورد زلف تو  
 اینک اینک گردن اندر چنبر آمد مر مرا  
 کو برو ساقی که جان از روی جالان بست شد  
 کو هج بشکست که در ساعه آمد مر مرا



گر کسی را در جهان از طاعتِ دیدارِ خویش  
 طالعی آمد نیکو نیکوتر آمد مرا  
 خسروم گر خود سلطانِ کتبِ دعویِ رواست  
 کتابِ رفتہ بازِ دیگر آمد مرا



گنجِ عشق تو خات شد در دل ویرانِ ما  
 میزد زان شعله دائم آتشی در جانِ ما  
 ای طبیب از ما گذر ، درمانِ دردِ ما بجوی  
 تا کند جانانِ ما از لطفِ خود درمانِ ما  
 یوسفِ عهدِ خودی تو ، ای صنم با این جال  
 میرسد شاهی تو بر دلبران ، سلطانِ ما  
 دی خرامان در جنت ناگه گذشتی لاله گفت  
 نیست مثلِ آن صنوبر در همه بستانِ ما  
 از تب و تابِ غمِ هجران چو مارا دل بسوخت  
 خود لگنتی این گذر چو نست در هجرانِ ما  
 چشمِ ما بگیرد از سوزِ غمت شب تا به روز  
 هیچ رحمتِ ناپدید نبردند گریانِ ما



میکنم شادی که گفتا غمزدت از ناز دوش  
خسروا ، نزدیک آن شو تا صوی لریات با



دو خم کسوی کفر کیش داری تارها  
چهر گمزه کردن با کالست این زئارها

برده بردار از دلمه کاف سابه دیوانگست  
کز دماغ عالیشان بیرون برده بندارها

لته و جور است و آفت کارزار حس تو  
حسن را آری بود اینگونه دست افزارها

آشتی ده با لب لب را که آزارم به کام  
کز سر آن آشتی خوش باشد این آزارها

خارخارے در دل ست و غنچه های خون بران  
چون کنم چون خود جز این گل نشکند زین خارها

هست دو کوی نوستانهای غم تا بنگری  
سبزه ها کز گریه رسته از تله دیوارها \*

عاشقِ کاه و علف دل نیست ، بل نُقلِ سَکَنست  
 چون دلِ گوان که بفروشد در بازارها  
 ناله دارم کس از دل گر برآرم بگسلد  
 باریدارانِ مهار و پوستاتِ السارها »  
 گفتش جان می‌کنم خون می‌خورم بهر تو ، گفت  
 خسروا ، مشتاق را جز این نباشد کارها



گم شدم در سر آب کوی ، بگوید مرا  
 او مرا گشت شدم زنده ، بگوید مرا  
 عمری از گم شدم رفت و نمی آیم باز  
 چون چنین است ، شا نیز بگوید مرا  
 بر درش مُردم و آن خاک بر اعضای منست  
 هم بدانت خاک در آرد و مشولید مرا  
 عاشق و مستم و رسوائی خونشم هوساست  
 هر چه خواهم که کنم ، هیچ مگوید مرا  
 خسروم من گفتم از خون دلیر خود رسته  
 بوی من هست جگر سوز ، بگوید مرا



اے شدہ ماہِ ما دیدہ بدخویِ مرا  
 دیدہ‌ای هیچکے آن ماہِ جفاجویِ مرا  
 نتواند کہ کسی را نکشد با آن روی  
 وا گذارد به من آن بتِ بدخویِ مرا  
 آره کر از بر آن روی نهدم بر سر  
 شانه دامن کو راست کند سویِ مرا  
 گفتم این سر به یکے ضربتِ چوگان بنواز  
 گفت خواهی کہ تو سزول کنی کویِ مرا  
 تو رسم از بویِ دل سوخته فاختوش گردد  
 میرسانی به وے ، اے بادِ میا بویِ مرا  
 شد ز من سوخته خلق و ز دودِ دلِ من  
 آتشے گیرد هر روز بر کویِ مرا

گفتی افتاده به مان بر در من چوں خیزم؟  
خاک ناخورده هنوز این سرو پهلوی مرا  
بسکه گریه ز غمت روی به زانو خسرو  
بم زلزل شد آینه زانوی مرا



وہ کہ از سوز دروغم جگرے نیست ترا  
 در غمت مردم و با من لظری نیست ترا  
 بر سر کوی تو فریاد کہ از راه وفا  
 خاکِ ریزه کشتم و بر من گذرے نیست ترا  
 دارم آن سر کہ سرم در سروکار تو شود  
 با من دلشده هر چند سرے نیست ترا  
 دیگران گرچه دم از سحر و وفای تو زنند  
 بد وفای تو کہ چون من دگرے نیست ترا  
 خسروا ، ناله و فریاد بد جائے نرسد  
 یارب ، این گویہ خونب اترے نیست ترا



خبرت هست که از خوش خبریست مرا  
 گذری کن که ز غم راهگذر نیست مرا  
 گر سرم در سر سودا روید نیست عجب  
 سر سودای تو دارم غیر سر نیست مرا  
 زلف دیده که به صد خوب دلش پروردم  
 هیچ حاصل بجز از خوب جگر نیست مرا  
 محنت زلف تو تا یافت نظر بردلی من  
 بر مراد دل خود هیچ نظر نیست مرا  
 بی رخت اشک همی بارم و گل می کارم  
 غیر از این کار کتوف کار دگر نیست مرا  
 بر سر زلف تو زالروی نظر ممکن نیست  
 که توانایی چون باد سحر نیست مرا



دل پروا نہ ملت گرچہ پر و بال بسوخت  
 همچنان ز آتش عشقِ تو اثر نیست مرا  
 غمِ آفت شمع کہ در سوزِ جانِ ے مجرم  
 کہ گرم سر ببرد هیچ خبر نیست مرا  
 ناکہ آمد رخِ زیبات بہ چشمِ حسرو  
 بر گل و لاله کنوت میلِ نظر نیست مرا



قدمے بچند و از رخ قدمے نمای مارا  
 سخن بگوی و از لب شکرے نمای مارا  
 سخن چو گوهر زر صد لب تو دارد  
 سخن صد دها کن ، کمرے نمای مارا  
 به نظر دیدم نام من اثر دهان تنگ  
 اگر تو بود دهانے اثرے نمای مارا  
 من انوارایت نما کہ بزم از تو بوئے  
 چو صبا خراشے کن ، کمرے نمای مارا  
 ز خیال طرا تو چو شب است روز عرم  
 به کرشمه خند زلف ، سحرے نمای مارا  
 به زبان خویش گفتم کہ گذر کنم بگویت  
 سگدو ز گفته خود گذرے نمای مارا

جو مٹ ہزار عاشق بود ، اے صنم ، ولیک  
ہم ہمہ جہان جو خسرو دگرے نمای مارا



هر که زهرِ بجرحت بیند مرا  
مردد الف مر کفن بیند مرا

خونش را من خود کسی دایم ولی  
بار اگر از چشم من بیند مرا

آرزو دارم قصاص از دستِ دوست  
تا بداند آن مرد و زن بیند مرا

هر سرِ راهی کشیدم زار زار  
بو که آفتِ بیابان شکن بیند مرا

بیدم کیستی عیب می کردم کجاست  
تا بد کامِ خویشش بیند مرا

تا زنیاء زینتِ هوس مردم که خلق  
تا تو روزی در سخن بیند مرا

باد هر روزی به حوالانگیز تو  
 خاکِ خواری بر دهن بند مرا  
 گر بیاید باز صرخ نامہ بر  
 طعنه زاع و زغن بند مرا  
 جویِ خوب راند بجایِ جویِ شیر  
 خسروم ، گر کوهکن بند مرا



اے جہانے بندہ چوٹ من مر ترا  
 لیست چوٹ من بندہ دیگر ترا  
 دل جو نطفہ در رحم خون میخورد  
 تا چرا زاد این چنین مادر ترا  
 از برای آفتِ جانبِ منست  
 شاهِ گر ره میکند بر سر ترا  
 لشکرِ فتنه بکتر ، عالم بگیر  
 فتنه شد چوٹ جیلگی لشکر ترا  
 عالمی را از تو شد بیانه بر  
 بر لگشت از حوٹ کسِ ساغر ترا  
 من ز جوړت مو شدم و آنز من  
 جز میان چیزے شد لاغر ترا

لہذا حق مکتب شریعہ ہدایہ  
چند گویم حال خسرو مر ترا



با غیر عشق تو میسازیم ما  
 با تو بنیاد عشق میسازیم ما  
 در هوای وصل جان افروز تو  
 پای بند درگاه قازیم ما  
 مردی کت برق از رخ بر لکت  
 تا دل و دین هر دو در بازیم ما  
 یک زمان از سر به گردون کشی  
 تا به گردون سر برافرازیم ما  
 گر نخواهی گشت با ما سپیدان  
 خانه هستی برافرازیم ما  
 بعد از اینت با کسی نه پیوندیم دل  
 بعد از اینت با خود نردازیم ما



چون ز خسرو درد دل بشنید، گفت  
غم غمور روزیت بنوازم ما



شاخِ لرکس را ببرد اینک صبا  
 سہل باشد بردن از کورے عصا  
 از خیالِ سبزہ خاکِ بوستان  
 چشمِ میدوزم کہ گردد توپا  
 تا عروسرگی بہ دست آید مگر  
 سم را چون آب میریزد صبا  
 بارِ سمِ اندامِ من آخر کجاست ؟  
 باربہ ، او سیرخ شد با کھیا ؟  
 عنجہ مانند دلم بُر خون و لنگ  
 اے لسم زلفِ تو بادِ صبا  
 خوشِ با کز حسرتِ دیدارِ نو  
 زندگنی خوش بھی آید مرا

دیگران را شرح مجلس گشته‌ای  
کر خواهی سوخت عسرو را یا



و، که اگر روی تو در نظر آید مرا  
 عین ز خورشید و ماه روی نماید مرا  
 بسته تست این دلم با دگرآم منند  
 کاش که با دگران دل بکشد مرا  
 جان من آن روز رفت کیم رخت آمد به پیش  
 با دم آت روز پیش، پیش لیاید مرا  
 روی نماید ز اشک چهره من تا هنوز  
 از تو چه خونهای تر روی نماید ترا \*  
 خوب مرا آب کرد گریه که در خلعت  
 پیش ز من دور باد هیچ لیاید مرا  
 دل بشنیدم که دوش لعل تو بوسید و مرد  
 بخر چیت سرق زبست نشاید مرا

سینه خسرو ز تست آینه زنگ خورد  
بصل وصل تو کو تا یزداید مرا



اے بہ بدی کردہ باز چشمِ بدآموز را  
 بیت بہ کمن گاہ چرخ ناوکِ دلدوز را  
 ہر چہ رسد سر بہ زانکہ میسر نشد  
 لیکوں آموخت چرخِ بدآموز را  
 سوخت غم مدار دل بہ چیت غم ، ازانک  
 دل بہ کسے بر سوخت مرگِ جگر سوز را  
 بر شدی کوڑہشت دل بکن از دستِ لیس  
 زانکہ کتاب کس نداد دشمنِ کین توڑ را  
 چون تو شدی از میان از نو بہ روزِ دگر  
 جملہ فراموش کنند یاد کتبِ آتِ روز را  
 خود جو بدیدی کہ رفت عمرِ بسانِ بربر  
 از یی لڑکا مدار حاصلِ امروز را

لقد تو اشپ خوش است زانکه چو اردا به روز  
قمر نباشد به روز شعر شب‌الروز را



طالتِ دوری نماید عاشقِ دلشک را  
 واگهی کسی نداد ، آن پسر شک را  
 گوی خراسانی بک نظری هر که دید  
 پیش فراموش نکرد آن فد و آن رنگ را \*  
 بنده غواله کنوت جز غزلِ بوغطان  
 کبابِ دو چشم پشت دفترِ لوهنگ را  
 اشکِ من کوزِ پشت دید که ناله چرخ  
 گفت که ای خوش نوا ، ترک مکن چنگ را  
 هست شکسته دلم ، خواست شکستن پیر  
 سخت گره بر مزن کیسوی شبرنگ را  
 خوش ز یادِ رخت اشکِ جگر سوز من  
 شد به هوا بر بسوخت ، مرغ شب آهنگ را



با دلِ سنگین هیچ کرد نیارم می  
 گرچه که از لیرِ آه ریخته کم سنگ را  
 گر بکنی آشتی جان بفروشم ولیک  
 تو به جا میخوری جان کسی جنگ را  
 در طلبت عاشقان گر قدم از سر کنند  
 هیچ نبرند باز منزل و فرسنگ را  
 خوش بسراش چشم تست تنگ و من اندر عجب  
 باز کجا میکشی این همه لیرنگ را  
 گرد جهان شد سر قصه خسرو ولیک  
 عشق به صحرا نهاد راز دلِ تنگ را



اے رخ زیبایِ تو آئینہٴ سینہ‌ها  
 رویِ ترا در خیالِ زلفِ خطِ آئینہ‌ها  
 حمزہ سزنت کلان‌خیال تا بہ جگرها لشت  
 تیرِ پلارکہ دید وای کہ بر سینہ‌ها  
 یادِ توام می‌کند کارِ چو آبِ ہلاک  
 خواب کہ بیند گدا حاصلِ گنجینہ‌ها \*  
 سر کہ ز رویِ نمود خالہ مرا بر خیال  
 مر ہمہ دہوارہاست پیشِ من آئینہ‌ها  
 صبرِ نمودی مرا از نظرے پیشِ از این  
 حسنِ توام توبہ داد زان ہمہ پیشینہ‌ها  
 دل کہ ز دعویِ صبر لاف ہی زد کنون  
 این کہ چہ خوش بیکشد ہجر ازو کینہ‌ها

شعله دیرینه را دایم ز دل رفته بود  
 نو پسرے تازه کرد آن همه دیرینه ها  
 بویه شکن صوفیا ، خرقه به من شو که هست  
 بر لبش شاهدان خرقه پشمینه ها  
 چرخ بشد ، ساقیا ، دول سی با صفا  
 درد به خسر و رسان ، زان همه دوشینه ها



آن شد به سوی میدان خوش می‌رود سوارا  
 بارب ، نگاه داری آن شهسوار ما را  
 عارت نمود زلفش بنیاد زهد و تلوی  
 تاراج کرد نعلش اسباب پادشا را  
 جولان کند سمندش چون سم او بیوسم  
 کو بر زمین زمانه نهد ز ناز با را  
 خواهم که دو رکابش باشم ولیک نتوان  
 که خود عنان زلفش برآورد این گدا را  
 گفتمی که باد کردم که که ز حال خسرو  
 کردی چرا فراس زینگونه این گدا را



نوشین لبی که لعلش نو کرد جامِ جم را  
 هست از پیش خرابی درویش و محتشم را  
 من خاکِ پایِ مستی کانا که ریخت جرعه  
 لغزید پایِ رندان ، صد صاحبِ کرم را  
 گر در شرابِ عشقم از نیل سیزی خط  
 اے مستِ محسوب گلی ، حدیثِ این ستم را  
 گلفی که غم می خور ، من خود حورم ولیکن  
 اے گنجِ نادمان ، اندازِ این غم را  
 صوفی که لقمه جوید شنو حدیثِ عشقش  
 کز دل نصیب نبود درمافیه شکم را \*  
 از حاجرِ بیابان برسد ذوقِ زمزم  
 چه آگهی ز کعبه پرلده حرم را

هست آرزوی جانان <sup>کز</sup> خلق رو بنام  
 من اختیار کردم خلونگارِ عدم را  
 چون کشتی است باره وز هست بیش و کم  
 تسلیم کرد خسرو، بگذار بیش و کم را



گفتم ز دل پروب کف غم‌های بیکران را  
 نویسی چشم‌وانگه جای کله زبان را  
 یا دل ز من بپردی از ناله شب لغتم  
 ای دود ، بشنو آخر فریادِ باسبان را  
 بگذشت از جایت بیخوابی من ، آوے  
 دسوار صبح باند شبهای بیکران را  
 اندیشه جہانے بر جان من نهادی  
 وانگه بدلاع کوئی اندیشه بست جان را  
 و سوايِ شهر گشتم از بسکه دیده من  
 دمدم همی تراود خونایه جہان را  
 از آوِ سوزناکم دود از جہان بر آمد  
 ای تو جهان چه باشد ، آتش زخم جہان را

داعِ غلامی از من هست از دروغ باز  
 از بیع کن مشرف مملوکِ راهبان را  
 آفت روی نازلین را بکنم به سوی من کن  
 تا بیشتر نیشم نسوزد و از غواص را  
 شاید اگر چند روز بر روزگار خسرو  
 آنکس که دیده باشد رخساره چنان را





دیدم بی زبانه مرد آزمای را  
 سازنده نیست هیچ اسیر و گدای را  
 جز باد و دم ترقم این تنگنای نیست  
 چون غفل می نفس تنگنای را  
 چندین مگر دماغ به کافور و مشک تر  
 بر عاریت شناس کف عطرسای را  
 در خود بین به کبر که از جبر عکس کار  
 اینها پس است جبره تنب خود نمای را  
 قرب ملوک نیست مگر دوت و سفته را  
 اینجا مهین تو مردم والا گرای را \*  
 جائی که جای بر سر شاهان مگر کند  
 نبود محل اوج پریدن های را

آلاکده گفته اند طلاق عروس کون  
 کاین است عروس دهند این سرای را  
 زمین نوسنی که همت عالی خطاب تست  
 بشکن یک لکه فلک دیوهای را \*

تارکی زمانه چه روغن کند به مهر  
 صفت چو نیست آئین لیره رای را

بی زادن بلا چو نباشد ، چه ساختند  
 کشت سراب این فلک فتنه زای را

روزی که بیرون شهر ، خسروا ، ز عمر  
 الا همان قدر که برستی خدای را



جان بر لب لب عاشق بخت کز پای را  
 دستور می به خفته لب جالغزای را  
 خوب مرا بریز و ز خوانده و رهان  
 خیریت ، این بگفت ز برای خدای را \*

گفتی به سهر و مه نگر و ترک من بگوی  
 این رو که داد سهر و مه خود نمای را ؟

جانا ، چنان غرام که گوی نظاره خلق  
 از لوق خوبش باز بدانند پای را ؟

زانت شوخ چون وفا ظلم من که بر درج  
 هرگز ز تنگ من نکرد این گدای را

واگشتی ، ای صبا ، چو بران کوی بگنری  
 آسیب بر چه میزن آن بوسه جای را

مطرب ، بخت ده و سین زهد سب ، از آنک  
 بر سبزه مست شری جنگ و نای را  
 نازک مگوی ماعد غویات که خرد کرد  
 چندین هواو بازوی زور آزمای را  
 اے دوست ، عشق چون همه چشم است و گوش نیست  
 چه جای بند خسرو شوریده رای را



هنگام آشتی ست بتِ خشمناک را  
 دل خوش کنیم لطفِ روحی فدایک را  
 از چشم بود تا به سرِ ابرویش گره  
 من زان شکنجه ساخته بودم هلاک را  
 خوش وقت آنکه گفت مرا بای من بوس  
 شرمندوار بوسه زد این بنده خاک را  
 جانا ، مبر ز بنده از این بس که بدرفت  
 گردست یو ز خون جگر صحنِ خاک را  
 بس کز برای آشتی چو بت نو جنگجوی  
 آورده ام شفیق شهیدانِ پاک را  
 چند از مرز اشارتِ لطفم بدان آنک  
 سوزن ستان بود جگر چاکچاک را

خوشنود اگر بهمان شود آن دوست، خسرو  
عاشق به خویش ره ندهد ترس و پاک را



آنکو شناخت گردش خورشید و ماه را  
 جوید برای خفتن خود خوابگاه را  
 از عین اعتبار بینم به گریخت  
 زیرا قیاس نیست دوازی راه را  
 اے سرفراز، تیر اجل در لقا رسید  
 سر راست دار، کج چه نهادی کلاه را  
 مردم همه نکلون شده جستند زیر خاک  
 قامت ازان نکوست سپهر دوتاه را \*  
 چون رستن گیاه ز خونهای مردم است  
 من غوث دهم ز مردم دیده گیاه را  
 من ماه را طلوع نخواهم بدخاک، ازان  
 گم کرده ام بدخاک رخسار همچو ماه را

خسرو چو بختِ خویش جهان را کند سیاه  
راه از بیرون دهد ز جگر دود آه را





باز آرزوی آن بت چن میکند مرا  
 معلوم شد که فتنه کمین میکند مرا  
 میخوااندم گدای خود و کوئی آن زمان  
 ملکی دو کون زبیر لگین میکند مرا  
 از من بپرس گویچه دل دوست شد به باد  
 در وے بسین که به دل و دین میکند مرا  
 نه من به اختیار چنین مست و بیخودم  
 چیزیست مست در دلم که چنین میکند مرا  
 آه از تو میکنند همه عاشقان و من  
 از دست دل که سوخته این میکند مرا  
 صد منت خیال تو بر خسرو است ، از آنک  
 که که به خواب با تو فرین میکند مرا

ز دور نیست مبصر نظر بروی تو ما را  
 چه دولتیست تعالی الله از قدر تو قبا را  
 از انگهی که تو سلطان به سلک دل بنشینی  
 نشاط و خواب به شبها حرام گشت کدا را  
 ز بیخ گش بمصوم که بادشاه بتالی  
 به دور باشی لراالم مکنش ز بهر خدا را  
 اگرچه در دل ما مانند یادگار جفاست  
 سباده آنکه رود از درونه یادر تو ما را \*

دریغ جان که بکس نیست ورنه ز چشمت  
 به لرخ لبک خریدن نوانست متاع بلا را  
 خراش می سر کو کن که از گیس به کمرش  
 که زبیر خاک کنی زنده کشکان بلا را

مفرحی کہ طیبان دہند دوست ندارم  
 کہ بود لذتِ دردت ز کام ذوقِ دوا را  
 چو جان دهم قلبے سوچ آوری کہ عزیزان  
 کیے دریغ ندارند خاکِ اہلِ وفا را  
 نہ من اسیرِ بتانم بہ اختیار ولیکن  
 گسست می نتواند کیے کندِ لقا را  
 نسیم ہم لرزد زو گیسے کہ زندہ بتانم  
 مگر کہ بوسہ کویش گذر بخاند صبا را  
 بہ چشمِ خسرو ازالگہ کہ جا گرفت خیالتی  
 ز آبِ چشم بہ هر سو کیے شگفت صبا را



زمانه حله نو بست روی صحرا را

کشید دل به چمن لعلات رعدا را

هوای گل ز خوشی یاد میدهد ، لیکن

چه سود چون تو لراش نبشوی ما را

ز سروستان چندین چه می برد بلبل

سگر نهد جوانان سرو بالا را \*

چو می خوری به سرم نیز جرعه میریز

که مردمی نبود باده نوش تنها را

فروغم بدی که جرعه کنج عقل ، آوے

شرابخواره نیست کساد کالا را

نسیم یاد صبا از برای جلوه باغ

کشید بر رخ رنگین حریر دیا را



ز سبز سبزه رنگت به چرخ میاند  
به تار موی یافوت جانِ اعلا را  
ز قرین مدح تو صد منت است بر خسرو  
ضمیر مدح مرا و زیادتِ گویا را



زه بر خنه بر لاله مشک سارا را  
 شکسته رولق خورشید گوهر آوا را  
 اگر ز روی تو شعر هدایه نبود  
 ز تیرگی که بیرون آورد نصارا را ؟  
 نصیب حسن گرفت آن بت سمرقندی  
 چو کشور دل ما غلط بخارا را  
 بروز کشتن از آن غمزه سبزه جستم  
 ولی دلد ز قاتل کسے مدارا را \*  
 یار ساقی از آن آب آتش که فلک  
 به باد داد جو جمشید خاک دارا را \*  
 ز شوق آن لب شیرین و ساقم فرهاد  
 ز دهنه میروند اینک شکر ، شکر خا را



دو تیره از لبِ خود خسرو، خدایا حواء  
بود که بشنود آن سنگدل 'خدایا' را



شفاعت آدم ، اے دوست ، دیدار خود را  
 کز او مپوش گلِ نو دیده خود را  
 رسید خیلِ غمت ورنه ایستد جانم  
 کجا برم بدنِ غم رسیده خود را  
 به کوش ره لدھی ناله مرا ، چه کنم ؟  
 چو ناشیده کند کسی شنیده خود را  
 به رویا هر دامنِ حبسِ مکتبِ بر رو  
 مرا این علامتِ درمِ ناخریده خود را  
 چنین کہ من ز تو لب می گزم کیَم از کوئی  
 کہ مرا ہے برسانم گزیده خود را  
 گشت رشتہ صبرم چگونہ بر دوزم  
 شکستِ دامنِ شعبا دریده خود را \*



به چاه شوق فروماندم ، خداوند  
 فرو گذاشت سکن آفریده خود را  
 پریدم دلم این بود کز توام نبرد  
 کنون بهدام که جوم پریده خود را ؟  
 در آئی باز بهشت ، ای دل پر آتش من  
 بسوز این لب محبت کشیده خود را  
 ز یاد زلف تو شوریده بودم از این خسرو  
 بهباد داد دل آرمیده خود را



چار برده برالداخت روی لیکو را  
 عونه کشت جهان بوستان سینو را  
 بکے در ابر جاری لگر ، ز رشته صبح  
 چگونه میگردد دانه های لؤلؤ را  
 سر چکوله توان کرد در جنب و نفع  
 ز دست چو نتوان داد روی لیکو را  
 به باغ غرقه خلوت لاله ، دان چیست ؟  
 ز تیغ کوه بر بدست روزگار او را  
 به وقت صبحدم آواز میدهد بلبل  
 درون باغ لوتم کثافت خوشگو را  
 بیا که نا به چمن در رویم و بنشینیم  
 به بوی گل بکف آرم چادر گلبو را

چو دست تر شود از باد، آنگهی خسرو  
قفا زاید می این عالم جناحو را



شناخت آنکه غم و محنت جدائی را  
 ببرد و بُرد سلکِ آشنائی را  
 به اختیار نکردد کسی از عزیزان دور  
 ولی چه چاره کنم فراقِ قضائی را  
 مکن به تشویه و مهر نسبت رخِ دوست  
 که فراقِ هاست بسے نورِ آشنائی را  
 به لیخ باز که از آن برند و خونِ ریزند  
 بدانند که کربۀ خونِ میکند جدائی را  
 ضرورتست که خوانیم لوحِ صبر و فراق  
 چو نیست لفظِ دیگر خانه ختائی را  
 به بادِ وصل دلِ سوخته کند شادم  
 چنانکه سزده درِ باغِ روستائی را

اگر مشاهده نقد نیست ، نقد این است  
 خزینه شعر ، اے دوست ، یمنی را  
 خربہ نیم جو آن صحیفے کہ باغِ طریقت است  
 کہ راحے نبود صحتِ ربانی را  
 وفای پارِ موافق بگیر سہل کہ آن  
 مفرحے ست عجب ہر جالغزائی را  
 جو عاشقے بہ خرابات مست رو ، اے دل  
 بہ اہل زہد بناتِ نوبہ ربانی را  
 جو ، خسرو ، ز فراق اس ہر زبان نودے  
 ہوس لبرد خردمند دیوانی را



گذشت عمر و هنوز از لقلب و سودا  
 نشسته‌ام برآمد میان خوف و رجا  
 چو خاک بر سر راه امید منتظرم  
 کز آن چهار رسالت صبا نسیم و با  
 برای کسی چو نگردد فلک بی تقدیر  
 عیان خویش گذارم به الضای قضا  
 میان صومعه و دیر گرچه لری نیست  
 چو من به خویش لبانم ، چه اختیار مرا ؟  
 کسی که یو در میخانه لکیده گاه یافت  
 چه التفات نماید به مستند دارا  
 خوش آن کسی که درین دور میدهد دستش  
 حریف جنس و سر صاف و گوشه تنها

ز بسکه لعل دردم رود به هر طریقی  
 چو من طبع شد از بارغم لعل صبا  
 درون بردا زندان محالے چون نیست  
 یار ساقی عشاق ماهر صبا  
 غریب بحر محبت اگر شوی ، خسرو  
 در بنین بک آرد ز لعل این دریا



اے صبا، بوسہ زلف زلفت در او را  
 و در برآمد، لب جو شکر او را  
 چون کسی لب بشکند کہ عہد کس  
 دل دہد طرۂ دلاور او را  
 زان نمیرد کز لطافت رویش  
 چشم پر شد غلام و چاکر او را  
 کہہ گر هست قبلہ عہد عالم  
 چہ غیر زان شرف کیونتر او را  
 لوطی من چو تو بہ سیزہ خراسی  
 خاک ریزد صبا خطیر او را  
 رو سوی سرو تا فرونشیند  
 زانکہ بادے ست ہر زمان سراو را



دل سده غمزه را به گشتِ خلقِ  
 حاجتِ سنگِ لبستِ خنجرِ او را  
 چون بسِ شبِ گذشت و خوابِ ناپد  
 اے دل، اکنون بگو برادرِ او را  
 خسروا، بوسی از لبِ چو درِ او  
 شو به گریه آستانه درِ او را



سحر بکشی لعل میگون را  
 بست کن عاشقانِ مجنون را  
 رخ نمودی و جان من بردی  
 اگر این بود فالِ میمون را  
 دل من کشته بنای تو باد  
 چه توان کرد حکمرانِ چون را  
 از درونم نمی روی بیرون  
 که گرفتگی درونت و بیرون را  
 نام لیلی برآید اندر نفس  
 کر بیزله خاکِ مجنون را  
 گریه کردم به غنچه بکشادی  
 لب شگرفشان میگون را

پستی شد از لب تو گریه من  
 شبه هر چند کم کند خون را  
 مردم الحاح میزنم به رخت  
 زانکه خوانند بر گل السون را  
 کشت عسرو بگیرد حاشاک  
 خاصیت هست کشت الیون را



أَلَا تَمْنَىٰ سَارَعَتْ وَالنَّهْوَا  
وَقَدْ ذَابَ قَلْبِي هُوَ وَالنَّهْوَا

اسیر است از آن سیرِ خویشتن دلم  
به دردمی که هرگز ندهم دوا

إِذَا أَشْرَقَ الشَّمْسُ مِنْ مَغْزِيهِ  
لَيْتَمَّ النَّهْوَا لِي جَنَائِي هُوَا

دلم خویشتن شد و نابد او باور  
بر این ماجرِ چشمِ اینک گوا

وَلِيَ الْمَوَالِي عَلَى حَبِيهِ  
وَلَيْتَهُ لِي بَوَادِي يُوَا

بنا نا سلماتی میکنی  
که هر کالستان نباشد روا

وَلَقَدْ وَفَدَ الْبَنِيُّ  
نُورُ دُخَانِي  
يَوْمَ الْهَوَا

بِمَأْنَدِمِ مَنْ الدَّرَجَاتِ حَالِي  
لَقِيتُ كَيْفَ حَالِ جَدِّ خَسْرَا



بگذاشت و نظر نکرد ما را

بگذاشت ز صبر آورد ما را

با این همه شاید از بگوید

بروالت چو شمع سرد ما را ! \*

ما نمی خبر از نظاره بودیم

جانب رفت و خبر نکرد ما را

گر دیده به خاک دو لریزد

از دور پس است کرد ما را

ای بیخبران که هند گوید

بهر دلِ باوه کرد ما را

دانند که نمی بد اختیار است

چشم تر و روی زرد ما را



صد شربتِ عاقبتِ ما را  
 یک جاشنی ز دردِ ما را  
 خاکسترے از وجودِ ما مالد  
 بس کائناتِ عشقِ خوردِ ما را  
 هر چند بسوخت خسرو از شوق  
 این شعله ببادِ سردِ ما را



ای زلفِ چلبایِ تو، غارتگرِ دینها  
 وے کرده گانِ دخت، دلیجِ یقینها  
 کالر نکند با دلِ من آنه تو کردی  
 یعنی که در اسلام روا باشد از اینها  
 زینسان که بگشتی به شکر خنده جهان  
 خواهم که به دلدانِ کشم از لعلِ تو کینها  
 از لایه ما نشود خاکِ درش دور  
 چون مندلِ بت برهنان را ز جینها  
 من خود شمع از کیش و گز خود صنم اینست  
 بسیار شود در سر کز دل و دینها  
 در کعبه مقصود رسیدن که تواند  
 در بادیه هجر تو از فتنه کمینها



لالہ بہ سرِ کویِ نو ہر صبح نہ آئید  
 چون مطربِ دہائیِ کرم ہاسِ لشیہا  
 گر سہرگیا باہلت ، اے دوست ، طلب کن  
 ہر جا کہ چکد آبِ دو چشم بہ زمینہا  
 دشوار رود سہر تو از سیدہ خسرو  
 مانست چو لشیہ کہ بخاند بہ نگینہا



اے ناد ، برف برافگت آفت روی آتشاک را  
وے دیدہ کو صبرا کنم آئے بزن این خاک را

اے دیدہ کز لیغ ستم ریزی همی خون شمیم  
با جان من بستان زخم ، با جان ده این عیناک را

ریزی نو خون بر آستان ، شوم من از اشک روان  
کالوده دیدہ چوب توان آن آستان پاک را

زان غمزہ عزم کبی مکن ، ناراجِ حفل و دین مکن  
ناراجِ دین تلقین مکن ، آفت هندوی بیباک را

آفت دم کہ سروشی قبا ، غرام از جہر خدا  
بوسیدہ دار از چشم ما ، آفت قاسمِ جلال را

سرمای سردارانِ دین بستی جو بر فراقِ زین  
زندان میفگت بر زمین دہالہ فتراک را

تا شمع حس افروختی ، پروانه وارم سوختی  
 برده دوی آموختی آن غمزه بیباک را  
 هرگز لبی ندیدی به من در بوسه کوفی بزن  
 آیم چو نزدیک دهنت ، ره گم شود ادراک را  
 حاتم چو راب از زن برون و سلم چه کار آید کنون  
 این زهر بگذشت از فسوت طایع مکن تریاک را  
 گوئی بر آید گاه خواب ، اندر دل شب آفتاب  
 آن دم کز آرمیج تاب آتشی زخم افلاک را  
 خسرو کداسین خس بود کمر سوز عشق از پس بود  
 یک ذره آتشی پس بود صد خرمین خاشاک را



اے شہسوار، لوم ترک ران سجد را  
 بن زبرِ پای دہدہ این مستمند را  
 تا مردمان ترجیح بقولہ و دست ہم  
 یوسف رخا، کشیدہ ترک ران سجد را  
 سرو بلند را نرسد دست یوسرت  
 این دست کے رسد بہ نو سرو بلند را  
 ہای گریزم از شکست کیسوی تو نیست  
 می کشی چنانکہ خواہی اسیر کنند را  
 چشم از تو دور، دانہ دل گر ز تو بسوخت  
 از سوختن گریز لباند سجد را  
 ز آمد شد خیال تو ترسم کہ مے غرض  
 قصاب پرورش نکند کوسند را

بند کسم به دل نشید که دل ز سوز  
بُرد چنانکه جای نمائند بند را  
در عاتق ملالت حسرو بود چنانک  
بر دیش تازه داغ نمی دردمند را



باز دل گم گشت در کویت سن دیواله را  
 از کجا کردم نگاه آن شکل لایقانه را  
 که گاه ، اے باد ، کافیهات می آید گذر  
 زانسانان کهن بادے ده آن بیکانه را  
 هر شب از هر سوی در می آیدم در دل خیال  
 از کدامین سو نگهدارم سن ایت ویرانه را  
 سمع گو در جلوت بگیر و سینه گو زانتر بموز  
 سمع از آنها نیست کو رحمت کند پروانه را  
 عمر بگذشت و حدیث دردیما آخر شد  
 شب به آخر شد کتوت کوله گنیم السانه را  
 جان ز نظاره خراب و ناز او زاندازه بیش  
 ما به بویست و ساقی بر دهد بیانه را



آخر اے دل ، ولے اندر کوی ما کردی کنر؟  
 این چمن بکبارگی کردی فراسن خانہ را  
 حاجتم نبود کہ فرسائی بہ ترک لنگ و نام  
 زانکہ رسوائی لیا سوزد کسے دیوانہ را  
 خسروست و سوز دل وز ذوق عالم بے خبر  
 مرغ آتشخوارہ کے لفت شناسد داندہ را



آورده ام شمعِ دل زارِ خویش را  
 بنده بند دو لکرِ غولنوارِ خویش را  
 ای دوستی که هست خراشِ دلم ز تو  
 مرهم کبدهی دلِ انکارِ خویش را  
 مردم که نازی و کربارِ مینوی  
 جام که بر تو می فشند بارِ خویش را  
 از شکِ چشمِ خویش نیم رخ تو من  
 تو هم سبب در آینه رخسارِ خویش را  
 آزاد بنده که به پایت افتاد و مرد  
 و آزاد کرد جانب گرفتارِ خویش را  
 بنای قلهِ خویش که از بهرِ دیدنت  
 سر بر کشیم بختِ لگولسارِ خویش را



سرها بسے زدی سر مت هم زن از طبل  
 از سر رواج ده روضه کار خویش را  
 دشنه از زبان بواء میکند هوس  
 تعلیم کتب به ابتذال بار خویش را  
 چون خسرو از دو دهنه خورد خونه سزده اگر  
 سازد تک دو چشم جگرخواه خویش را



بشکافت غم این جانبِ جگر خواره ما را  
 یارب ، چه وصال آمده سیاره ما را  
 رفتند رفیقان دلِ صد باره ببردند  
 کردند رها دامنِ صد باره ما را  
 گر همواره ایشان روی ، اے باد ، در آن راه  
 زهار بجوئی دلِ آواره ما را  
 شبها به دل از سوزِ جگر می‌گشتم آه  
 آه از خبری بتی عیاره ما را  
 روزی نکند باد که شبهای جدایی  
 چون میگذرد عاشقِ بیچاره ما را  
 بویِ جگر سوخته بگرفت همه کوی  
 آتشِ یزید این کلبه خوارواره ما را



دیدند سرشکم همه همایه و گشتند  
ایست سبیل عجب گر بُرد خانه‌ها را  
جز خسته و انکار نخواستند دل خسرو  
خوئے ست بدین بختِ ستمگانه ما را



باز خدنگِ شوق زد عشق در آب و خاکِ ما  
 نظرِ حریفِ پاک شد داسِ چشمِ پاکِ ما  
 هر طرفی و قصه ، و رچه که پوشم آستین  
 بردِ رازِ کس شود داسِ چاکِ چاکِ ما  
 شاهدِ مست بے خبرِ غفہ ، چه دارد آگهی  
 تا بعدِ شب چه سرود بر دلِ دردناکِ ما  
 کر گشتم به تیغِ کُشی ، نه به بھودنیپ رُخت  
 زانکہ نباشد انتظارِ مرتبهٔ هلاکِ ما  
 جان و دلے ست در تنم ، بذلِ سکنِ خونش کن  
 تا نبود به ملکِ تو و حسبِ اشتراکِ ما  
 اے کہ بکشتی از حفا خسروِ مستمند را  
 بای وفا چه ، ار گھی رعبه کئی به خاکِ ما

بس بود اینکه سوی خود راه دهی نسیم را  
 چشم ز رخسان مکن عارضی همچو نسیم را  
 ما و نسیم صیادم بوی تو و هلاک جان  
 لیست امید زینست سوخته جعیم را  
 من به هوای یک سخن ، تو همه تلخ بر زبان  
 چند کلمہ بپراکنی این جگر دو نیم را  
 تو جو بہشت درختان ، ما و دلے و سوزھے  
 دوزخی از کجا خورد مائدہ نسیم را  
 من نہ بخود شدم چنین تہرہ کوی ہا ، ولے  
 شد رخ لیکوان ہلا عقل و دلِ سلیم را  
 شیفہ رخ بتات باز کے آہد از سخن  
 مست بہ گوش کے کند کن مکن حکیم را

عشق چو مرد را بُرد موی کشان به سبکده  
 موی سفید ننگرد بر سیه کیم را  
 چون به خمر شراب در غرقه بخاند چو منی  
 هم ز شراب غسل ده دُرد کشر قدیم را  
 قصه خسرو از درون گور به غزل برون دسد  
 دشنه سینه ها کند زمزمه لایم را



بشکف گل در بوستان آفت غنچه خندان کجا  
 شد وقتِ عیشِ دوستان آن لاله و ریحان کجا  
 هر بار کو در غنچه شد چون سبزه هزاری بنده شد  
 صد مرده زان لب زنده شد ، فرد مرا درمان کجا  
 گویند ترکِ هم بگو ، تدبیر سامانے پیو  
 درمانده را تدبیر کو ، دیوانه را سامان کجا  
 از بخت روزے باطوب حضر آب خورد و شست لب  
 جوان سکندر در طلب تا چشمه حیوان کجا  
 میگفت با من هر زمان گر جان دهی ، یابی اسان  
 من می برم فرمان بیانی ، آفت یارے فرمان کجا  
 گفتم توئی اندر اتم با هست جانِ روشنم  
 کفتی که آری آفت منم ، گر آن توئی ، پس جان کجا

گفتی صبروی بیش کن ، مسکینی از حد بیش کن  
 زینم از آنِ خویش کن ، من کردم ، این و آن کجا  
 پیدا گوت بعد از سه دوکوی با باده ره  
 از نوکِ مژگان که کسی آن پرستِ پشیمان کجا  
 زینت بیش با نو هر زمان می بودی از همسان  
 خسرو نه هست آخر همان آن عهد و آن بیان کجا





برو، اے باد و پستی دہکراں دہ جلوہ بستان را  
 مرا بگذارد تا می بینم آن سرو خرامان را  
 گرفتار خیالات لبس کشتم همین باشد  
 اثر هر گد مکی در خواب بیند شکرستان را  
 بد این مقدار هم دغی بر آن خاطر نمی خواهم  
 که از عوتم پشیمان بود آن ناپشیمان را  
 سیه کردی سر خط تا لغوایم نامه حسرت  
 مرا بگذارد تا بارے بهوسم شهر عنوان را  
 بپرس، اے دل که چون می باشد آخر جانِ غمناکت  
 که من دیو بست کز یادش فراموش کرده ام جان را  
 زاندم سنگ چون بیروت تو هم بفرست یکا سنگی  
 که میرم هم دران ذوق و بهجان بوسه دهم آن را



ورت بدنامی است از من ، یک حمزه بگش زلوم  
 چرا بر خویش مشکل میکنی این کار آسان را  
 چو خواهی کشتن، ای جان برینهار این یک سخن بشنو  
 یک امروزه شفیق من کن آن لبهای خندان را  
 بدو گفتم که چو کشتی مرا از گت زبان بارے  
 بگفت اتحاد چو من صدم چه حاجت نیر باران را  
 نباشد دولتی زلف درازت را از آب جگر  
 که روید آستان مصر سلطان این سلطان را \*  
 خلیفه قطب دنیا آن مبارک شاه دین پرور  
 که او قطب یگانه است از بود دو قطب دوران را \*  
 غنوز ایمان و دین بسیار لغات گردن داری  
 سلطان مینوز آن دو چشم نامسلان را



پریشانی که من دارم ز زلفت هم مرا یادا  
چگونه گوید این خسرو که آن زلف پریشان را



برقع برافکند ، اے پری ، حسنِ بلا انگیز را  
 تا کنگ صورت بشکند این عطرِ دلگ آسیر را  
 شب خوش نغمم هیچکس زان دم کہ جبرِ خونِ من  
 شد آشنائی با صبا آں زلفِ عنبریز را  
 دایم لباسِ بختِ خود کم و اتم از زلفت سخن  
 لیکن کفایتِ مہکم لقا کی صید آویز را  
 بگنشت کار از زینسن ، خیز ، اے طیبِ غیر ، کُش  
 بیار مسکین را بگو تا بشکند برہیز را  
 بر ملائک ہیوم است آنجا کہ عشقت شعلہ زد  
 شربت نیاید سوختن خاشاکِ دود انگیز را  
 چون خاک گشتم دور رفت ، چون استادمے نیست  
 ہارے جو بر ما بگذری آہستہ را بے شہدیز را

شد عشقِ جانم را بلاء ، بے حمزه چشمِ صنم  
 قصابِ با ناسورِ زبان چه جرمِ لیخِ لیز را  
 عیاری ما را رسد دُور است ازان کنگره ، ولی  
 این اشکِ شبرو را بگو ، آن ناله شبِ غیز را  
 بویِ زکوةِ حسنِ خود بینی به خسرو یک نظر  
 اینک شمعِ آورده ام این دیده خولریز را



چو تو خلقی می‌کشد آخر من بدنام را  
 بس می‌نایم ، چو کتم و این دل خود کام را  
 یک شب به پای دیمت ، آنکه به یاد پای تو  
 رنگین بساطی می‌کم از خون دل آب نام را  
 خواهم که خون خود چو من در گردن جایت کنم  
 دال چه دولت بدهی هر ساعت از لب جام را  
 تا چند مردم از صبا در جنبی آمد زلف تو  
 آخر دمی آرام ده دلپای ے آرام را  
 گر آب چشمی نیست بارے کیم از نظاره  
 این دم که آتش در زدم بازار رنگ و نام را  
 نگرمت در تو سوز من اکنون که خواهم چاره  
 دوزخ مگر بخت کند این شعله‌های خام را

من عاشقم ، ای بندگو ، نبود گوارام که تو  
 از عاقبت شربت دهی جانِ پُلا آشام را  
 وینسان که دل در عاشق بگسست تقوی را دمن  
 نتوان لگام از شمع کرد این نوسنِ بد رام را  
 گر کُشته شد خسرو ز غم، نیت چه بر خوبان نهم  
 چون چرخ غنچه میدهد در کُشتم بهرام را



پرده عاشقان دُرّه برده کند چو روی را  
 هر طرفی دلی فند شاله کند چو سوی را  
 دل که ز خلق میبرد لیست برای مرده  
 طعمه فراع می کند هر سگ کوی را  
 و چه که نداری آگهی از دل بی قرار ما  
 چند به باد بر دهی طرّه مشکبوی را  
 بر سر پای بود جان ناز و کرشمه های تو  
 داد بهانه ها بس جان بهانه جوی را \*  
 روی به ما کن و مکن دیده ما و خاک در  
 سجده رواست هر طرف قبله چارسوی را  
 گرچه عیار عاشقان می نشیند از درت  
 دوز مکن بدین گنه جان بهانه جوی را



هرچه که پیش نیست تیره تر است روز من  
 منت آینه من بخت سیاه روی را  
 قصه ما مگر کتوف آب دو دیده گوید  
 زآنکه هست حیرت حقه گفت و گوی را  
 دارم امید خنده ، یو که بگنجدم سخن  
 تنگ بگیر پیش از این بسته تنگدوی را  
 عمرو اگر غمت خورد ناله من است غمشی  
 واجب چاشنی دهند از پیرهای و هوی را



ہے شب با سہے بودم کجا شد آن ہمہ شبہا  
 کنون ہم ہست شبہ لیکن سیاہ از دودِ یاربہا  
 خوش آن شبہا کہ پیش بودی کہ مست و گہ سرخوش  
 جہانم میشود تاریک چون یاد آرم آن شبہا  
 می کردم حدیثِ ابرو و سزگنِ او مردم  
 جو طفلانِ سورۃ لون والقلم خوانان بہ مکبہا  
 چہ باشد گر شے پرسد کہ در شبہای تنہائی  
 غریبے زیر دیوارش چگونہ میکند شبہا  
 یا، اے جانِ ہر قالب کہ تا زندہ شونہ از سر  
 بکویت عاشقانِ کز جانِ نبی کردند قالبہا  
 اگرچہ دل بدزدیدی و جان ، اینک نگر حاتم  
 چہ لیکو آمد آن خندہ ، درین دہدہ ازان لبہا \*

مریخ از بی‌رجافت ، خسرو ، اگر چه می‌کشد یارت  
که باشد خوبرویان را بس زنگوله مذهبها



چو در چمن روی از خنده لب میند آنها  
که نادگر نکند غنچه زهرخند آنها

رخ نو دیدم و گفتم سینه سوز مرا  
چو جان بیاست چه سوزد کس سینه آنها

کسان بکوی تو پندم دهنده و در جان  
که دیده روی تو بند ، چه جای پند آنها

به خانه نو همه روز باامداد بود  
که آفتاب ایازد شعله بلند آنها

بهشانه شست تو میبالت زلف چون زنجیر  
مگیر سخت که دیواله است چند آنها

کجا روم که زکوی تو هرکجا که روم  
رسد ز جعد کجاست خم کند آنها

و زلفش آمدی ، ای باد ، حالِ دلها چیست ؟  
 چگونه اند اسیرانِ مستمندِ آنها  
 بر آستانِ تو هر کس به رحمتِ مخصوص  
 مگر که خسروِ بیچاره دردمند آنها



جانا به برش یاد کن و زوای منم بوده را  
 آخر به رحمت باز کن آن چشم خواب آلوده را  
 ناخوانده سويت آمدم ، ناگفته دلتی از بوم  
 یعنی سیاست این بود فرمان نا فرموده را  
 دلتی هانا و کد من زنده بمانم در غمت  
 یارب ، کجا بمانم دیگر آن صبر و قناعت بوده را  
 باز آی و بنشین ساعتی ، آخر چه کم خواهد شدن  
 گر شاد گردانی دمی یارای غم فرموده را  
 گشتی مرا و لبم غم جز غم نادیدنت  
 گرمی توانی باز بخش این جان نا بخشوده را  
 صاحب به ترکِ گرخان تا چند بنده میدهی  
 چون خارخارم به نشد ، بگذار این بیجوده را

پیوده ساقی در قلع بیوشیر عشاق را  
 کوفی لیزون با بنده داد آن سالگر پیوده را  
 دسے بسودم بر لب ، تلخی بگفتی چیست این ؟  
 کز زهر دادی چاشنی چندین لبان سوده را  
 سودای حسرو هر شیے باایان ندارد هیچکے  
 آخر گره بر زلف بکھے آن جعفر نا پیوده را



چو خواهی بُرد روزے عاقبت این جانِ مفتون را  
 که از کُش به من نهای بارے صبحِ یحون را  
 تو سبکت هر چه خواهی، من نیارم دم زدن، زیرا  
 که گرچه خون کند سلطان، تبارند از پی خون را  
 نخواهم داد دریائ ترا بجز درون زحمت  
 پسند است آنکه بوسم که گهی دیوار بیرون را  
 دل من نامه در دست و خون دهنه عنوانش  
 پس از تحاّزی عنوان بیرون بر حالِ مضمون را  
 شب آمد روزِ عیشم را و من با سوخته جاق  
 همی جویم چراغِ فروخته آن روزِ میمون را  
 نه شبهای من به روز از ایشان ست به پایان  
 ولع یارب، مبادا روزِ نیک آن زلفِ شیگون را



نو آب مرغی که آزادی و در دایم نیندای  
 سزد ، گر شکر گوی روز و شب بختِ هابیوت را  
 چو لیلی بیند آن بختون شراب از خونِ خود نوشد  
 به از سگِ سنگزبان باشد قتلِ بختون را  
 همه کس فتنه شد بر گفته خسرو مگر چشمت  
 اثر در جادوان هرگز باشد سحر و السون را



چه اقبال است این یارب که دولت داده رو ما را  
 که در کوی فراموشان گذر شد یار زیا را  
 کمر بند من آمد نزد من خنده زلفان اسب  
 توقف کن که نخنی بنگرم برویت و جوزا را  
 بحدائق که بیداری شبایم نشد ضایع  
 بدیدم خطه در آغوش خود آن سرو بالا را  
 به تشویش دهل و غده بشو، اے نوبی، اسب  
 که خفت در بر یار است بیداران شبها را  
 بمانا میکم این قد، قیامت میکند، یارب  
 که جوامع تا قیامت یاد کردن این بمانا را  
 کجا ها بودی، اے کبرگ خندان، راست گو با من  
 که چون چپ داده ای امروز گرویان رعا را

رسیدی همچو شاخ گل کداسین باد آوردت  
 که هرگز سی نبرسیدی به یک شاخ گلے ما را  
 توئی با من ، معاذلله ز تو کے آئند این باری  
 من با تو ، عفاک الله مرا کے باشد این یارا  
 چه کوئی خسروا ، چندین حدیث وصل تابوده  
 خیال است این که ره دادی به سوی خویش سودا را



دیوانہ سبکی دل و جانِ خراب را  
 مشک بہ ناز طیفِ مشکِ لاپ را  
 بے جرم اگرچہ ریختِ خونِ بود و مال  
 نو خونِ من بریز ز جہرِ ثوابِ را  
 بویِ وصالِ درخورِ این روزگارِ بہت  
 ضایع بکے بہ دلقِ گدایانِ گلاب را  
 اے عشق! شغلِ تو چو بہ من لاکے رسید  
 آخر کسے نماند جہانِ خراب را  
 از چاشنیِ دردِ جدائی چہ آگہند  
 یک شبِ کسانِ کہ تلخ لگروند خواب را  
 طوفانِ نشانِ بہ دیدہ و لحظِ وفا بہ دہر  
 نفوسِ حکم کے کند این فتحِ باب را

تا کشتی بکش ، ز سزه تیغ رائده بود  
 با بنده ایم حمزه حاضر جواب را  
 گر خاطرش به کشتن بیچارگان خوش است  
 باوب که باز ناوکی او کتب صواب را  
 آفت جلال شاهد و عالی مت پیغمده  
 بدنام کرده اند به سستی شراب را  
 خولابه می چکاندم از گریه سوز دل  
 خوش گریه ایست بر سر آتش کباب را  
 حسرو ز سوز گریه نیارد نگاهداشت  
 آری سعال گوم به جوش آرد آب را



دلم در عاشق آواره شد آواره تر بادا  
 تم از بدلی بیچاره شد بیچاره تر بادا  
 به تاج عزیزان زلف تو عیار می داد  
 به خولیز غریبان چشم تو عیاره تر بادا  
 رخت تازه ست و بهر مردن خود تازه تر خواهیم  
 دلت خاره ست و بهر کشتن من خاره تر بادا  
 گو، ای زاهد، دعای خیر میگوئی مرا این گو  
 که آن آواره از کوی بتان آواره تر بادا  
 همه گویند که خوشنوازی خلقی به جان آمد  
 من این گویم که هر جان من خوشنوازه تر بادا  
 دل من پاره گشت از غم نه زانگونه که به کرد  
 و گر جانان بدین شاد است، یارب، پاره تر بادا

چو با تردانی خو کرد خسرو با دو چشم تر  
به آب چشم با کاف دانی همواره تر بادا



رفت آنکه چشم راحت خوش می نمود ما را  
 عشق آمد و بر آورد از سینه دود ما را  
 تازاجِ خوبروئے در ملکِ جانِ در آمد  
 آن دل که بود ولتِ کونی نبود ما را  
 با سنگِ خویشی بودم در گوشهٔ صوری  
 بادے " ز سوت آمد الف و ر بود ما را  
 هر روز در شعبِ غم خوش میکند سرایم  
 آن دهنی که اول خوش می نمود ما را  
 از خاکِ هستی ما گودِ عدم بر آمد  
 اے کاشکے لبودے رنگِ وجود ما را  
 ممکن نکشت توبه ما را ز رویِ خوبان  
 گیتی به عنت و غم چند آرزود ما را



امروز کو که بند سرمست و لبخندم  
 آن کو به نیکبانی می ستود ما را  
 بیخه ز دود باید محبت زدای عاشق  
 کز صیقل محبت نتواند زدود ما را  
 خسرو چو نیست زانها کز تو بُرد به گشتن  
 این بندهای رسمی دادند چه سود ما را



رختِ صبوری تمام سوخته شد سینه را  
 شعله فروزان هنوز آتشِ دهرینه را  
 غم که مرا در دل است کسی نکند باورم  
 یسّر که باره کنم وای من این سینه را  
 رخ بنا بر مراد، گر نه به خونِ منی  
 آب به سیری مده تشنه دهرینه را  
 توبه ز من کرده بود دل که تو ساقی شدی  
 باز هفت حال شد احمد پارینه را  
 من چو ز سر خواستم، چشم تو بیکار جست  
 خنجر نو ده به دست ترکِ کهن کینه را  
 صوی ما شد خراب دوش یک بالگِ چنگ  
 یسّر برشم کشید خرقه بشینه را

بر سر خسرو اگر طعنہ زندہ ہو گئے  
دو ہی سیاہ مراست عیب تو آئینہ را



رسید بادِ حیا تازہ کرد جانِ مرا  
 نہفتہ داد بہ من بویِ دلستانِ مرا  
 بختِ نرگس و لہزاد کم کت ، اے بلبل  
 کتوں کہ خواب گرفتہ است ناتوانِ مرا  
 حیا سوادِ چمن را چو نسخہ کرد بر آب  
 بہ گل نمود کہ بنگر خطِ روانِ مرا  
 مرا گذر بہ گلستانِ بس است ، لیک چہ سود  
 کہ سویِ من گذرے نیست گلستانِ مرا  
 گمانِ ہی بردم کز فراقِ او بزم  
 ہم نہفتہ بخت میکند گمانِ مرا  
 نشانِ بماند ز نقشم ، کجاست عارضِ او  
 کہ در کشد قلم این نقشِ بے نشانِ مرا

لغاف من ز کجا بشنود به گوش آف توخ  
 که خود نمی شنود گوش من لغاف مرا  
 برید جانب او مرغ روح و با من گفت  
 که من شلم ، تو نگهدار آشیان مرا  
 خوش آن دمی که در آید سیده دم ز درم  
 پسر از ستاره و مه ساخت خاتمان مرا  
 سرم برید و به دست نهاد و راه نمود  
 که خیز و رو سر خود گیر و بخش جان مرا  
 نهاد بر لب من لب ، نمائند جای سخن  
 که سُهر کرد به انگشتی دهان مرا  
 رو ، اے صبا و بگو سرور رفته را ، باز آئی  
 به لوبهار بدل کن بکمی عزاف مرا

اسیر زلف و تم با خودم پر ، اے باد  
 وگرنہ زام برد با تو استخوانِ مرا  
 زلفتِ تو بہ جان آیدم ، میدانم  
 کہ زلفت ز کجا خاست بہر جانِ مرا  
 دل شکستہ خسرو بہ جانبِ تو شالت  
 غریب لیست ، نگہدار مہمانِ مرا



شمع خیال تو بس ، با قمر چه کار مرا  
 من و چو کوه شیخ ، با سحر چه کار مرا  
 من آستان تو بوسم ، حدیث لب لکنم  
 چو من به خاک خوشم ، با شکر چه کار مرا  
 لبیم آفت لب بخندان ز بزم جان یک ره  
 ز دور ملک خورم ، با گهر چه کار مرا  
 بدو یزاد مرا بجز آفت که تو کشتم  
 و گرنه با چو تو زیبا بپر ، چه کار مرا  
 اگر قضایست که بپریم به عشق تو ، آری  
 به کارهای قضا و قدر چه کار مرا  
 به طاعت طلبند و به عشرتم خوانند  
 من و غیر تو ، به کار دیگر چه کار مرا

طلاق داده دل و عقل و عوش را، خسرو  
به گشت کوی تو با این حشر چه کار مرا





عشق از پی حلق گرفت ما را

خلط به زبان گرفت ما را

خرسند به عاقبت نمودیم

اینک حق آن گرفت ما را

سرو قدر او به ناز و قند

هر لحظه روان گرفت ما را

اے دهنده، چه ریزی از برون آب ؟

کاین شعله به جانب گرفت ما را

همچون کالبنه گیرد آتش

عشق تو چنان گرفت ما را \*

اے خواب، برو که باز امشب

سودای فلان گرفت ما را



گویند کہ مرگ طرفہ خواہست  
 این خوابِ گران گرفت ما را  
 ترسم کہ بروی برد ز عالم  
 این غم کہ عیان گرفت ما را  
 خندید بر اهل دود خسرو  
 دود دل شای گرفت ما را



گرچه بربود عقل و دین مرا  
 بد مگوید نالین مرا  
 کوشش از بارِ دُرِ گران گشته ست  
 نشود ناله حزن مرا  
 آخر اے باغبان ، بکے نبای  
 به من آن سرور داشتن مرا  
 کرم میکند رقیب غنک  
 که بسوزد دلِ محسن مرا  
 عشق در کارِ خوبرویان کن  
 زهد و تقوی و کفر و دین مرا  
 دست در کُلِ من زخم ، لیکن  
 خار میکرد آفتاب مرا

چشم من بود بر نگین دهانش  
 داد انگشتری نگین مرا  
 سوخته بزمش ، اگر اثویست  
 در بحر آیه آتشین مرا  
 خسروا ، بگذر از سرم که ز اشک  
 نیم غرق است همنشین مرا



سرے دارم کہ سامانِ نیست او را  
 بہ دل دردمے کہ درمانِ نیست او را  
 بہ راءِ انتظامِ هست چشمے  
 کہ خوابے ہم پریشانِ نیست او را  
 بہ عشقِ از گریہ ہم مانند ، چہ گیرم؟  
 بو از کشتے کہ بارانِ نیست او را  
 فراموش کردِ عزمِ روزِ را ، زانک  
 شیے دارم کہ پایانِ نیست او را  
 ترا ملکیت ، اے سلطانِ دلہا  
 کہ جز دلہایِ ویرانِ نیست او را  
 خطِ نوحیز و لبِ سادہ ازالت  
 خوش آن مضمون کہ عنوانِ نیست او را

رخے داری      بکانه      در لکونی  
 کہ نای      بادِ ناپاوت      نیست او را  
 کداسین      مورِ خطت      را کہ در حسن  
 چاه      ملکِ سلیمان      نیست او را  
 ز خسرو رو      بیچ ،      از گشت لا چیز  
 خیالے هست ،      اگر جان      نیست او را



کیرم کہ می نیرزم من بندہ عظمیٰ را  
 آخر بہ پریشی ہم جالیت مردی را  
 غمزدہ زلف چہیت ہم ے رحم واز مگذر  
 دانی کہ هست آخر جانے ہر آدمی را  
 آن دم کہ من بہ پیادیت میرم بہ گوشہٴ غم  
 روح اللہم لباید از جہر عظمیٰ را  
 از جانِ خویشتن ہم رازت نہفتہ دارم  
 وبرا کہ می لشاہد بیگانہ محرمی را  
 از شاخِ عیش ما را ہر گے نہاند بر جا  
 کوئی خزانہ دزدند کلزارِ خرمی را  
 با ہر غمی کہ آید واضح شوائے ذلہ آف را  
 ما را لبالربند از جہر ے غمی را

زان ره که تو گذشتی چون سرو خوش خرامان  
خسرو به یاد پایت می بود آفت زمی را





گذشت آرزو از حد به پایِ بوسِ تو ما را  
 سلامِ مردمِ چشم که گوید آن کفِ با را  
 تو بیروی و ز هر سو کُشته میچکد از تو  
 که داد این روش و شکلِ سروِ سبزِ با را  
 مراست یادِ چالت به دل چنانکه به دیده  
 خیالِ خوانِ کرمات به روزِ فاقه کدا را  
 برویِ خرامِ دمی تا برآورد شهادت  
 چو بنگرند غلای کمالِ صبحِ خدا را  
 سخن ز خواستِ خطِ مشکبار تو گفتم  
 بخاست سوی بر اندامِ آهوانِ غنا را  
 چو در جفاتِ بزم ، بنوائی آنهم نوشتم  
 بر آستانِ تو از خونِ دیده حرفِ وفا را



فلک کہ می برد از تیغ بند بندِ عزیزان  
 گمانِ مهر کہ رساند بهم دو یارِ جدا را  
 درانِ مہبت تو کہ شور است آبِ دہدہ عاشق  
 کہ بروزش جز از این آب نیست مہرگیا را  
 صبا لہر نو آورد و نازہ شد دلِ خسرو  
 چہن کجے لشکنتہ ست ہجکہ صبا را



من بدھوس می خورم ناوکِ سینہ دوز را  
 تا لکھی ملامتی غمراہ کینہ دوز را  
 دہنِ ہزار ہارما در سر کہسوی تو شد  
 چند بہ لاکھان دہی سلسلہٴ رنوز را  
 کویم وصل ، گوئیم رو کہ هنوز چند کہ  
 وای کہ چون برون برم از دلت این "ہنوز" را  
 لصد عشق خود رود بہر سردگان ولے  
 سنگتراش کے خرد گوہر شب فروز را  
 ساقِ نیمستِ من جامِ لبالب آو تا  
 نقلِ معاصراتِ کتم این دلِ خام سوز را  
 ہں کہ ز آوِ لاکھان تیرہ شدہ ست روزِ من  
 لیست دو دیدہ ہنگرم این شبِ تیرہ روز را

جان جو خسروے و بس زخیر تو وہ کدہ برکھے  
بارے اگر ہی زلی تیر دروندوز را



من و یحاک زلف آن بت و یداری شبها  
 کجا خسد کسے کیسے بخلد در سینه عفریا  
 همه شب در تب غم می یزم با زلف او حالے  
 چه سوداهاست این یارب که باخود می یزم شبها  
 کسے غم می خورم که خون و می یوزم به صد زاری  
 چو برهیزے ندارم، جان نخواهم بُرد از این لبها  
 چه بودے گر دو آن کافر، جوے بودے مسلمان  
 چیت کز یاریم می خیزد از هر خانه یاربا  
 دعای دوستی از خوب نویسد اهل درد و من  
 به خون دهنه دشمنای که نشنیدم از آن لبها  
 ز خوب دل و خو سازم، چو آرم سوی او سجده  
 بود عشاق را، آری، بهی زینگونه مذهبها

به ناله آن نوای یارید یوس گشت خسرو  
که جانها پای کویان می جهد بیرون ز قابها



لاؤکھے کہ دیدہام آن رخِ ہجو لالہ را  
 سوزم و بریاورم بپھر وے آہ و نالہ را  
 نا چو سکن فغان کنند از رُغشِ اہل نہ لعلک  
 ساختہ مہ چہارہ آن بتِ ہجہ سالہ را  
 عقل نہاند در سرے ، صبر نہاند در دلے  
 بر گل و لالہ کسی چہن کز نپہد کلالہ را  
 سوختہ رُغش اگر سوی چمن گزہ کند  
 در دلِ خود گاہ برد شعلہ گرم لالہ را  
 بوسہ اگر ہی دہی ، بر لبِ خود حوالہ کن  
 رشوتِ تمّت جائِ مت از بی ابتِ حوالہ را  
 من بد نظارہ خوشم ، وصل چہ حدِ من بود  
 حوصلہ مکی مدائن کو بخورد نوالہ را

دل خط و وام داشت ، هوش و غرد سیردست  
 جانست هنوز دانی ، پاره سکت لباله را  
 تو ز لباله می خوری من همه خون که میبدم  
 حق لم می دهی از لب خود لباله را  
 دل که سردتر بود هم به گدازش آورد  
 لاله خسروش چنان کاشش تیز زانه را





یارب ، که داد آینه آن بت پرست را  
 کو دهد حسن خویش و ز ما بُرد دست را  
 خورن میخورد ، به سینه درون میروند ، بلاست  
 یارب ، که راه میدهد آن تُرکِ بست را  
 دیوانه بُستان نکند رو به کعبه ، زانک  
 تعظیم کعبه کفر بود بت پرست را  
 جانا ، لولحنی ست چو دلها ز زلف تو  
 چندین گره چه میزنی آن زلفِ شست را  
 غمّام ازین بخت که به شهر از خراشت  
 بر جا بخالد یک قدم اهلِ شست را  
 چندین چه غمزه میزنی از جگر کُشتم  
 صید تو زنده هست مکن رفقه شست را

غمرو چو چار لیاقت به عشقِ تو مرد نیست  
زین ره به خونت دهنده چه شوقِ تو دست را



وقتی اندر سر کوئے گذری بود مرا  
 و اندر آن کوی نهانی نظری بود مرا  
 جان به جا بست، ولی زنده نیم من، زیرا  
 مایهٔ عمر بجز جان دگرے بود مرا  
 مست گشتم که شبی دیدم و در خواب هنوز  
 بگم صبح ز مستی اثرے بود مرا  
 همه کس را خور و خواب و ست بیچاره خراب  
 اے خوشا و آلت که خوابے و خورے بود مرا  
 به از لب بودم از لب پیش، اگر هیچ نبود  
 بازے از جنس مصوری قنری بود مرا \*  
 بازے از دهنه مرزیده گلای که به عمر  
 لذت از عشق همین درد برے بود مرا

هیچ یاد آیدت ، اے فتنہ کہ واقعے زینت پیش  
عاشقِ سوختہ در بہ درے بود مرا

خواستہ دی کہ نمازے بکنم پیش خیال  
لیک آلودہ بہ دلسانِ جگرے بود مرا

ہیچکس نبود کاندکِ غمے او را نبود  
لیکن از دولتِ تو بیشترے بود مرا \*

لرزم پیش کہ یاد آئی و دیوانہ شوم  
آنکہ کہ کہ بہ گلستانِ گذرے بود مرا

ہاسانِ روزِ ہم از قصتہ خسرو بشنود  
کاشب از گریہ چہ ناخوشِ سحرے بود مرا



دیوانه کرد زلفِ تو در یک نظرِ مرا  
 فریادِ ازانِ دو سلسلهٔ مشکِ درِ مرا  
 سنگینِ دلِ تو سخت‌تر از سنگِ مرمر است  
 کوهِ غم است بر دلِ ازانِ سنگ، مرا  
 دی غمزهٔ تو کرد اشارت به سوی لب  
 تا بوسهٔ دهد ز شکرِ خویشِ مرا  
 رویت گل و لبت شکر و این عجب که نیست  
 جز دردِ سر به حاصلِ ازانِ گل‌شکرِ مرا  
 گفتم لبِ تو که مرا عشوهٔ بده  
 از خود نداد عشوهٔ کسی را مگر مرا  
 چون من ترا درونِ دلِ خویش داشتم  
 آخر چه دشته داشته‌ای در جگرِ مرا

با خسروت شهر وصال است هر شمع  
یک شب هم از طلیح خسرو شمر مرا



که ره نمود لدام قبايِ تنگِ ترا  
 که در کشید به بر سرِ لاله‌رنگِ ترا  
 چنت که چشمِ ترا خواب‌بسته میدارد  
 که باز دارد ازین خواب چشمِ شگِ ترا  
 نمی‌گذارد دلیالِ چشمِ تو سره  
 قوی به گوشه نهاده ست نام و لنگِ ترا  
 خدنگِ غمزه زان دیده میکند روشن  
 کنوت که دیده سپر ساختم خدنگِ ترا  
 چه گویمت که دلِ تنگِ تو کرا ماند  
 اگر تو خورده لگبری دهانِ تنگِ ترا  
 کرشمه‌هایِ تو از بس که هست ناز آیز  
 نه آشتی تو داند کسی، نه جنگِ ترا

دلِ لویست مرا در غم و عجب سنگے  
 کہ طاقت آرد زخمِ دلِ چو سنگِ ترا  
 ز من بہ پاسخِ شیرین و تلخ جان می بر  
 کہ دو من است اثرِ شکر و شرابِ ترا  
 بدو سہ عذر چہ گوئی، تم مگر چوے ست  
 کہ راہوار کند چو پایِ لنگِ ترا  
 دو چشم خسرو از دستِ من خیالِ آن خطِ سبز  
 کہت دو آہنہ نتوان زدود زنگِ ترا





باز مدار ، اے ہمارے ، غمزدہ نیم خواب را  
 تا لبرد بہ جادوئے جان و دلِ خراب را  
 از پیِ لُقلِ مجلست هست بر آتشم جگر  
 جاشنم ہی کنی گوشتِ این کباب را  
 از مہ و مشتری چرا دست نشود آہان  
 کاب برخت رویِ تو چشمِ آفتاب را  
 دوش بہ خواب گوئیم در بر ست نشستہای  
 معذرتہ کنم کتوف از دل و دیدہ خواب را  
 بوسہ بدہ کہ میرود ہجر کشان بگشتم  
 منتظر لبِ توام ، باز بدہ جواب را  
 کشتہ ماست مسیت ، از چہ شراب خوردہای  
 چہر خدا کہ سویِ خود راہ مدہ شراب را



بهر چه بکشی، چو هست آخر این لذایست  
و نه که رها نمی‌کند خوی تو این شتاب را



دلیرا ، عزیزست تا من دوست میدارم ترا  
 در سخت می‌سوزم و گفتن نمی‌دارم ترا  
 وای بر من کز سخت می‌میرم و جان میدهم  
 واکسی نیست از دلایل کار بیارم ترا  
 ای به تو روشن دو چشم‌گر در آری سر به من  
 از عزیزی همچو نور دهنده میدارم ترا  
 داری اندر سر که بگذاری مرا و من بر آنک  
 در جمیع عمر خویش از دست نگذارم ترا  
 خواری و آزار بر من ، گر به تیغ آید ز تو  
 خوارم اندر دهنده ، گر با گل بیازارم ترا  
 یک زمان از پای نشستم به جستجوی تو  
 با کتم سر را فدایت ، با به دست آورم ترا

لیست شرطی، اے دوست، ہا یارانِ دیریت جفا  
شرم دارِ آخر کہ من یارِ وفادارم ترا



جان بہ خاموشی برآمد بے زبانے چند را  
 کہ کہے میکن لولزش، سپہانے چند را  
 دی جو بیرون آمدی خوی کردہ رو، هر لطرہ  
 گشت طوقان بہلای خان و مانے چند را  
 گزونی شمشیر از غمزہ تو امے سلطان حسن  
 این سیاست سخت تر پیر و جوانے چند را \*

من ز تو محروم و خطیے در گمان این ہم خوش است  
 باد یارب، روزی نیکو بد گمانے چند را  
 دیکہ وصل کسی لعلی، ورنہ مردم وصل تو  
 آتشے بر کرد و ہیزم کرد جانے چند را \*

چند طعنہ عاقلان را، یک زمان بیرون خرام  
 سوختہ چون می کنی لاسہرہانے چند را

یک یک اندر کوی تو ے داغ آو سن کماند  
 وہ کہ آخر چند سوزم ے زبانی چند را  
 گر لگردد خاک دو کویت چہ کار آید تم ؟  
 جہر این پرودم آخر استخوانی چند را  
 مد جو خسرو میکند جان پشت آخر خندہ  
 زالکہ شد هنگام بسین ناتوانی چند را



شب به روز آمد بسے کز دل نهادی باد را  
 جان ز تن آمد برون یونے ندادی باد را  
 سر به دیوار سرائت می زخم تا بُنگری  
 زانکه با باز شکاری خوش بود صیاد را  
 بازویِ عجزت فوی در کُشتن بیچارگان  
 چون نصایف الزون تند عادت شود جلاّد را  
 جان به فریادم برآید ، لبک صد جان آرزو  
 بشنوی و راه ندھی سوی جان فریاد را  
 اے که میگویی که ولّی لوح صبرت باد برد  
 سالها شد تا فراسی کرده ام آن یاد را  
 این همه غولابه کاشانم عی زبنت روز به  
 جہنمت روزے خلل اندازد این بنیاد را

چند کریم چون سیه روی عشقم از قضا  
 آب کے شست توالد داغ مانو زاد را  
 تا بسوی گفت شیرین است ، دل خارا و کوه  
 کند از ناخ چو گل چیدن بود فرهاد را  
 لوک مژگان تو در دل مالد خسرو را چنانک  
 در رگ بهار نشتر بشکند فساد را





من ز بهر دوست دارم جانِ عشقِ اندیش را  
 کز سگنِ دایمِ او کردم فلِ درویش را  
 عشقِ بیش از بیش و من بسیار از کم کترم  
 من کم از کم چون کشم آن بارِ بیش از بیش را  
 نه غلط کردم که عویانِ هم به خوشت ره دهند  
 ره بده ، اے دوست ، سویِ خوشتِ درویش را  
 وقت را خوش دار بر رویِ بنان ، چو آبِ رفتی ست  
 یاد کن آخرِ لرامش گشتگانِ خویش را  
 عقل اگر گوید که عشق از سر به ، معذور دار  
 دُور کن از سر ، ز هم عقلِ خیالِ اندیش را  
 جانِ فدایِ دوست کن ، کم زان زنِ هندو لدای  
 کز وفایِ شوی در آتش بسوزد خویش را

درد گنج راحت است ، از سر زده پای طبع را  
داخل عین مرهم است ، از بخته بینی ریش را

من دل و دیده انوارم داشتن بارے دریغ  
تیر تا پای بود ترکان کافر کیش را

خسروا ، گر الکبیب می خواهی از شگوبان  
اول الذکر کام شیرین کن زبات خویش را



بے روی تو خوش کردم من تلخِ هجران را  
 با شربتِ دلداریت بد خو نکتم جان را  
 از بسکه دلِ خطی گم شد به زخمدان  
 خون پُر شود از کالبد آن چاهِ زخمدان را  
 دی شانه زدی کیسو ، افتاد بسے دلها  
 کرد آر دمی آخر دلهای پریشان را  
 در جیبِ وجودِ کسی نگذاشته ای لعلی  
 یک لطفِ بخت زینت پس مخشای گریبان را  
 تومی روی و دلها دلیالِ دوانِ هر سو  
 چون غلق که بشاهد نظاره سلطان را  
 بد بخت دلی دارم ، دیوانه بت رویان  
 یا رب که مباد این دل هتو و مسلمان را

گویند که از عویات بدنام شدی خسرو  
چون دل نکند فرمان خسرو چه کند آن را



ساقیا ، پیش آں جام باصفایِ خویش را  
 رویِ ماییت و به ما ده رویِ خویش را  
 کف چو گنبدِها کند مردم صلابیِ نوش کو  
 تا ز هر گنبد صدا بآیِ صلابیِ خویش را \*  
 کبک رفتاراً ، بکے بخرام و با بر لاله سای  
 ے حتا کف لعلِ بایِ لاله سایِ خویش را  
 دی شدی در باغ و گل از بھر گردِ الشادلت  
 کرد صد پرکالہ دامنِ لبایِ خویش را  
 ہر طرف بھر مبارک بادِ نوروزِ جاو  
 می لرستہ گل بہ کف کردہ صباۃِ خویش را  
 کبک کہساری ، برو اے لالہ ، بر ہر تیغِ کویہ  
 گام چندان زد کہ بر خوب کرد بایِ خویش را

یک دم امروز از چمن مارا به مجلس راه ده  
تا ستایم از تو جامر باصفای خویش را



بسکه اندر دل فرو بردم هوایِ لیش را  
 شعله افروز تو برآمد سوزِ داغِ خویش را  
 دشمنی دارم که جان قربانی او می‌کنم  
 زانکه تیرے در غور است این کالبرِ بدکیش را  
 عشق گنجد در دلِ تنگ و نکنجد در جهان  
 و غم سخت در دل نکنجد عقلِ دور اندیش را  
 چاشنیِ دردِ دل آنکس که شناسد حقیق  
 بر دلِ مجروحِ خود مرهم شناسد لیش را  
 اشکِ طوفانِ ریزه جگرِ جستنِ و مِلَم چسود ؟  
 شست نتوان چو ت ز بختِ مقدراتِ درویش را  
 گر یک عیزه نمودم من ، مکن خسته دلم  
 ناوخته گر دلت کج ، نتوان شکستن کیش را \*

بند گو کاید بر لب دلسوخته گوی خراست  
 کو به اصلاح چراغ آید بسوزد خوش را \*  
 باز چوب از دست قبل در هوا گیرد تکار  
 مرغ بریان زان شب بیرون بُرد درویش را \*  
 خسروا، دیده فرو بند و ببین روی رباب  
 زانکه مرهم خوش نباشد دهنده‌های ریش را





بهار آمد و سیزه او شد به جویها  
 عروسانِ بستان کشادند روها  
 گلِ کوزه بر شاخ می گوید اینک  
 که کوزه ز ما و زستان سبوا  
 چو گشت آنها شیشه گر گشت بلبل  
 فوایدِ من ایضا قدرِ روها  
 نگوید ز آزادی هیچ سوسن  
 چو بلبل ز بستی کند گشت و کوها  
 از دستِ بس بیاله بکف خوریان  
 خراشند بینی به لب های جویها  
 به هر شاخ غنچه دهند باز کرده  
 ز خوبان فرو می خورد آرزوها

معطر از ان می کند گل چمن را  
کیش از لعل خسرو ذخیرست بویها



اے از مژدہ تو رخسہ در جانتا  
 وے دودِ تو کیجایِ دومانہا  
 بادے کہ ز کویِ تو همی آید  
 می جنبد و می بُرد ز ما جلتا  
 تو جیب کشادہ در خرامیدن  
 دستِ ہمہ خلق در گریختا  
 آفت زبستی کہ داشتی با من  
 میرم اگر آیدم بہ دل زانتا  
 جز مہرگیا ز خاک بریاید  
 جانے کہ زم ز دیدہ بارانتا  
 در بادیدہ لراق جانِ دادم  
 چوشت نشہ کہ مُرد در یابانتا

خون ویز و خسرو، از منے ندھی  
 اپن کفن، اگر بھی کئی تھا



باشد آن روزی که بیم عسکسار خویش را  
 شادمان بایم دلِ امیدوار خویش را  
 شد دو چشم ز انتظارش چار در راهِ امید  
 چار جانب وقف کردم هر چهار خویش را  
 شاید از بر خاک جسم هیچو گل بُرخوب کنار  
 کز چنان سروی نهی کردم کنار خویش را  
 خاک می بیزم به داسان، چوب کم گم کرده ام  
 در میانِ خاک دُر آبدار خویش را  
 مست گشتی چو تِرا بیانه بُر داده است دوست  
 خیز و بشانِ ساعر و بشکن غبار خویش را  
 می نهرسد، گر غبارِ داود آن خاکِ زمین  
 تا به آب دیده بشام غبارِ خویش را



دل کہ از جگر تو بدخو شد نمی گیرد قرار  
ساعتی بفرست جگر همچو سارِ خویش را



اے بے تو گلیہایِ چمن سُستہ بہ خورب و خسارها  
 خار است بے رخسار تو در دہدہ گل زارها  
 شد ہوسم بر استخوان چون چنگِ خشک و از فلان  
 وگیا لگر اینک بر آن التادہ همچون تارها  
 تا آفتاب و روی نہ دیدند آن زلفِ سید  
 در کویِ او رو همچو گدہ ماندست بر دیوارها  
 مرگہ کہ چو گنہ بازہ او ، بازم بہ راہش سرچوگو  
 آئے ، مرا در عشقِ او باشد ازین سرکارها  
 تا چند چشمر بر زخم در عشقِ خونِ بارم ز غم  
 آئے ، کہ از غم سُستہ ام من دست ازین خون بارها  
 بہکان کہ بودے در درون با نیرِ خود کردی برون  
 خورسندیئے دارم کنون دل را بدان زنگارها

از دیده اشک من روان، آفت سرو دلجویِ کسان  
خسرو چو بلبل در فغان او همنشین با خارها





اشکم بیرون می‌آیند راز از درون برده را  
آری ، شکایتها بود ، از خانه بیرون کرده را  
چون من به آزار می‌خوشم ، ترک دلازاری نکن  
آخر به دست آورد کسی این خاطر آزرده را  
صد می‌مرا تیر جفا ، بر دل زد آن ایروکان  
روزی فریاد از کرم مجروح بیگانه خورده را  
دوش از برای مطبختن هیزم به مزگان برده ام  
گفت از کجا آورده ای این خاک باد آورده را  
خسرو مران از کوی خود چون در غلامی پیر شد  
چون پیر شد ، آخر کسی فروخت هرگز برده را



بگشاد صبحِ عید ز رخ چوین نقاب را  
 بشود ساقی آن رخ چوین آفتاب را  
 اینک رسید وقت که مردان آب کار  
 گردان کنند هر طوطی کار آب را  
 ساقی، ازان دو چشم که در بندِ خفتن است  
 صد چشم بندی است که آموخت خواب را  
 عیدِ مبارک آمد و از چهرِ دوستان  
 ساقی نکرد شبیه پُر و زد گلاب را  
 مطرب به پرده که تو داری بگو به چنگ  
 کای پیر کوژ پشت چه کردی شراب را ؟



شیخ دینم (چو مد بر نام) او را  
 صراحی پیش و بر کف جام او را  
 دعا میکردم و می ناسدش یاد  
 ز مستی چهره ست دشنام او را  
 نخواهد دل به خود دشنام از آن لب  
 ز لعل او هفت بس کام او را  
 به دل او را که عشق خاله سازد  
 کجا سانه دگر آرام او را  
 کسی کز عارض و زلف تو گوید  
 هفت بس ورد صبح و شام او را  
 دلم دارد هوای پای بوست  
 بیست در سر خیال خام او را

چو یوگشتی ز خسرو، کرد پاسبان  
جفاي گردن او را \*  
ایام او را \*



رخِ چو عیدِ تو دل بُردِ بهر قربانت را  
 ازین نشاط به یکجا دو عید شد جان را  
 مرا تو عیدی و از انتظار تو اشب  
 به دیده آب نبود این دو طفلِ گریانت را  
 لدم به تهنیتِ عیدِ رنجِ فرمودی  
 اگر نه من کتم اظهارِ دردِ پنهانت را  
 دو لب بند یک اشب به رویِ تو بست  
 شکر فروش به شبایِ عیدِ دُکَان را  
 اگر سحرِ نکستی و گوشِ کتب که میگوید  
 ز دل ... خسته ... جان را



اے خطِ خوش از مشکِ تر الیختہ مہ را  
بر دلتِ طاعتِ دلمے رائدہ کنہ را

افکند دلِ ما ہمہ در چاہِ زلفِ دان  
والگاہِ بوشید بہ سبزہ سر چہ را

ہر چند کہ زلفِ تو سہاہست جہانگیر  
ہر روز پریشانِ نوائے کرد سہ را

بر اہن یک شہر ز دستِ تو قبا شد  
یکبار چہتِ کج منہ، اے شوخ، ککہ را

خسرو نگرے از تپِ عشقِ تو قرارے  
چہ جایِ فراست در آتشکدہ کہ را



ردیف  
ب





باز برقع بر رخ چو نہ ماہ بر ہستی نقاب  
 گویا در زیر ابروے رخت لا کدہ آفتاب  
 همچو لالہ داغ دارم بر دل از هجران تو  
 شد شکر بر آتش عشقت مرا ، اے جان ، کباب  
 حرم زبنت لعلہ می آید کہ من لب بستہ ام  
 بے محابا از چہ می بوسد کلب ہایت رکاب ؟  
 تو کہ من تا بہر دلت بستہ ای آخر میان  
 در کنارم سہل دہدہ خوب ہمی والد چو آب  
 یک خدنگ از ترکشت بر کش ز بہر جان من  
 ناوک از مژگانت چہ حاجت بہر قلم بے حساب  
 همچو غنچہ تہ بدتہ خون شد دل من ، اے طیب  
 شربتے فرما از آب لب ، گر ہمی جوئی صواب

اے جدا التادہ ، از ما ، ما بہ تو پیوستہ ایم  
تا بہ تو پیوستہ خسرو کردہ از غیر اجتناب



روزِ عید است به من ده میر ناله چو گلاب  
 که از آن جام شود تازه ام این جانِ خراب  
 جانِ من از هوسِ آن ، به لب آمد اکنون  
 به لب آوم لعل و جانِ نهم اندر شکراب  
 روزه دارم که کشادے ز لبش نکشت مشک  
 این زمان در دهنش نیست مگر بویِ شراب  
 آنکه خیزان و فتان بود به مسجد زین پیش  
 هست در میکده خیزان و فتان مست و خراب  
 دی که او گرد نمی گشت به دورِ مجلس  
 می رود دورِ کثافت جالبِ مجلسِ پشاپ  
 می حلال است کنون غاصه که از دستِ حریف  
 در قلع می چکد آبِ نمک آلودِ کباب

ساقا، لوش چنان کن که صدا باز دهد  
 بر سر شاعر می کند سیمینِ حباب  
 هر کرا بوی گل و می به دماغ است او را  
 آن دماغست که دیگر نکند بوی گل و  
 بنده خسرو به دعای تو که آن چهل متین  
 دستِ همت زد و پیچید طابِ طاب



زاد چون از صبح روشد کتاب  
 ساقی خورشید رو در ده شراب  
 نعل ندهی آن عرق دوده که چون  
 گل بر آرد هم گل ست و هم گلاب  
 عرم آن کو عرق می باشد مدام  
 چون خیالِ دوست در می های ناب  
 عاشق با پارسای هم خوش است  
 همچنان کالتد میانِ باده آب  
 هست ما را لازمی می پرست  
 کو گهم بر نایب کند گامه کباب  
 نیم شب کلمه مرا بیدار کرد  
 منت میان دولت همی دیدم به خواب

بخودی زد راحم از ناله تا به صبح  
 خانه خالی بود و او مست و خراب  
 آخر شب صبح را کردم غلط  
 زانکه هم روی بد و هم ماعتاب  
 زلف بر کف شب همی پنداشتم  
 کز بناگوش برآمد آفتاب  
 خاست از خواب و شرابم داد و گشت  
 لوش کف بر پادشاه کامیاب  
 شاه قطب الدین ، کلید هفت ملک  
 کز درش دارد جهان فتح باب



قدمے ست آتشیں رو ، شمع ست انگین لب  
 ماہِ سہرِ کموت ، سہرِ ہلالِ غیب  
 قطرانِ مشک و خالص از مشک و گلِ مسلسل  
 کافورِ آب و خاکش از شیر و مے مرکب  
 ترکِ جہانِ فروزش کچھے ز نیروزش  
 سویِ طلسمِ سوزش بارِ مسلسل از شب  
 گو ہاسباں وے دو برجِ مہِ لیوے  
 سعدِ زمیں گراخے از وے وہاںِ کوکب  
 خسرو ز شولِ لعلی تا چند سوزی آخر  
 بارے دے برونِ آی از سوزشِ تبِ شب



می ریزد از تری ز تو ، اے جانفزایِ آب  
 ما تشنه ایم تشنه خود را بنمایِ آب  
 خاکِ درِ تو بر سر و چشم بر آبِ یاست  
 پیوسته گرچه خاک شود زیر پایِ آب  
 آبِ حیات و نشوی آشنایِ من  
 تا چشم‌هایِ من نشود آشنایِ آب  
 چون در کنارِ آب خراسی ، خیالِ تو  
 گوی که هست مردمکِ چشم‌هایِ آب  
 اے چشمه زلال ، مرو کز برایِ تو  
 مردم چنانکه مردم آبی برایِ آب  
 می‌نالم و برایِ تو می ریزم آبِ چشم  
 این ناله من است بگو ، یا صدایِ آب



آبِ روان کجا رسد اندر سرشکِ من  
 خواهی بپرس ز آبِ روانِ ساجرایِ آب  
 زینِ بیشتر بدیده من جایِ آب بود  
 اکنون بین که هست همه خون به جایِ آب  
 از آبِ چشم بنده بگردد ، اگر چه هست  
 سنگین دلِ تو سخت تر از آسایِ آب  
 بگذارم چو آب و بسودی مرا به دل  
 کس دل چنین به سنگ بساید به جایِ آب  
 اکنون که آبِ چشم بلا گشت مرا  
 چشم مرا که باز خرد از بلایِ آب  
 خسرو ازین پس نگذارد عنایتِ تو  
 گو یوق باز آتش و گو ابر زایِ آب

اے لازلیں کہ ماہِ منی اشب  
 رحمتِ یکتا چو شاہِ منی اشب  
 خوش بنشین ، بادہ بکشی ہاک  
 خوابِ مکت چو ماہِ منی اشب  
 برخالہ چہ باشد دے چون تو  
 مچو یوسف بہ چاہِ منی اشب  
 بر فرقہ من نشین کہ ز بس عزت  
 ہم تاج و ہم کلاہِ منی اشب  
 وصلِ بتان اگر ز گنہ باشد  
 ایمن نشین ز آہِ منی اشب  
 میلِ چشم چو ز خون است ، بشناس  
 ہر جا کہ گریۂ عشق راہِ منی اشب

فریدا کہ روی و لڑید خسرو  
 بس آئینہ بدکارِ منی امشب



زده نموده از آن زلف و عارض و رخ خوب  
 یک سواد و دوم نقطه و سیم مکتوب  
 سواد و نقطه و مکتوب است بر دل من  
 یک بلا و دوم فتنه و سیم آشوب  
 بلا و فتنه و آشوب او بود ما را  
 یک مراد و دوم مونس و سیم مطلوب  
 مراد و مونس و مطلوب هر سه از من شده  
 یک جدا و دوم غالب و سیم مغلوب  
 جدا و غالب و مغلوب هر سه باز آید  
 یک غلام و دوم دولت و سیم مرکوب  
 غلام و دولت و مرکوب با سه چیز خوش است  
 یک حضور و دوم شادی و سیم محبوب

حضور و شادی و محبوبیت بود خسرو  
 بکے شراب و دوم ساقی و سیم محبوب



چه آلت ست بیدارم اینست به زیر نقاب  
 که تا نبود نبود آینه ، سینه گشت خراب  
 تو رخ بیوش که از هلت پرده بپاید  
 چو آفتاب فروزنده از چهار نقاب  
 تو زلف را ز کله بشکنی عجب لبود  
 که دل به کنگر خورشید پرورد به نقاب  
 مرا ز ابروی تو شبهه میروود به نماز  
 که مجده میکنم و صورت است در عراب  
 تو می کشی و کسے را که می شود بیوش  
 ذبیحه را چه خبر تا چه میکند نقاب  
 مرا که سوخته گشتم ز آفتاب رخت  
 از آن لب او بتوانی ، به شرعته دریاب

ولجے سوالِ مرا در جواب می لنگی  
مگر که دو شکر آلوده گشت پایِ ذهاب  
شباب می کندم عمر در فراق ، مکتوش  
ترا که از پس عمری پزیده ام مشتاب  
چه سحرها که به مدح تو کرده ام پیدا  
که خسرو محکم خوانده ای اولوالالباب



اگر به گوشه نشینان نماید آفت رخِ خوب  
به غمزه دل برآید ز سالکِ مجذوب

بلائی مردمِ اهلِ نظر بود چشمت  
به نیاز اگر بدر آئی ز مکتب، اے محبوب

دهانِ یار نیاید رقیب را در چشم  
که خرد یمن نبود هیچ دیدهٔ معیوب

لراقِ رویِ چو تو یوسلے کسے داند  
که روشنی شود آبِ دو دیدهٔ یعقوب

چو نامهٔ تو کشایم شود بر آیم چشم  
به هیچ رو نتوانم که خوانم آن مکتوب

مریخ اگر نبود در غورت کبابِ دلم  
تو سحابتِ عزیزی و هست این مرغوب \*



گشده برای تو خسرو جفای مدعیان  
که بهر دوست ز کرمان جفا گشته ارباب



اے مجلسِ خوابِ من بردہ ز چشمِ نیم خواب  
 وے سراسر تابِ من بردہ ز زلفِ نیم تاب  
 تابِ زلفت سر بہ سر آلودہ خونِ منست  
 گر خواہی ریختِ خونِ زلف را چندین ستاب  
 زلفِ مشکینت کند الکند بر آہوی چین  
 ناکہ را خونِ پستہ شد در ناکِ ازلن مشکین طباب  
 گلِ چنابِ ے آب شد در عہدِ رخسارت کد گر  
 غرمی از گلِ بسوزی قطرہ تہد کلاب  
 خطِ تو ناوستہ می بنیاید الفز زیر پوست  
 بر مثالِ سبزہ ناوستہ الفز زیر آب  
 گرہ را در دل فرو خوردم ہمہ خواب شد  
 چون نمک در خورد ے خونابہ نبود کباب

مست گشتم زان شراب آلوده لبهای تنک  
 مست چون گشتم ندانم، چون تنک بود آن شراب  
 روزی من سالیست به تو زانکه بهر دیدلت  
 عمرم از رفتن به جا مانده است با چندین شباب  
 باز می گیری زبانهام در سؤال بوسه  
 یا گرفته می شود در لب ز شیرینی جواب  
 گرم و سردی دهد این دل کز خطر و خسار تو  
 نیمه در سایه ماند و نیمه در آفتاب  
 خواهم از زلف تو تاب آرم که بند جان گشتم  
 زلف در بازی دو آید، چون توان آورد تاب  
 گر نقایم بر رخ رخشان گشتی از روشنی  
 روی تو پیدا شود پنهان شود در وے نقاب

چون شدی در قاب از من ، داد دستانم رلیب  
سگ زبان بیرون کند ، چون گرم گردد آفتاب  
شب زستی چشم تو شمشیر مژگن بر کشید  
خواست بر خسرو زلد کیس دویان بگرفت خواب



ماهرویا ، به خونِ من مشتاب  
 کشن عاشقان که دید صواب  
 چشت ، از خونِ من برخت چه شد  
 تُرک با تیغ بود مست و خراب  
 تا گل از شرمِ زویت آب شود  
 یک زمان بر لکت ز چهره نقاب  
 منظر خود در جهان کجا بینی  
 که در آینه بنگری که در آب  
 آرزو میکند مرا با تو  
 گوشه خلوت و شراب و کباب  
 وین کائنات در سرم همه عمر  
 زبنت هوس چشمِ من نگردد خواب

وز غیر رویِ شاهدانِ ما را  
تا به کے ہندسی دھند اصحاب

ہر کہ دعویٰ کند ز خوابانِ صبر  
لشود کُلُّ سَمْعٍ کَذَاب

چہ ملامت کید خسرو را  
لَا تُقْوَالَهُ بِأَوَّلِي الْأَلْبَاب



اے ز تو خورشیدِ چرخ / دو مرغیِ تف و لب  
 از سنِ نارنگِ روز / طلعتِ روشنِ مناب  
 چشمِ خورشیدِ را / آبِ نباشد دگر  
 چونِ نو از لبِ هوا / حوئے کنی ، اے آفتاب  
 زلفِ تو کز بیجِ بیج / هر سرِ سویِ کزوت  
 کز بشید ، ولیک / راستِ نگوید جواب  
 بسته زلفِ تو گشت / رویِ دلِ من سیاه  
 کورِ من آباد کرد / خانه چشمِ خراب  
 چند به وهم و خیال / از لبِ تو چاشنی  
 کامِ چه شیرین کند / خوردنِ حلوا به خواب  
 من ز خیالِ لب / نسیمِ آگه ز خوشی  
 سستیِ نقدم نگر / نسیمِ چوینی شراب

بر من و رسالیم، گو نو کنی غنّه  
 من بؤدم از لبّت / تا بُود این فتح باب  
 جان به فدای رخ کیش چو نظاره کنی  
 صبر نگردد قرار، عمر بچوید شتاب  
 دست نشوید ز تو / خسرو اگرچه ز عشق  
 از پی با شست / خوب دلِ من شد آب





شکرت را شد اگرچه سببِ مورانِ مرکب  
 مگرے نیز نخواستم که کند سایه بر آن لب  
 من و قامتِ شاهد ، برو ای خواجہ مآذن  
 تو در مسجدِ خود زنی وائی زینک فارغ  
 سرِ درویشِ بداد خبر از تاجِ سلاطین  
 به دے کاتبِ پسر آید سرِ ما و سرِ مرکب  
 به کوشه سرِ ابرو مکت از جبرِ خدا غم  
 که ز عرابِ تو بر شد / به فلک نعره یارب  
 لبِ لعلِ تو به هنگامِ شکر خنده پنهان  
 ز پر بردنِ دلها چه بسویست عجب !  
 مکت ، ای شیخ ، نصیحت که مکت سجدہ بتان را  
 چو بود مذهبِ ما این ، نتوان گشت ز مذهب

بہ خیالِ سر زلفتِ خیر از خوابِ ندام  
 چہ دراز است شمع ، وہ کہ سید رویِ چنین شب  
 اگر این سوخته گوید سخنِ بوس و کنارے  
 مکنش عیب کہ هست این ہڈیانِ گفتنی از تب  
 کہ بود خسروِ مذہب کہ دہد سر بہ تو بارے  
 بہ سرِ کنگرِ زلفتِ سرِ پیرانِ مہرب



اے ترا در دہدہ من جای خواب  
دہدہ من خوابم از تو جای آب

شب جو خوابم نیست بھر دہدلت  
چند سازم خویش را عمدا بہ خواب

کُل شد از عکسِ رُخت در چشم من  
زاترِ دل می کشم زان کُل گلاب

با خیالِ زلف و رویت چشم من  
نیست ابرست و لیحی آفتاب

زان لب می گون کہ خوش از من بُرد  
خونِ ہی گریم جو بر آتش کیل

از لبت دارم سؤالی ، چون کنم  
تنگ می آید دہانت در جواب

هست گشتم بسکه خوردم خوبِ دل  
 چون نگردم هست با چندین شراب  
 هست خورشیدِ قیامت رویِ تو  
 عطرِ مشکین دلترا بوم الحباب  
 زان قیامت عالمی در جنت است  
 بنده خسرو تا قیامت در عذاب



اے دلِ وابستہ ، عزیز ، رہ سوی جانانِ طلب  
 و ز نفسِ اهلِ درد مایۂ درمانِ طلب  
 بردہ اعمالِ عشق ، گر تنگی ، این کشای  
 لجهٔ دریاست عشق ، گر گہری ، آن طلب  
 چند مُرادت ز لطف ، کشف و کرامات چند  
 چون حضرت آشناست ، چشمۂ حیوانِ طلب  
 شیر شو و صید را تو تہ چنگالِ کش  
 مرد شو و خصم را بر سر میدانِ طلب  
 هست مرادِ کیان دولتِ روزِ وصال  
 آنچه مرادِ من است در ہجرانِ آن طلب  
 هر کہ شیے زندہ داشت ہدمِ روحِ اللہ است  
 لان چہ ربانی ز غوانِ جاشنی جاتِ طلب

سست شو، اے ہوشیار، ایک نہ زین بادہ غور  
از قدحِ مصطفیٰ بادہ احسان طلب



ردیف  
ت





اے ترکِ کافِ ابرو ، من کشتہ ابرویت  
 ملکِ ہمہ چمن و ہند ، لڈم بہ یکے مویت  
 وقفے بہ طغیلِ گوی بنواز سرمِ آخر  
 تا چند بہ ہرزخمے حسرتِ خورم از کویت  
 گفتی کہ بدین سوداِ محسناک چہ میگرددی  
 آوارہ دلے دارم دو حلقہ کیسویت  
 مسجد چہ روم چندین ، آخر چہ نمازست این  
 روم بہ سوی قبلہ دل جالبِ ابرویت  
 شبہا ہمہ کس خطہ جز من کہ بہ بیداری  
 السائلہ دل گویم دو پیشہ سکا کویت  
 کہ نامر کئے گویم ، کہ نامر گستانے  
 زینگونه دو اندازم ہر جا سخن از رویت

بوی گل ازین بزم در باغ نموده ره  
 بادے نوزید از تو گهره شدم از بوی  
 جان در طلیت همره تا باز رعد زین غم  
 فریاد که بادے هم ناید کیے از سوت  
 پس تو بگو کای بت سوزند چو هندویم  
 در آینه ریز آنکه خاکستر هندویت  
 سر در خمر چو کانت راضیست بدین خسرو  
 آفت بخت کوا کارد سر در خمر بازویت



امشب شبِ من نور ز سحابِ دگر داشت  
وز گریه شادی جگرِ آبِ دگر داشت

دل هیچ به شیرینیِ جانِ میل نمی کرد  
مسکین سر آرایشِ جلابِ دگر داشت

هنگامِ سحر خلق به عراب و دلِ من  
ز ابرویِ بنی روی به عرابِ دگر داشت

فرهاد شوم و چو نشوم، وای که آب چشم  
بر جانِ من از هر سزه نقابِ دگر داشت

نالد به سحابِ سکن وین سگِ شبِ گرد  
فرهاد که فرهاد ز سحابِ دگر داشت \*

گشتم به نظرِ مست و غفلتِ ته پایش  
جان از سگراتِ اجلم خوابِ دگر داشت

جانت مژده فوقِ ابدی داد به دل ، زانک  
 هر عجزه او ناوکِ پرتابِ دگر داشت \*  
 زد صد گره سخت به دل بستگی من  
 زلفش که به هر مو شکن و تابِ دگر داشت \*  
 نے داشت خبر از خود و نے از مع و مجلس  
 خسرو که خرابی ز می لبِ دگر داشت



تقدیر که یک چند مرا از تو جدا داشت  
 از جانب کله دارم که مرا زنده چرا داشت  
 اندوه جدائی ز کسی برس که یک چند  
 دور فلک از صحبت بازانش جدا داشت  
 دیوارِ لرا من حلقه خار خواهم  
 هجرت به دلم گرچه که صد رخته روا داشت  
 دلمی دگر این است که از گریه بشستم  
 آن داغ که دایمانت ز خون دلِ ما داشت  
 صولی که خرابیدن تو دهد به صد صدق  
 بشرد مصلّا و کله دو نه با داشت  
 خسرو بدوقای تو دهد جان که در آفاق  
 گویند همه کلن سگی دیوانه وفا داشت

ے شاہدِ رعنا بدناما نتوان رفت

ے سرورِ خراسندہ بد صحرا نتوان رفت

دی رفت سوی باغ و لدائست غیر ما

این نیز لدائست کہ ے ما نتوان رفت

صحرا و چمن چلوی سب هست بسے لیک

همرہ شوالے دوست کہ تنہا نتوان رفت

کردیم رہا جان و دل از ہیرِ رخت ، زانک

با غمزدگفت سوی کمانا نتوان رفت

مالیم و سر کوی نو کز ایش نخوان

اینجا نتوان مُرد و ازینجا نتوان رفت

گفتم کہ ز کویت بروم تا بیرم جان

گفتن نتوان جان من ، اما نتوان رفت



اے قافلہ ، در-بادیہام ہای لرومانہ  
 بگتو کہ درکعبہ بدان ہا نتوان رفت  
 نہند کہ در پیش لب مرده بماتم  
 نا زیستہ از پیش سیحا نتوان رفت  
 خسرو ، پس ازین مذہب خوشیدارستی  
 مومن شدہ در البلد توما نتوان رفت



السوس ازین عمر کہ بر بادِ هوا رفت  
 کارے بہ جہان نے بہ مرادِ دلِ با رفت  
 خورشیدِ من از اوجِ جوانی چو برآمد  
 ہی ذرۂ سرگشتہ کہ بر بادِ هوا رفت  
 گفتم ز درِ خویش مرا ، گفت کہ بگذر  
 زمین کوچہ کہ دالہ کہ چو تو چند گدا رفت ؟  
 کس را چہ غم از رفت دلِ سوختہ من  
 بودہ ست ازانِ من ، اگر رفت مرا رفت  
 آن صبر کہ می گفتم من کوہِ گرانِ سنگ  
 بادے یوزد از تو لدام کہ کجا رفت  
 گفتم کہ زخمِ ے تو ز دوری مکن اکنون  
 کہ از منِ درویش حدیثی بہ خطا رفت



راجه نشوم گو بهجتا سر بُرم ، زانکه  
 بسیار چشمت ها به سر اهلِ وفا رات  
 تو دیر بزی کز گلِ باوالت نشان لبست  
 هر ذره که از کویِ تو با بادِ صبا رات  
 ما را چه حدِ صبر به هجرِ تو ، چو خسرو  
 آمد به دُور باز به سر آنکه به پا رات



تا بر سر بازار به سستی قدمش رفت  
 پس خرمین مردان که به داد ستش رفت  
 هر صبر و سلامت که دل سوخته را بود  
 انور شکست سلسله خم به غمش رفت  
 یوسف چو گذر کرد به بازار جالش  
 هر سابه که او داشت به عطفه درمش رفت  
 یک روز به شادی وصالش نرسانید  
 آن عمر گرانمایه که ما را به غمش رفت  
 آلوده نشد هیچ کس دامن لافش  
 زان خوف عزیزان که به زهر لیش رفت  
 بسیار سر انگنده به شمشیر سیاست  
 ای دولت آن سر که به تیغ کرمش رفت

رفت از قلم حکم که در عشق رود جان  
 القصد ، همان رفت که الدرقمشی رفت  
 جان دهد چو خونریزی سلطان خیالش  
 بست کفن و تیغ بهزیر علمی رفت  
 بر باد وے . اشب شب خسرو به دوازی  
 کوتاه نشد ، گرچه می یش و کمش رفت



جز صورتِ تو ماهِ ما را چه توان گفت  
 جز طرهٔ تو دامنِ بلا را چه توان گفت  
 آن روی که داده است خدایت صلتِ آن  
 هم‌خود تو بگو ، بپرِ خدا را ، چه توان گفت  
 چون ماهِ تو انگشتِ نماست دهانت  
 آن خاتمِ انگشتِ ما را چه توان گفت  
 شد بسته زلفینِ تو خونِ درِ دلِ ناله  
 دبستی مشکِ خطا را چه توان گفت  
 هر لحظهٔ ما بر سرِ گلِ برِ وزد از ناز  
 از کردهٔ تو بادِ ما را چه توان گفت  
 شبِ اشک و دمِ سردِ ما دید خیالت  
 پس گفت که این بادِ هوا را چه توان گفت

کز چشم مرا این کهریار توان خواند  
خاک کفر شمس‌الامرا را چه توان گفت



بیچاره کسی کو بدغم خوش سراپ زبست  
 کز دیده و دل در پایشان نگران زبست  
 گر بافت کسی از لب بے خط اثر ذوق  
 تا زبست در اندیشه سادہ شکران زبست  
 همچون کسر زو همه با کوفتی ساخت  
 آن بار کہ بر ہشتہ زبست کمران زبست  
 چون بار از آن دگران شد ، بکنی اے ہجر  
 زبرا لتوالیم بدجان دگران زبست  
 چون ہم کشدم زان لب و زان روی کم باد  
 تا چند توان بر صفت جیلہ گران زبست  
 اندر روش زلہ دلان ، زلہ کسی بہت  
 جز کشتہ خوابان کہ در آن مردہ آن زبست

نرسیم که بچرد بدنه کفش سلامت  
خسرو که بدنه‌بانه شیرین پسران زبست



در هجر توام کار بیز آه و فغان نیست  
 در پش توام داف که زبانم بددغان نیست  
 بے دوست اگر خلق بدجان میزد و سر  
 هم جان و سر دوست که ما را سر آن نیست  
 سهل است اگر هر دو جهان باز گذارند  
 از پیرنگری که چو او در دو جهان نیست  
 ما زنده بدویم که جان می رود از ما  
 بروی که به مشغول زنده منت آن نیست  
 شنو سخن عاشق از هرزه زبانان  
 کجاست کار دلست، اے پسر و کار زبان نیست  
 گفتی که هم آغوش خیالم به چسبانی  
 خواب خوش بنون بدر دوست نهان نیست



خسرو و تو گر دل بستہ صاحبِ حسے  
خوش باش کہ یوسف بدیکھے قلبِ گرانِ بہت



آباد تر آن سینه که از عشق خراب است  
 آزادی آن دل که در آن زلف به تاب است  
 کو غمزه تا کند از ناله من واهی  
 کاین لاله من زمزمه چنگ و رباب است  
 جسم به سوال آب حیات ز لب دوست  
 او بریکنان گشت ز من کاین چه جواب است  
 ای آنکه به فردوس بینی به لطافت  
 من دایم و من کز تو بر این دل چه عذاب است  
 در پیش دل خویش هر الماله که گفتم  
 گیتی که فسق ز پر بستن خواب است  
 و آن سبک زاهد که به تسبیح بریدی  
 زانست که امروز مگس را لب شراب است

گر لعلِ تو احیا کندم ، دیر شد این دیر  
 زان شد سلطانِ خیالِ تو خراب است  
 ده بازه مکن از پیرِ قللِ عمرِ خود را  
 کافر دلیسکینِ من است ، این له کباب است  
 خسرو که غرق است به تسلیم که ما را  
 کیشنی له و مقصود بر آن جالبِ آب است



غم دل آنکس که بهر خاطر تو دیده است  
 با زان لب شیرین سخن تلخ شنیده است  
 زان زلف سلسل که همی بر شکند باد  
 از روی تو بنگر که در آن زیر چه دیده است  
 بر لاله صبر مرا لیست ولایت  
 امروز که مژگان تو لشکر لکشیده است  
 این اشک به چشم من از آن جای گرفته است  
 کالدر طلب وصل تو بسیار دوده است  
 شباهت چو گل غرقه به غوغ که به سوم  
 از باغ وصال تو لیسے نوزیده است  
 آری ، شب امید همه غمزدگان را  
 صبحی است که تا روز قیامت نشیده است

طاقت چو نثارم که رسام بدلو خود را  
 فریاد رس ، اے دوست ، کہ طاقت برسدست  
 خسرو تنہ بیجانت بہ گزار زمانہ  
 مرغیست کہ او از نفسِ سہہ پریدہ ست



ما را چه هم امروز که مشغول به کام است  
عالم بهرادر دل و الهال غلام است

حیدر که دل خلق جهان بود بهدانش  
المنطقه که امروز بهدام است

چون طالع آن نیست که یوسم لب لعلت  
ما را نظری از مهر روی تو کام است \*

از طاق دو پروی تو ، اے کعبه مقصود  
خلق به گماند که تا کعبه کدام است

چشم تو اگر خون دل و ریخت ، عجب نیست  
او را چه توان گفت که او مست مدام است

خسرو که سلامت نکند عیب مگیرش  
عاشق که ترا دید چه پروای سلام است

رویِ تو به پیشِ نظر آسایشِ جان است  
 آزادیِ جانِ من ، ار هست ، همان است  
 در شهرِ چو تو نشسته و مردمِ کُش و لے داد  
 من زیستنِ خلقِ ندانم که چنان است  
 کو دل شده کت نظری دیده و مُرده  
 جانِ به عدم رفته و سوتِ نگران است  
 کُری که دو ابروش نشسته ست به دلها  
 قربانش هزار ست اگرچس دو کباب است  
 که بر چو تو خورشیدِ رَسَم من که به خواری  
 بر خاکِ در تو سر من یز گران است  
 عشق است ، ز بابل خرد الفسوفش ، چه داند  
 هر چند که بنیادِ خیرد از همدان است

گو خونتِ جگر گریه کند عاشقِ شهوت  
آن دانی که حیض ز رو دیده روان است





زلفِ تو به هر آبِ مصفا نتوان شست  
 الا که به خوابه دلها نتوان شست

هر شب من و از کوبه سرِ کویِ تو شستن  
 بدبختیِ این دیده که آبِ با نتوان شست

دربا ز پرِ بختِ بد از دیده چه ریزم  
 چون بختِ بدِ خویش بددربا نتوان شست

عشق از دلِ ما کم نتوان کرد که فانیست  
 چون مایهٔ آتش که ز خارا نتوان شست

از فردیِ نغمِ شوی مصطفیِ من امشب  
 کز آبِ دگر این لثهٔ ما نتوان شست

لوشم می و بر سرِ خود جرعه فشایم  
 هر جای که جرعه چکد آنها نتوان شست

اے دوست، بدشعرو برسانِ شرفِ دردم  
 کز زہم و کعبہ دمِ سگ را نتوانِ شست



ای عیدِ دوم آمده رویِ جو نگارت  
 قربان شده زان عید چو سب بند هزارت

مه را چه ولایت که کشد لشکرِ انجم  
 چو تافته شد طره خورشید سوارت

آن روز ز بُرکاو بشد دایره با  
 کاند به در از پرده خطِ دایره وارث

آموخته شد مردمک دیده چو طفلان  
 با خطِ خوش از گفته سیمین عذارت

در یک دگر آورد دو ابروی تو سرها  
 هشدار مگر از پیِ خوم شده بارت \*

لقمے ست کز آن را که همی خوانیش ابرو  
 اندر سر آن لرگس پر مست عذارت

دی خندہ زلف سوی چپ طوی نمودی  
 بیخام کل آورد مگر بادِ چہارت  
 لرکس ہمدان گل شد و دو چشم نو اناد  
 تا روشنی دیدہ یابد ز غبارت  
 لیکن چہ کم روی نو دیدن نتواند  
 چشم کہ دروئے بصرت و نہ بصارت  
 خانہ مکتب ، اے دوست ، درین جا کہ پریم  
 کس پر گذر میل لکزدہ ست عبارت  
 با آنکہ بدعمرے غمشد خسرو بیدل  
 بارب کہ چہ شیرینست لبِ نوش و کثارت



ای لبهٔ صاحب نظرات ، روی چو ماهت  
 سر نشسته خوبانِ جهانِ چشمِ سیاحت  
 تو بادشاهِ کشورِ حسنی و سلامت  
 خوبانِ جهانند همه خیل و سیاحت  
 هر که که ز بازار روی جانبِ خانه  
 چون اشک روانِ کردم و گیرم سرِ راحت  
 نزدیکِ توام چون بگشاید و لیان  
 دزدیده یابم ، کنم از دور نکاحت  
 خسرو چه کتی ناله و هر دم چه کشتی آه ؟  
 آن سرورِ روان را چه غم از ناله و آهت



دلے کیش میر نبود آن من لیست  
 کسے کو دل دھد جانان من لیست  
 کیام ساخت ، این خوانہ زانست  
 گندہ بر دیدہ گویان من لیست  
 ہمہ مضمون من شہرے لرو خوانہ  
 کہ مہر صبر در لوبان من لیست  
 توس سوز ، اے دل و مگری تو ، اے چشم  
 کہ شعلہ در خور طوفان من لیست  
 رُخش دیدم بدل گفتم چہ گولی ؟  
 کہ یعنی این ہلا بر جان من لیست  
 نصیحت از غیرد جستم ، خیرد گنت  
 کہ بر دیوانگان لوبان من لیست

شبِ دوشینه جانِ سوزِ چنان رفت  
که زانِ اوست گوئی زانِ من نیست  
چو نیرم زد ، کشید آنده خون  
به غنچه گشت کاین یکانِ من نیست  
بسوزد خسروا ، دلبا چه نیکوست  
که گوشِ خلق بر افغانِ من نیست



دلمے کا زاد باشد آن من نیست  
 کسے کو شاد باشد جان من نیست  
 کدایان جان خندش ، لیکه این سهل  
 خراج دولت سلطان من نیست  
 خوش آن شوخے که تیرم زد ، پس آنکه  
 کشید و گشت کاین پیکان من نیست  
 کدامین منت است از سوز شوقش  
 که بر جان و دل برنات من نیست  
 ز غم هم پیش غم نالم که شبها  
 جز او کس مونس شبهای من نیست  
 بگش هرسان که خواهی چو منی را  
 که زان لعل خسرو ، زلف من نیست



به بالینِ غریباتِ کفرِ لبت  
 ز حالِ مستعدانِ خیرِ لبت  
 ز تو پروایِ هستیِ لبت ما را  
 ترا پروایِ ما کمر هست و کمرِ لبت  
 توئی منظورِ من در هر دو عالم  
 مرا بر دلی و عقیلی نظرِ لبت  
 بکلیکِ نظریِ دوزانِ چشمم  
 ز هجرانِ هیچ شربتِ تلخِ ترِ لبت  
 اسیرِ مهر و نوبه از وصالم  
 شمعِ تاریک و امیدِ بحرِ لبت  
 می خواهم که رویت باز بینم  
 جز اینم در جهانِ کلامِ دگرِ لبت

دلمی خالی نمی بینم ز درد  
 کدامین دل که خولگی در جگر نیست  
 درین ره سرفرازی آن کسے راست  
 که او را بمر جان و خوفِ سر نیست  
 رخ و زلفِ تو شد غالب ز چشم  
 سبِ شوریده دل را خواب و خور نیست  
 مکن بیچاره خسرو را ز در دور  
 که او را خود جز این در هیچ در نیست



دلِ ما را ز دستِ عم ایان نیست  
 نشانِ شادمانی در جهان نیست  
 جهان بُرآشنا و ست به‌غم غرق  
 که دریایِ محبت را کز آن نیست  
 کسے کو یک‌زمان دو عمر خوش بود  
 مرا اندر همه عمر آن زمان نیست  
 فلک را دعویِ سیرست ، لیکن  
 گواهی میدهد دل کائنات نیست  
 به یک جان عواصم یک جامِ شادی  
 ز دور چرخ ، گفتا ، رانگت نیست  
 دو عشقِ نفسِ کسان ، زلفت لود ما را  
 دو یک بر کعبتتِ استطوان نیست

ندام کاهلر جان من اینست  
 محبت هم آنهان هم آن زبان نیست  
 بلای عقل عشقم بود ، اکنون  
 بلا این شد که از عشقم امان نیست  
 گر اند آشتی با بخت ، ننگست  
 اگر تقدیر خصومت دویان نیست  
 حدیث غوثدل والگه به عالم  
 زبان کرداو خسرو ، جای آن نیست



مرا در آرزویت علم ندیم است  
 به تو گر نیست روش، حق علم است  
 به خاک پای تو خوردیم سوگند  
 از آن معنی که سوگند عظیم است  
 جو دل با ابرویت پیوسته بودم  
 از آن بچاره سگین دل دویم است  
 چه دریاهای خوب دارم به دل من  
 بلبت در جانت من در یتیم است  
 بدانت رو عشق من ورزم دگر قاش  
 مرا از طعنه مردم چه بیم است  
 اگر اشکم به هر سوئی روانست  
 ولی دل بر سر کویت منیم است

چو غنچه باش خسرو در چگر خون  
اگر مقصودت از زلفش لسم است



گرفته دو بر الدلم لو سم است

برادر خوانده زلفت لسم است

از آن زلف سیه بر شک آفتاب را

بناگوش ترا در نیم است

به رعنائ چیت غرام ، غافل

که از چشمر بد اندر راه نیم است

دل من در غمت لجم نموده است

وزایت یک غم دل صد کس دواست

ز پاد خنده مردم لریت

مرا دو دیده بر در نیم است

به عهد فته و آشوب زلفت

کسی کو خوش زنده دل حکیم است

کتاب میر خوالده بنده خورو  
که هر شب مجلسِ علمِ را ندیم است





ز من تاؤک میانے دور مالدست  
 دلے رفته ست و جانے دور مالدست  
 بگوئید از زبان من کہ آہا  
 دلے از بے زبانے دور مالدست  
 بر از غولست جوی دیدہ من  
 کہ از سرور روانے دور مالدست  
 ہلاک جان من آب ہر دائہ  
 کہ روزے از جوانے دور مالدست  
 خراشیدہ بود آواز مرغے  
 کہ او از گشتانے دور مالدست  
 غم و درد غریبی از کسے ہر من  
 کہ او از خان و مانے دور مالدست

گواہی می ده ، اے شب ، زارم را  
 کہ از من بدگمانے دور مالدست  
 شے بادش دہی از خسرو ، اے باد  
 کزین دو پاسانے دور مالدست



دلِ سسکین من در بند ماندست  
 اسیرِ بارِ شکرخند ماندست  
 بماند اندر دلِ من دودِ را جای  
 مده بدم نه جایِ بند ماندست  
 نصیحتِ گویِ من ، بخنِ دعا گوی  
 که یک بیچاره در بند ماندست  
 به جان پیوله کردم عاشق را  
 کنون جانِ رفت و آن پیوله ماندست  
 من امشب بارِ من از دوری بگردم  
 هنوز ، اے باستان ، شب چند ماندست  
 رهاوی سازِ کت ، اے مطربِ صبح  
 که مطرب هم به زیرالگند ماندست

بتا ، از در مراتب بیچاره را  
 که در کوی تو حاجت مند است  
 به سوسو کند خوردم جرعه بخی  
 که ما را در گلو سوزاند مانند است  
 ز غم گیتی که خسرو زنده چو بتا ماند  
 دروغی گفته و غرسد مانند است



جو صبرم کہ جای آن نماندست  
 مران از در که پای آن نماندست  
 سین در سجده‌های زرقم ، اے بت  
 کہ این طاعت مزای آن نماندست  
 بیوسم پای بت را و آن تبرزد  
 کہ در سینہ صفای آن نماندست  
 دلے دارم کہ مالدست از پر عشق  
 خیرد جون ، برای آن نماندست  
 دلا ، بگذار جان بدهم در این کوی  
 کہ هنگام دوائی آن نماندست  
 خموش ، اے ہندگو ، چون من نماندم  
 ز من بگذر کہ جای آن نماندست

کسان در باغ و من در گوشهٔ غم  
که خسرو را هوای آن نمالدمست



نگرا ، چو تو زیبا کسی ندیده‌ست  
 چنان روی ، نگرا ، کسی ندیده‌ست  
 نهان می‌دار از من خوشت را  
 چنین خود آنکرا کسی ندیده‌ست  
 یا امروز تا سورت بیم  
 مگو فردا که فردا کسی ندیده‌ست  
 بمانا می‌کنم در باغ رویت  
 وز بهت خوشتر بمانا کسی ندیده‌ست  
 ز آب دیده پیدا گشت لازم  
 بدینسان آب صحرا کسی ندیده‌ست  
 مرا گوی که دل بر جای خود دار  
 دل عشاق بر جا کسی ندیده‌ست

ز خسرو دل که دزدیدی بده باز  
مگو دهندهست کس یا کس ندیدهست





مرا وفتی دلے آزاد بودست  
 دروغم بے غم و جاں شاد بودست  
 تک زد شوخی اندر جان و نو کرد  
 جراحتها که در بنیاد بودست  
 چه خوش بودست عقلِ مصلحت جوی  
 که چندی زین بلا آزاد بودست  
 نگرا ، هیچ کس به باد داری  
 کزین بیچارگان باد بودست  
 شب آید ، باد بُرد از جایِ خویشم  
 که بویِ زلفِ تو با باد بودست  
 به فریادت بنوائدم دی و مردم  
 که جامِ شره فریاد بودست

جفاکش خسروا، کو دوست بیوست  
نصیبِ عاشقانِ پیداد بودست



من امروز و صد تیار در دست  
 به دل در دست ، بے دلداز در دست  
 بیاسای دلم از دست رفته ست  
 همی آید کنون دشوار در دست  
 لگرا ، دستِ آزادم کُشادی  
 چه سی آید از این آزار در دست  
 تویی از روز تا شب در تماشا  
 چمن آئینه گلزار در دست  
 من از جُست و جوی تو چو مرغی  
 گل اندر دیده مانده ، خار در دست  
 همه شب گردد کویت جبرِ مرهم  
 همی گردد دلِ افکار در دست

سده از دست خسرو را که دارد  
ز تو مشتے هم و تیار در دست



صبا کردے از آن زلفِ دو تا خاست  
 بهر سو ہوئے از مشکِ ختا خاست  
 ہلائیِ غفہ سر برداشت ، کوئی  
 مرا سوئے کز آن زلفِ دو تا خاست  
 گریباتِ می درم ہر صبح چون گل  
 ہمہ رسوائیست از صبا خاست  
 نظرہا از زکوۃِ حسن میداد  
 ز ہم افتاد کز ہر سو گدا خاست  
 متاعِ عقل و جان و دل ہمہ سوخت  
 ست این آتشِ لدام کز کجا خاست  
 تو تارِ زلفِ بستی بند در بند  
 ز ہر بندے مرا دودے جدا خاست

ایدم بود کز دستش نرم جان  
ولیکن خطرِ مشکینِ بلا خاست

کنون ما و لبِ لعل و خطرِ سبز  
که تقویٰ را دلم از کفرِ ما خاست

بمانا را یا زلفِ سوی بارے ✓  
کنون کز گرده خسرو گیا خاست



گلِ اشبِ آخرِ شبِ ست پر خاست  
به جامِ لاله گونِ مجلسِ یازاست

لشسته سبزه زلفت سو ، پای در بند  
ستاده سرو از آن سو جالبِ راست

صبا می رفت و لرگی از غنودن  
بدهر سوئے همی التاد و می خاست

من اندر باغِ بودم غلته با بار  
بنامیزد چو ماهی بے کم و کاست

چو رفتنِ خواست از چلوی خسرو  
برآید از دلم فریاد بے خواست



بسا ، آن گلِ شبگیر چو لست  
 چنانش بهم و تدبیر چو لست  
 نگونی این چیتِ جبرِ دلِ من  
 که آن بالایِ همچون تیر چو لست  
 ز لب آید می بویِ شرابش  
 دهانش داد بویِ شیر چو لست  
 سب از و می نیم کشتِ غمزه کُشتم  
 هنوزم تا بهر تقدیر چو لست  
 اگر چشمش به کُشتن کرد نقصیر  
 لبش در عنبر آن نقصیر چو لست  
 ببرد هرگز آن مستِ جوان  
 که حالِ توبه آن پیر چو لست



بہ گویِ خفتنِ تشویشِ عشاق  
 ز آہ و نالہٴ شبگیرِ چولست  
 ز زلفِ سوختِ جانِ خسرو، آری  
 بگو، آہِ نامِ مردم گیرِ چولست



من و شب زندگانی من اینست

دل و غم شادمانی من اینست

همه شب خواب دل نوشم بدهادش

شراب اوغوانی من اینست

همی تالم به شب بیداری هجر

سرود میجانی من اینست

من و کنج غم و شبهای تاریک

طرب جای خالی من اینست \*

بندد چشم من بر من خیالی

که صبا بار جانی من اینست

نباید کاید از تنگی من تنگ

برست دل بدگمانی من اینست \*

ز عشق که میوم، که زخم باز  
طریق زلدگی من است  
رها کن تا میوم زهر بایت  
که عمر جاودانی من است  
بس ت ایست لبت خسرو که گوئی  
غلام را بکنی من است



به هر بختی که وصفِ آن رخااست  
چو نیکو بنگری شدیت آنست

کمر که بسته او هست جام  
ما جانست آن هم دو میااست

نظارم در میان تو سخن هیچ  
ولع جان را سخن در آن دهااست

به ما گر میکند چشم تو شوخی  
که شوخی شیوه‌های سرخودااست

به هر سو زلف تو دارد دوسد دل  
چه دزدی بر دل ناسپردااست

دل را برد و جان را گشت چشمت  
چنانگیرست و هم صاحب قرااست

یا کز رفت جام خراست  
 دل از شور بمکدالت کبابست  
 درنگ آمدن، ای عمر، کم کن  
 که عمر از بهر رفت در شتابست  
 من آم هر شبی سوی تو، لیکن  
 همه شب خانه من ماهتابست  
 به شد روی ما از تو که رویت  
 زوال روز ما را آفتابست  
 ندارد چشم خورشید آیم  
 کز آن چشم تو بردی هر چه آبت  
 نباشد هیچ بوی لاله از مشک  
 ولی موی تو بکسر مشک لایست

جو بر شیرین لب از رخ چنگد خوی  
 بملی آب آن شربت گلابست  
 مرا گر بک سؤالی از لب تست  
 ز چمت ده جواب لاصوابست  
 سخن گوید جو خسرو پیش چشمتی  
 زلف زبانه حیرت حاضر جوابست



مرا داغِ تو بر جانِ بادگراست  
 فدایش بادِ جانِ چوَن داغِ بارت  
 اگر جانِ میرود گو، رو، غمِ نیست  
 تو باقی مان که ما را با تو گزست  
 به صفِ عاشقانِ مبرم که گویند  
 سگرِ هبوطِ بارانِ غارت  
 شدم بخود، کُشیده کسِ ترک کن  
 که من را باده و می مستگراست  
 ز ذوقِ من که دو می پر گشتم  
 چه داند پارسا کین شیرخوارست  
 غلامِ آن بتم کز نازلینی  
 نظر هم بر چنان الدام بارت

مرا زندانست بے تو خانه ، هر چند  
 در و بام از خیالت پرنگوست  
 دو چشم را ز کویت رانده خاک  
 زیادت کن که مزد انتظارت \*  
 بد کویت زرد و دُشمن خسرو ، آری  
 هوای لیکوان ناسازگوست





مرا از رویِ خوبانِ قبله پیش است  
 مسلمانان ، لدام کاین چه کیش است  
 بزن سنگ ، اے ملالت گو ، ز هر سو  
 که ما را چشم هایِ غفلِ پیش است  
 لنگجد جانِ درونِ سینه عشق  
 لنگجد غم که او هم زانِ خویش است  
 به خونِ گرمِ دل پیوست با یار  
 بس ، اے گریه که می وصلِ مریش است  
 جهم دردمی توان گفت غمش ، زانک  
 دوا همزم چون جهم شد سوزِ پیش است  
 چو مرهم ؛ هست خاکِ ره ، چه رنجم  
 که چشم از سودنِ راهِ تو ریش است

به استقبال روزی می‌کشد دل  
 بزن، اے کافر، از تیرے به کیش است  
 خطت نا رسته در جان می‌خلد، زانک  
 لبالب الکینت پر ز لیش است \*  
 مگو عسرو که عشقم آشنا شد  
 حذر، کان آشنای کرک و میش است



مرا در سرِ هوایِ نازنینی ست  
کز او نازاج شد هر جا که دینی ست

نخواهد رفت سهرش از دلِ من  
اگرچه با منش هر لحظه کینه ست \*

پریشان حالت است از یادِ زلفش  
به کینی هر کجا خلوت نشینی ست \*

هجومِ جانِ مشتاقان بر آن لب  
چو غوغایِ مگس بر انگبینی ست \*

تم چون خاک شد ، راجه مکن بای  
ترا هم زیر پا آخر زمینِ ست

جایز من توئی ، زاتم چه سود است  
که در عالم کئی با یاسینِ ست ؟

دل از پشت سلامت چو نتواند برد  
که در هر گوشه چشم کنی ست  
مجو آخر تو هشاری ز غسرو  
که عشق و عقل را دورینه کنی ست



نگرا، روز عیش و شادمانیست  
 هوای سبز و صوت و اغانیست  
 مرا بے تو چه جایِ زندگانیست  
 که دل بے عشق و جان بے شادمانیست  
 ز چشم خویش ترسم به رویت  
 که عشت سرنوشتِ آمانیست  
 ز بدعوی چکر خوب کرد چشت  
 مگر بدعویٰ از ناتوانیست  
 چرا دل بُرد و منکر گشت زلفت  
 که بر هر موی او از خون نشانیست  
 مزین مزگانِ زهر آلوده بر من  
 عنایت کن که وقتِ سهرمانیست

همه کس هستند تست جز من  
 که مرگم هستند زندگانیست  
 کمر را با میانت عهد بندیدست  
 سخن را با دهانت کارا نیست  
 لغات من بدگوش خویش بشنو  
 که بزم را نوای خسروا نیست



ندالستم که اهلیت گناهست  
 ایها این ده که می بوم چه راهست  
 ز جور روزگار و طعن دشمن  
 جهان بشیر جهان بنم سیاهست  
 نه هر مردی تواند کرد مردی  
 سوار شیردل پشت سیاهست  
 کسان را بر در هر کس پناه  
 مرا بر درگاه لطفش پناهست  
 اگر آه کشم درهم کشد روی  
 مگر آینه را ندی ز آهست



به ساقی که ایامِ چهار است  
 سن مست است و لرگی در چهار است  
 سرو مطرب که ایامِ نشاط است  
 به ساقی تو جامی کشی چهار است  
 سوادِ بوستان از خطِ سبز  
 چو رویِ لوحِ طابِ گمزار است  
 بساطِ سبز ز آفت می‌گشرد باد  
 که شاهِ شاخ را هنگامِ بار است  
 به پایِ سرو بین کز لاله و گل  
 چو دستِ خوبرویانِ یونگار است





نگویم در تو عیسی ، ای پسر ، هست  
ولیکن یوفانی این قدر هست

نه در هجر توام خواب و آزار است  
نه در عشق توام از خود خبر هست

از آن ناوک که از چشم تو بر من  
هنوز زخمیر بیکان در جگر هست

دمی غالب نه ای از پیش چشمم  
اگر دوری ، خیالت در نظر هست

بیک باشد سر خالی ز سودا  
من و سودای جانان تا که سر هست

بندارم که در گزار فردوس  
ز رخسارت گلی پاکیزه تر هست

تعالی الله قبا پوشی که او را  
 کمر بر سوی و سوی تا کمر هست  
 تمنای دلم کردی و دادم  
 بفرما ، گر تمنای دیگر هست  
 شب هجران دراز است ارچه خسرو  
 شو شگین که امید مهر هست



دلم زو شبِ حدیثِ ناز می‌گفت  
 می‌گفت آن حدیث و باز می‌گفت

همی آمد مرا خواب از غیر دوست  
 و هجران سرگشته باز می‌گفت

خیالِ حمزه از یکنالِ دلفروز  
 پیامِ توکی نیرالداز می‌گفت

نهان می‌مردم و می‌وایم باز  
 که جانِ ما من سخن زان ناز می‌گفت

مرا می‌گشت بادِ آن که دوزخ  
 به حمزه با من آن بت داز می‌گفت \*

خوش آن مرغی که می‌آمد از آن باغ  
 کیوتر را سلام باز می‌گفت

دل من مست بود و قصه دوست  
 گسی زانجام و که ز آغاز می گفت  
 ز زلفش عقل می نالید با چشم  
 جفای دزد با عیار می گفت  
 چو چنگِ لخم زده در گریه خسرو،  
 سرود عاشقان با ساز می گفت



جفا کز وی برین جان زبون رفت  
 نگویم ، گرچه از گفتن لزون رفت  
 هم اول روز کاندیش چشم  
 ز راه دهنه در جانم درون رفت  
 له من مرده نه زنده ، زانکه هر بار  
 که او آمد به دل جانم درون رفت  
 خطش آغاز شد ، و دیواره جانم  
 لرزت از پیش ، این خواهد کنون رفت  
 دلم می گفت ازو شب سرگذشته  
 همه شب لایه روز از دهنه خون رفت  
 همین دایم خبر گاه سحرگاه  
 ز بیهوشی نمی دایم که چون رفت

نشد از جادوی هم زانِ خسرو  
همه عمرش به تعویذ و فسون رفت



نماشا گاهِ جانها شد خیالت

نمنا گاهِ دلها زلف و خالت

به غلطم بے خبر چو لرزه لال

چو نیم طلعتِ لرخنده لالت

مدار این چشم من چو دلو پر آب

که باشد آفتاب من و بات

انشارت کردی از ابرو به غم

مرا بارے مبارک شد جانت

نه جان از لب درویش آمد نه بیرون

بلا شد عشقِ پادشاه خیالت

چه خوش می میخوری از خونِ نام

اگر ننگی نیارد زینتِ سادات

جو عالم شد پریشان ے تو آخر  
بگو آخر کہ غمرو چیست حالت





بیا ، اے دیدہ شہرے بہ سوت  
جہانے گم شدہ در جستجوی

بلا و فتنہ کار افزایِ چشت  
جفا و کینہ دست الزارِ عوت

کہ باشد آہنہ آہ و ہزار آہ  
کہ در آغوش گیرد نقشِ روت

میادہ بگسلد یک سوت ، ارچہ  
جہانِ آویخت در یک نار سوت

کُم از آبِ دیدہ لب نمازی  
چو پایِ ہر سکے بوسم بہ کویت

بندہ دل گر توانی بدلیے را  
کہ خواہد داد جانبِ درِ آرزویت

لبم عاشق چوست از پیر مردن  
 لبم پیر دو روی لکویت  
 چو زنبور سیه کرد سر گل  
 بگردم بر سرت بخود ز بوی  
 ز حیرت باز خسرو مالد بهوش  
 خموشی بودی اندر گلت و کویت



دریا ب که جان خراب گشته ست  
 دل زانور غم کباب گشته ست  
 خون جگر آب شد ز عشقت  
 زهره نه که گویم آب گشته ست  
 پیش که کشایم این که زلفت  
 در گردن من طاب گشته ست  
 پکاره به دست خراب کن گشت  
 دل این که چنان خراب گشته ست  
 دایم که ز مهر عارض تست  
 اشکم که چو لعل تاب گشته ست  
 زلف تو سیه چراست مالاک  
 بسیار در آفتاب گشته ست



در کشتنِ خسرو  
آرزویت  
بشباب که پس شباب گشته است



بازش عوسِ شکارِ برخاست

وز دلشدگانِ قرارِ برخاست

او مرکبِ نازِ رائد و از خلق

هر سویِ قناتِ زارِ برخاست

او پیشِ شکارِ مستِ بختِ داشت

فرهادِ ازانِ شکارِ برخاست

مستِ خاکِ شومِ برانِ زمینِ

کز توسِ اوِ غبارِ برخاست

سر و دل و نام و ننگِ ما بُرد

عشقِ آمد و هر چهارِ برخاست

عاشقِ له بکے ، هزارِ جانِ داد

نالهِ له بکے ، هزارِ برخاست

خوابِ دگرش بدهدند آمد  
شاد آمد و شرمسار برخاست \*

از رخِ منی چه شد زیادت  
وز کُشتنِ من چه کار برخاست

ای عقل ، برو ، زما که نتوان  
زمت بیکه هوشیار برخاست

یا درد خوشم که نامِ مرهم  
از خسرو دلفگار برخاست



خط کز لبِ آن بر دیده است  
 المولست که بر شکر دیده است  
 بنگر که ز آبِ دیده کیست  
 آن سبزه خوش که بر دیده است  
 از رشکِ رختِ سحر دمِ مرد  
 بر آینه لعلِ دیده است  
 برخاست ز آئینِ رختِ دود  
 از بس که خطِ تو بر دیده است  
 آخر شکر می بده به خسرو  
 زان لب که نبات بر دیده است



عشقِ تو بالایِ جانِ بندست

یک غنچه از آن دهانِ بندست

یک گردشِ چشمِ تو به سستی

فتنه به جانِ جهانِ بندست

بیهوده به صیدِ من زلی تیر

آن چاشنیِ کبابِ بندست

لیع از ییِ کشتم چه حاجت؟

یک لازمِ یکِ جانِ بندست \*

گر من دلِ گم شده پیام

بر هجو توئی کبابِ بندست

گفتی که دعایِ صبرِ میخوان

نامِ تو برایت زبانِ بندست



اے چرخ ، ہلا چہ میفرستی  
 مارا غمِ آنِ جہانِ ہندست  
 گر دولتِ وصلِ لیت مارا  
 بد نامیِ مردمانِ ہندست  
 اندر تہِ غمِ طہید خسرو  
 آنِ لرگہِ ناتوانِ ہندست



سارا دلِ زار مستمند است  
واوختهٔ عمر کمند است

ای جانِ کسے ، دلِ رهی را  
می پرس که لیک دردمند است

بدگوی که سرد گردد این دل  
کز آتشِ شوق یو گزله است

تلخی نشنیدم از لبِ هیچ  
با خود می تو هنوز تند است

خامان به بنای دهند بندم  
با سوخته چه جای بند است

جانِ درِ عمر زلفِ تست ، بنای  
تا بنگرمن که در چه بند است

تا خطِ تو نودید گل را  
بر سبزه هزار ریشخند است

خواهم سر سرو را بپریم  
کز قدِ تو یک سرے بلند است

آب روی که چشم بد ازان دور  
ببای که غسوس پسند است



چشم که بروی تو افتاده ست

بر آفت خود نظر نهاده ست

راهیست برای بر رفتن جان

ابروی کجست میان کشاده ست

خط تو درویش مرا سوخت

شک نیست کز آفتاب زاده ست

زلفت سروها شکسته زالست

کز سرو بلند او افتاده ست

الصالح من شکسته بستان

زلف طره که داد ظلم داده ست

گفتی ز لب بنوش باده

خوب می نوشم ، چه جای باده ست

خبرو ز تو ہے قرار ہا تست  
دل را چکم کہ خود مراد ست



آنجاست دل من و هم آنجاست  
کاف کج کله بلند بالاست

خواهی دیدیم دوش و مستم  
کاف خواب هنوز در سرماست

آهسته روزه ای صبا، بدان بام  
کاف مست شبانه من آنجاست

رحم کند برایت دل پر  
پارے که چو بخت خویش برآست

از دوزخ ، اگر نشان پرستد  
من گویم خوابگاه تنهات

می کشی که به هر چهار مذهب  
خونم هدست و خانه پنهات

گفتند دلت خوش است ، آری  
 در گولہ روی بندہ پیداست  
 خوب میکنی و خبر نداری  
 بیچارہ کہے کہ لاشکیبست  
 خسرو ، جان دہ کہ اندرہن راہ  
 کارے بہ سخن نمی شود راست



زلفِ تو هنوز تابدار است

چشم به کرشمه در غبار است

گفتی که وفا لیاید از من

سوگند غفور که استوار است

خون شد دلِ من ، بگوی ، ای باد

کاف جانِ عزیز در چه کار است

بگشتش به کدام یوستالست

سروش به کدام جویبار است

من گریه خورش دوست دارم

کز دردِ کسم بادگار است

کارم غمِ عشق و یقراست

تا عمرِ عزیز بر قرار است



اے شامسوار ، آہوائے را  
 لبر تو نکواریت شکار است  
 عاشق کہ غم تو خورد و آنگہ  
 شادی طلبد ، حرام خواریت  
 با تو بد مثلِ ہلاک خسرو  
 دیوانہ و موسم بہار است



چشت که میان خوابِ نازست  
 یارب که چه شوخ و دنوازست  
 هر لحظه ز نیشِ حمزه تو  
 صد رخته به روزه و نمازست  
 خونها همه خورد، این چه شکل است ؟  
 دلها همه بُرد، این چه لازست ؟  
 محمود به خاک شد هنوزش  
 دل سویِ کُرمه' اهازست  
 شبها عمر خود به شمع گویم  
 کو لب ز حرمانِ واژست  
 سوزنده کیم لیست جز شمع  
 کلب سوخته' سر گداژست

لوباد رسی که در همه وقت  
 بر غمزدگان در تو بازست  
 جانان تو به خواب شو که سنی  
 الساله عاشقان درازست  
 سوز دل و آب چشم خسرو  
 بپذیر که از سر نیازست



یک سوی ترا هزار دام است

یک روی ترا هزار نام است

زبان سرو به بوستان بلند است

کز قد تو قاجار مقام است

گر مد به تو لایم پیوست

رخسار تو ، بادیه تمام است

زلف سبزه افتاده دو پای

چرخ دل خلق پای دام است

دانا لب تو ، اگر پیوست

فتویٰ دند که می حرام است

می بگذارد دل از تو ، زبراک

تو آی و آن سفال خام است

خسرو به تو هم عیان نخواهد  
زلف لوسن چرخ بدلگم است



زلفِ سیدِ تو مشکِ چمن است  
 بالایِ تو سرورِ راستین است  
 لعلِ تو لکینِ خامِ حسن  
 وان خطِ تو نقشِ آن لکین است  
 گر موم بود میانِ خام  
 در خام لعلِ انگین است  
 ماهست رختِ دوانِ سخن لیست  
 قندوست لبِ سخنِ درین است  
 هر لحظه کشد بگشتم تیغ  
 چشمِ تو که شوخ و لازین است  
 گفتم که ترا کینِ غلام  
 گر هست گناه من همین است

مارا ز لبر تو لبت لبر  
 تدبیر چه سود ، لبت این است  
 لو حمزه چه سوزی به خسرو  
 کین لبر سهر در کین است



مے نوش کہ دور شادمانست  
 عوش باش کہ روز کاروانست  
 سر بر مکش از شراب کایم  
 از تیغ اجل بہ سرفشانست  
 این دل کہ ز عشق می خورد خون  
 با دشمن خود بہ دوستگانیست  
 مغرور بشو بہ بالک نائے  
 کاواز درای کاروانیست  
 مردم کہ بہ خوشدلی بر آید  
 سرمایہ حاصل جوانیست  
 ساقی دلِ مرده زندہ گردان  
 زلف مے کہ جو آب زندگانیست



عشق آمد و عقل رخت برست  
 این هم ز کمالِ کاردانست  
 بخواهی و عاقبتِ کارم  
 سگِ بهر وفا و پاسبانست  
 خسرو بدگرای چند لالی  
 بالکِ دهل از تنی میانست



اے خواندہ، کتابِ حسنِ شہادت  
 وز لبِ شکستگانِ سیاحت  
 دُودِ است در آئینِ جہانِ سوز  
 آن سبزه خط کہ شد سیاحت  
 شد در زلفت هزار جانِ غرق  
 از خوںِ چو بر آبِ گشتِ چاهت  
 هر لحظه جراتِ است در جان  
 نیم چو ز دورِ گاہِ گاهت  
 دزدِ نظر از دو چشمِ خود نیز  
 دزدیده چو بنگرمِ سیاحت  
 لفسیدہ چو بر خوردِ ببرد  
 زلفت رویِ نمی‌کم نگاهت

شد گریه' ، ار چه پای گیت  
 بُردن نتوان بدین ز راحت  
 بسیار شد آو خلق ، هشدار  
 کین باد لیکنند کلاحت  
 گر خون ریزی ز حد چو خسرو  
 رخساره بس است عذر خواست



دیوانه شدم در آرزویت  
 ای چشم جهانیان به رویت  
 جانِ تو که بد شدست حالم  
 وان بد همه از رخِ لکویت  
 دی رویِ تو دادم و نردم  
 شرمده بخالده ام ز رویت  
 بویِ خوشم آید از تو در جیب  
 گلِ داری یا هیئتِ بویت  
 برسی که چگونهای ز من دور؟  
 دور از تو چه برسم، چو مویت  
 خاکِ تنِ من سرشته چو بست  
 در خور شد آبِ ازیتِ مویت

مالم و غیر و خوشی  
 والاق همه بدگفت و گویت  
 کلفتی تو که آب خوردن آور  
 اسوز بدیدام چو جوت  
 خسرو بدکشد تو اسیر است  
 بیچاره کجا رود ز گویت \*



وایحی عیارے زاستان بفرست سوی چاکرت  
 تاجی تپی چشی کند بادیدام خاکِ درت  
 دستے بدہ ، اے آئنا ، درمائد گل را ، چونکہ شد  
 غزالہ بدھر یک لطرہ خوئے مد دل بدو عسارِ لوت  
 دریافتم دل دزدیت ، از حمزہ عجاز تو  
 آن پردہ ما باز شد ، چون گشت پیدا کوہرت  
 اے ابو ، کہ گاہے بگو آن چشمہ خورشید را  
 در لعلِ دریا خشک شد از تشنگی لیلولرت  
 گرچہ ز رحمت آئنی شبہا عذابِ بر دلم  
 از بس کہ آہاتِ الم خواہم مہمضب از یرت  
 آخر کیم از نظارہای از دور در غلزلت  
 دستِ امیدم کوتاہست از شاخ سیر نورت

در بندِ پروازست جان ، بگذار بپرت بگرم  
 زبسانکه بزمِ حالِ خود میان که بزمِ دیگر  
 می‌گفت جفا تا پیش تو میریزم از دیده گهر  
 زیرا که تو زینا رخِ زلف به لباشد زبورت  
 کوئی به‌مغنده ، خسروا ، زانِ توام ، گرچه ندای  
 تسکینِ جانِ خویش را ناچار دارم باورت



روز نوروزست و ساقی جام صبا برگرفت  
 هر کس با شاهد و سماع صبرا برگرفت  
 گرد ره برچشم خود لرگی که در دش هم نکرد  
 خویروئے را که با جبر تماشا برگرفت  
 سرو با خوبان خرامش کرد و نغمه خواست، لیکن  
 با نکردش با اگر چه بیشتر با برگرفت  
 هست صبرا چون کف دست و بر او لاله چو جام  
 خوش کف دست که چندین جام صبا برگرفت  
 لرگی المیز پیش گل، گر جام می بر سر کشید  
 باغبانش مست و لایعلل از انجا برگرفت  
 لاله را سودای خاصه بود، با صدف شربت ابر  
 از دماغ لاله نتوانست سودا برگرفت



در چمن رنم که رنگش چمن از پهلوی گل  
 چشم نتوانستم از رویای زیبا برگرفت  
 کار با دیوانگی افتاد خسرو را ، از آنک  
 سر ز من خوردن نخواستد سالی ما برگرفت



شهبازم آمد و از سینه جان را برگرفت  
 دولت بادے کہ آن سرو روان را برگرفت  
 بار و جان هردو درین لب بود و جان آمد درون  
 بار را گفت این چه باشد با تو جان را برگرفت  
 دی کہ کرد ابرو بلند آن بار خطے را بگشت  
 گولیا کُرتے بدخونریزی کُتاف را برگرفت  
 سرخ گل کز آب چشم مست بکوی او دید  
 گریه خون کرد بر وے هر که آن را برگرفت  
 گلشن گویم غم خود چون بدیدم دم نماند  
 زانکہ حیرت از لب خسرو زبانت را برگرفت



هرادم کاندو ره آب سرور خرامان برگرفت  
 دیده خاکِ راهِ او دامن به دامن برگرفت  
 سر به صد زاری نهادم بارها بر پایِ او  
 کافرم گر هیچکس آن فاسقان برگرفت  
 جان به پنهان ز ما بُر بود و پداهم نکرد  
 دل به دشواری بدما بر بست و آسان برگرفت  
 دل که الغر زلفِ او کم گشت نتوان یافتن  
 چشم کلف بر رویِ او افتاد نتوان برگرفت  
 بادِ نوروژی که صد نقش آورد بر رویِ آب  
 دید لعش را قدم از آب حیوان برگرفت  
 غویِ او خاص از پیِ ما یوقانی شبهه کرد  
 یا جهانِ رسمِ وفاداری ز دوران برگرفت

هر در الشانی که خسرو کرد از نوکِ قلم  
چشمِ خونِ الشانی او از نوکِ مژگانِ بر گرفت



روزگارے شد کہ دل با داعِ هجرانِ خو گرفت  
 از نصیحت باز کے کردد دلے کانِ خو گرفت  
 مشکل سے آزاد بودند ، دل کہ با دلبر نشست  
 مردن سے ، از تن ، جدائی دل کہ با جانِ خو گرفت  
 عقل بیرون شد ز من ، پرسیدلس کہن چیست ، گفت  
 ما کہ هشیارم با دیوانہ نتوانِ خو گرفت  
 من شے جوت کوه دارم زلفت دل کوتاہ روز  
 غم آن ذرہ کہ باخو رشید تابانِ خو گرفت  
 طاقتِ رویت ندارم ، گرچه می دالم ، از آنک  
 چشر نے البالِ من با ہایِ دریافِ خو گرفت \*  
 آگہی کے دارد از اسکنفر تشہہ جگر  
 غصہ تنہا خوار کو با آبِ حیوانِ خو گرفت

دل به زلفت ساند ، ازو یوی سلطان مجو  
 زانکه عمری رفت کاندو کافرستان خو گرفت  
 گر خیالت مونسر دل شد مرا ، باز شد مدار  
 هم بهمن بگذارد کین یوسف به زندان خو گرفت  
 مردمان گویند خسرو چون از سرکوب عشق  
 چو بود ، گوی ، که آن با زخم چو کت خو گرفت



سرو دهد آن قد و رعنائ ازان بالا گرفت  
 در چمن ها لاجرم کلاش ازان بالا گرفت  
 باقدش نسبت ندارد قامتِ سرو بلند  
 راست می‌گویم و بر ما نیست این کسی را گرفت  
 جز حدیثِ تیرِ او در دل نمی‌آید مرا  
 تا خیالِ آن کجاست ابرو به چشم جا گرفت  
 حقِ آن فرسِ رخ و آن لب نمی‌داند رقیب  
 ۹ خواهد آن نان و نمکِ روزی دو چشمش را گرفت  
 من که پیچیدم به فکرِ آن دو زلفِ عنبرین  
 عاقبت زینتِ فکرِ ے با بان مرا سودا گرفت  
 دوش می‌گفتم ز سوزِ دل حدیثی با چراغ  
 در سرِ شمع آتشِ التاد و ز سر تا پا گرفت

عسراء تا بافت ماوا جان ما در کوی دوست  
شد ملیر آن سر کو و دلش از ما گرفت





باز جانان آتشِ شوقِ تو در جانِ جا گرفت  
 خاله صبر از غمت سر تا پسر سودا گرفت  
 سروِ نازم رقصِ رقصانِ دی در آمد در سماع  
 حلقه حلقه عاشقان را جان و دل یغا گرفت  
 آتشِ مینه اگرچه مدّعی می سوخته ست  
 عاقبت شعله زد و از راهِ دل بالا گرفت  
 من بدلقه امروز با وصلِ بختم در جشت  
 زاهد بیچاره در دل وعده فردا گرفت  
 هر محبّی کوفتم در راهِ عشق از صدق زد  
 پسرِ محبوب او به آخر پایه اعلان گرفت  
 دولتِ خسرو همین باشد که او در کویِ دوست  
 با سنگش همنشین شد منصبِ والا گرفت

آلتِ دینِ مسلمانی جز آن عیار نیست  
 تشنهٔ خوبِ مسلمانان جز آن خونخوار نیست  
 ما و عشقِ یار اگر در قبله و در بتکبه  
 عاشقانِ دوست را با کفر و ایمان کار نیست  
 یکدم بر جانبِ خود اند یک قدم بر دو جهان  
 زین لکوتر رهروانِ عشق را رفتار نیست  
 بر لبِ شربتِ نظر هم هست یار از لذتی  
 بر دلِ لوله‌ها کوهِ یستون هم یار نیست  
 در جهادِ نفسِ عاشق را کم از غازی بدان  
 گاه سر بازی مقامی کمتر از عیار نیست  
 ای برهنه ، بار ده رد کردهٔ اسلام را  
 یا چو من گمراه را در پیشِ بت هم یار نیست



چند گویندم کہ رو زَنار بند ، اے بت پرست  
از تیرِ خسرو کدامین رگ کہ آن زَنار لہست



اے کہ بے خاکِ دوتِ دو دہدہ من نورِ لیست  
 گر مثلِ جانِ میرود ، ترکِ توام مقدور لیست  
 روزے اندر کویِ خودینی قیامت خواستہ  
 زانکہ آہِ دردمندان کم زلفیہِ صور لیست  
 رخ چہ بوسی چون حدیثِ حسن کو پنهان نماند  
 گل بہمدہرہ درون از بویِ خود بستور لیست  
 گر گناہم هست در رویت نظر ، معذور دار  
 زین گندہ کر جان رود ، این لیز چندان دور لیست  
 سنگِ دربان اوچہ مزدِ جائست نیز از درِ مران  
 کز پیرِ مردوت رسید اینجا ، ولے مزدور لیست  
 پرشیر من آندی ، وز دہدلت جانِ میرود  
 کشتت ، اے جانِ من ، پر میدتِ رنجور لیست

در شبِ تاریکِ هجرانم بسر شد روزگار  
 چون نوان کردن چو شمعِ بختِ با را نورِ نیست  
 دل ز سلطانِ خیالِ اقطاعِ غم شد ، چون کنم  
 شحتِ جان را ز سلطانِ غم منشورِ نیست  
 گریه گر لشکر کشد ناله دهد گریه چه سود ؟  
 چون هزار امید بر یک کارِ دل منصورِ نیست  
 اے خیالِ یار صورتِ میکنی در دل مرا  
 صبرِ خسرو را رزم در دفترِ شاهورِ نیست



ماه تابانست و همچون روی تو تابنده نیست  
 ابر بارانست و همچون چهره من بارنده نیست  
 بشر رفتار لیاقت را به کیکم در نظر  
 گر رولده هست ، لیکن همچو تو آینده نیست  
 حوربهار است ، دل بردن لیاقت همچو تو  
 شوخ و عیار و مقام پشه و بازنده نیست  
 چون بلبل نیست چشت را به گشتن باز کن  
 هر که در عهدهت به مرگ خویش میرد ، زنده نیست  
 دل کرا سوزد در این غم بر من دل سوخته  
 جز دل من چون کسی بهلوی من سوزنده نیست  
 در وفای بار باید باغت بارے جان خویش  
 چونکه جان یولا یا هیچکس پاینده نیست

چند دیده بر زمین سابد ز عشق پای تو  
چشم خسرو ، کو بدخاک از دلت مانده است



چون به گیتی هر چه می آید ، روان خواهد گذشت  
 خرم آنکس کو نکو نام از جهان خواهد گذشت  
 ناوی کردون که آید از همه نظاره کن  
 کز کیان بگذشت تا نیز از کیان خواهد گذشت  
 جز ز یک کس ننگدود یک نیز نیست در کشور چرخ  
 کیش یکی نیز است ، یک از همگان خواهد گذشت  
 آن که میگوید که خواهم دید پایان جهان  
 بسکه بر بالای ما نیز و جوان خواهد گذشت  
 گر جوان گر نیز ، چون ما بگذریم از این جهان  
 گر بخواهی دید گو تا بر چسان خواهد گذشت  
 چون گریزم از جفای آسمان ، چون عاقبت  
 سبل کز نام آید اندر ناودان خواهد گذشت



کاروانِ دوستانِ بسیار بگذشت و هنوز  
 نیست کزین ره چند ازینسان کاروان خواهد گذشت  
 هر که هست آخر له در زیر زمینش رفتن است  
 خود گرفتم در بلندی زاسپان خواهد گذشت  
 سهرجائے و چهارے کایدت ، خوش باش ، از آنک  
 چند چند از تو چهار و سهرجائے خواهد گذشت  
 خسروا ، بستان متاعی در دکانِ روزگار  
 کابینِ چار عمر لاگه رایگان خواهد گذشت



دہلہسی امروز و شب در دل کنون خواهد گذشت  
 باز تا شب برست بیچارہ چوں خواهد گذشت  
 گفتم جان در میان کن ، زو بیر دل ، چوں برم  
 کو میان جان شے صد رہ لزون خواهد گذشت  
 اسشب ، اے جان کہن ، بیرون گذر بیکانہ وار  
 کائنای دیگرم در دل درون خواهد گذشت  
 آن عفتہا کہ در روز قیامت گفتہ اند  
 الفریں شبہای غم برست کنون خواهد گذشت  
 جام خود بارے یک جرعه لگون کن بر سرم  
 کاش روزے چوں ہمہ سرم لگون خواهد گذشت  
 جوڑ میکن تا بد صد جان می کشم کز آسمان  
 ہر چہ آید بر سر خاک زبون خواهد گذشت

رازِ خونتِ آلودِ خود ، ای دل ، مده داسی برون  
 کلبه ورقِ خام است و حرا از وی برون خواهد گذشت  
 دیده دل را در بالا الگند و خواهی دید لاش  
 در میانِ دیده و دل موجِ خونت خواهد گذشت  
 خسرو ، گر عاشق بسوز و لب بگشا ، از آنک  
 دودِ این روزت ز چرخِ آنگون خواهد گذشت



بالخش خو کردم اشب ، گرچه در راری گذشت  
 باد میکردم ازان شبها که در راری گذشت

خواب هم ناپد گسی تا دهنی و تنی ، سگو  
 زان شب فرخ که با یارم به بیداری گذشت

بر درش سودم همه شب دیده و چشم مرا  
 عزتی بود ، ار چه بر خاکِ دوش خواری گذشت

مردمان گویند چون در خیال زلف او  
 چون بود مرغی که عمرش دو گرفتاری گذشت

لوش بادا برست و نوشتی عیش ، ارچه دوش  
 بر تو در می خوردن و برست به دشواری گذشت

گرچه در حجر توام جز خوردنِ علم کار نیست  
 هم بسوسرست و عمری کان به بیکاری گذشت

ناعوش آن وقتی کہ بر زنده دلائل ے عشق رفت  
 ضایع آن روزے کہ برستان بہ شکاری گذشت  
 ماجرای دوش می برسی کہ چون بگذشت حال  
 اے سرت کردم ، چہ می برسی ، بہ دشواری گذشت  
 دل کرات شد ارچہ از بار غمت خسرو ، ازالک  
 شخص چوں مویں ز عالم با سبکباری گذشت



چون کُذر بر خاک داری بر سرِ این باد چیست  
 چون زِ گل بنیاد داری دل بر این بنیاد چیست  
 کارِ چون تقدیر دارد ز اختران و نجشِ چراست  
 چون کند سلطان سیاست ناله از جلاد چیست  
 یاسمن‌ها چون همه رخسار و زلفِ لیکوانست  
 نام این لعلین چرا شد ، نام آن شمشاد چیست  
 چون بقا را دو جهان چندین خرد سرمایه نیست  
 این به وشت باد چندین ، در پروت باد چیست  
 دولت و محنت چو هر دو بر کعبه تابنده نیست  
 زلف دلت لحکیم چرا شد ، زان دولت شاد چیست  
 آلتِ مردم طمع شد از خود و مردم مرغ  
 مرغ را دانه پلا شد ، طعنه بر صیاد چیست

خونِ خطے ریزی و ناگہ گرت ریزند خون  
 چون سم خود میکی از دیگران فرهاد چیست  
 چند تن بروند ، اے از عالم دل ے خبر  
 چون دلت ویرالہ است این آبِ گل آباد چیست  
 بار کے داند کہ خسرو سی خورد ہم چون شکر  
 بر دل شیرین چہ روشن کاندہ فرهاد چیست



بار اگر برگشت در تیار بودن هم خوش است  
 و در شکیلی بودی ی بار بودن هم خوش است  
 عزتی که نیست مایا نزد خوبان ، عیب نیست  
 عاشقان را پیش خوبان حوار بودن هم خوش است  
 جنگهای او خوش است از آشنی را جا بود  
 و ز عتاب و خشم در آزار بودن هم خوش است  
 گرچه خفت خوش بود با بار در شبهای وصل  
 لیک در شبهای غم بیدار بودن هم خوش است  
 اندک اندک که گسی با بار بودن خوش بود  
 و در میسر گرددم بسیار بودن هم خوش است  
 چون مسلمان بود ، می نتوانم از دست چنان  
 پیش رفت بر بسته و تار بودن هم خوش است



گرچه از من شیرمردی ناپد      الدر کویِ عشق  
 چون سکم      شهره نازار بودند      هم خوش است  
 باخبر بودند خوش است      الدر مقام زاهدان  
 بی خبر در خاله خیار بودند      هم خوش است \*  
 خسرو ،      گر دو نمی گنجی به خلونگار دوست  
 هشتین باعشقان زار بودند      هم خوش است



بار دل برداشت و ز رنج دل ما غم نداشت  
 زهره ام کرد آب و تبار من درهم نداشت  
 گریه ها کردم که خون شد سنگ عازا را چگر  
 سنگدل یازم که چشمش قطره زان نم نداشت  
 ماجرای درد خود بر روی او صد بار نیش  
 یک به یک گفتیم و او را ذوق زان غم نداشت  
 دی بروی رقت لغات ها کردم و بگریستم  
 بود او در خواب مستی و غیر عالم نداشت  
 دوش بخود بوده ام در بستر غم تا به چاشت  
 همچنان می سوخت شمع و دیده من دم نداشت  
 ای که کوئی خوشدلی ، بارب ، همت در عهد ما  
 گشت اینها یا کسی خود از بی آدم نداشت



صبر خود یکبارگی زانگونه از ما برگذاشت  
 هیچکے کوئی کہ با ما آشنائی ہم نداشت  
 دیر زی ، اے عشق کز اقبالِ تو پایندہ بود  
 این متاعِ الدہ و غم ، هیچ چیزے کم نداشت  
 این دلِ خسرو کہ از عشقِ جوانان پخته شد  
 همچنان خون ماند کز شیرین لبے مرهم نداشت



رفت یار و آرزوی او ز جان من رفت  
 نقش او از پیش چشم خولشافت من رفت  
 کسی به هجرانش چو جان مستمند من تسوخت  
 کسی به دلباشی بجز اشک روان من رفت  
 من بدانت بودم که باش گیرم و میرم به دست  
 چون کنم کو گاه رفت در میان من رفت  
 انوار ساعت که از پیش من شویده بخت  
 رفت آن بدخو، چرا آن لحظه جان من رفت  
 دل ز من دزدیده و سر تا پای او جستم، نبود  
 زیر زلفش بود و در آنجا گمان من رفت  
 آن زمان کان کان است چون تیر بر من میگذشت  
 و چرا بکانه اندر استخوان من رفت



بسکه مرغ لاله‌بر از آو خسرو بر اسوخت  
 ناله دردم بدان لاله‌بریان من نرفت



آن سوار کج کله کز ناز سلطانِ مست  
 من خرابجا کز او در جانِ ویرانِ مست  
 خوبِ من در گردنم ، کامروز دهم رویِ او  
 چنگِ من فردایِ بخشر هم بدایانِ مست  
 هر که در جا حور دارد ، خاله ندارد بهشت  
 من کز او دورم ضرورت خاله زندانِ مست  
 تا جدا ماندم ز تو جز غم ندارم مولی  
 بار شبهای فرات چشمِ گریانِ مست  
 بسکه صحرا گیرم از غم تا درونِ خالی کنم  
 هر گیاهِ مولیِ غمهای پنهانِ مست  
 جانِ کشم از تو که میخواهد نگردد باتو، لیک  
 من ندانم کایت تویی در سینه یا جانِ مست

شاه عشقم ، خاک کوید مسدِ جشدیم  
 دولت و اقبالِ من حالِ پریشانِ منست  
 خسروِ نظم ، ولی از سرلشتِ آسمان  
 نامهٔ دردم که نامِ دوست عنوانِ منست



سروستانِ ملاحی قامتِ رعنايِ تست  
 نورِ چشمِ عاشقانِ خسته خاکِ پایِ تست  
 من نه تنها گشته ام شیدایِ دردت جانِ من  
 هرکرا جان و دل و دینه بود شیدایِ تست  
 یزیرِ اعظم که لای از قربِ عیسی میزند  
 ذره از پرتو رخسارِ مه سیایِ تست  
 در درونِ مسجد و دیر و خرابات و کنشت  
 هرکجا ، راتم ، همه شور تو و غوغایِ تست  
 جام از غیرت ز دستِ جاهلان سوزید ، از آنک  
 سرو را گویند مانند قدِ رعنايِ تست  
 تا به ملکِ دلیری سلطان شدی ، ای شاهِ حسن  
 هرکجا سلطان و شاهی بود لایِ تست



وعدۀ دہدارِ خود کردی بہ فردا ، زان سبب  
جائِ خسرو منتظر بر وعدۀ فردایِ تست



خرم آن چشمتی که هر روزش نظر بر روی تست  
 شادی آن دل که هر دم در دماغش بوی تست  
 من ز تنهایی به خوب غرق و تو پهلوی کسان  
 خوب من در گردن آنکس که در پهلوی تست  
 گشتم زان زلف و رخ کارا بر آن را مدام  
 شاله بر پشت تو و آینه بر زانوی تست  
 بر رخت دیباة زلف تو پایان شب است  
 واقاب صبحدم الدر سفیدی روی تست  
 نافه خود را گریه زانو می کشد ، با این همه  
 بوست بوشی ز زنجیر خم گسوی تست  
 بر شکر خوانند السون پیر دلجوی ، ولیک  
 شکرے کو خود لسون خواند ، لب دلجوی تست



مویِ ابرو را گره نتوان زدنت ، لیکن ز کبر  
 صد گره بیش است بر هر مو که در ابرویِ تست  
 هیچ شب از مویِ تو تارے نمی بارم گسست  
 این درازیِ شبِ من بے گسستِ مویِ تست  
 هندوان را زلده سوزد ، اینچنین مرده سوز  
 بنده خسرو را که تُرک است آخر و هندویِ تست



آنکه زلف و عارض او غیرتِ روز و شب است  
 جان من از مهر و ماهِ روشِ مردم در لب است  
 رشکِ عنایت با خود بسته خندان او  
 سببِ سحر است خود یا آن ترنجِ خفیب است  
 باز ابر چشم من بسیار باران شد ، مگر  
 ماهِ خرم سوز من اشب به لبِ غریب است ؟  
 بسکه فریادم شبِ هجران به گودون میرود  
 قفسیان را از نظم کار یارب یارب است  
 می شایم هر شیء اختر از آبِ چشم و صبح  
 نیست روشن کاختر بتم کدالین کوکب است  
 ساقا ، یارب رسان جانم و آنکه ده بما  
 زانکه ما را چون لوح از تشنگی جان یارب است

ترکِ هر مذهب گرفتم ، زآنکه نودِ پرِ دیر  
 ذکرِ مذهب لا اِلهَ الاّ زاعتلایِ مذهب است  
 ما و محنوتِ دو ازل نوشیده ایم از یک شراب  
 دومیانِ ما از آن رو اتحادِ مشرب است  
 لایِ دافالی سزت خسرو مگر دیوانه ای  
 دو دستانِ که پرِ عقل طفلِ مکتب است



دل ز العات ، سہا ، نا التلای قانع است  
 دہدہ در مایہ اگر بید ، رخت خوش طالع است  
 گر برفت از شوق رویت دل ز دسم ، پاک نیست  
 دل برفت و جان برفت و عقل و دین خوش طالع است  
 لقطۂ خالی بہ رخ منشور حس است و نشانست  
 ملک لطف دلیری را روی خوش جامع است  
 جنت و دوزخ بہشت و مَرَدگی عیبِ حیات  
 بے تو جنت دوزخ است و زندگانی ضایع است  
 چون ہلشہ خم کوفہ قائم در حجر تو  
 ہجو لرگی چشم من باز است و اشک دایع است  
 کاکر مشکب بریشان بر رخ چون مہ فکن  
 تا بہدارد کابری بر رخ مہ واقع است

هچو ابرو حیا سرگشته و برگشته باد  
هرکه خسرو را ز ما رویِ رغبت مانع است



شربتِ وصلتِ نجومِ کارِ منِ خوب خوردلست  
 منِ خوشم تو مرهمِ آجاها رسان کز دلست  
 جانبِ منِ از مابہٴ غم‌هایِ تو پروند شد  
 خلقِ غم گویند و نزدِ بندہٴ جانِ پروندلست  
 گشتنِ منِ بر دلبِ انداز و خود رنجہ بشو  
 زالکہ خوبِ چون منی نہ لائقِ آبِ گردلست  
 یارِ عملِ زالد و سرگشتہٴ دلمِ دلبالِ او  
 دہر کردم من کہ جانِ دورختِ بیرونِ پردلست  
 چاکِ دلمِ مژدہٴ بدنامِ داد ، اے سرشک  
 بارشِ کن کو مرا در بندِ رسوا کزدلست  
 اے سلامتِ گویِ من ، جانے کہ نابد آفتاب  
 ذرہٴ سرگشتہٴ را چہ جایِ کرد آوردلست



بند گویا ، گنگو کم کُت که یکتا خورده را  
 در کشیدن بیش از آن رخ است کالدر خوردست  
 پس کن ، اے مطرب که شهر از شعله‌های من بسوخت  
 روغنِ خود آتشی را ریز کالدر مُردست  
 قصهٔ عشق از چه برجِان می‌زد ، محرم چو نیست  
 خسروا ، تن زن که نه جای سخن گستردست



ہرزہ از غمزہ خون ریز تو ناوک زنے ست  
 کلدرون ہر جگر زان زخم ناوک ووزنے ست  
 چشت آفت ، غمزہ لبتہ ، خط قیامت ، رخ ہلاست  
 آشنائی باچنین غصبان نہ حذرِ چوٹ منے ست  
 جان کہ زارم می کشد از ہادرِ چوٹ تو دوستے  
 جان من از تو چہ پنهان آشکارا دشمنے ست  
 چشم از بے تو جہاں بند ، بگوش عب ، ازالک  
 خبرہ بے دہدہ آلودہ تر دامنے ست  
 ساقیا ، گر مے خورم بے تو لگوں کلب مے است  
 مردم را شربتے و آشم را روغنے ست  
 اے کہ در گریہ زنی طعم کہ این خونابہ چیست  
 ترکذر زان سبلِ تند من ، قوی مرد افکنے ست \*



اندر آن مجلس که خود را زنده سوزند اهل عشق  
 ای همه مرد خدا کو کمتر از هندو زنی ست  
 عتدلیان را خدای روح باشد بوی گل  
 مرغ دشت است آنکه عاشق بر جو و برار زنی ست  
 هر شیخ خسرو که گوید سینه در کویت به درد  
 زهر دیوار تو ، سلطان ، پاسبان چو یک زنی ست



تا خیال روی او را دیده دو لب دیده است  
 مردم چشم به خونت در اشک با غلتیده است  
 تا چرا با شمع رویش آتش لب بار شد  
 دل چو دود زلف او بر خود بس پیچیده است  
 بر لبش هر داغ جانسوزی که بی تپاله شد  
 زان جراحت بر دل و جان من شویده است  
 دوش بر بالین یارم شمع از غم بشر من  
 تا سحر بیچاره بر جان همچو من لرزیده است  
 چون به نوک غمزه آن بت از لب من خونت کشاد  
 دو تن من هم ز غیرت خونت من شوریده است  
 چون ندارد طاقی کز آب برخیزد دمی  
 لرگم بر یار یارم درد سر چونت دیده است



دوش چو آن آید خیالِ سرو قدش بخر من  
تا سحر خسرو به جایش گردد سر کرده است



تا خیالِ نقطهٔ خالتِ سوادِ چشمِ ماست  
 خاکِ بابتِ مردمِ چشمِ مرا چون توتیاست  
 حاجتِ کحلِ الجواهر نیست آنکس را که نیست  
 سربه از گردِ دهِ نوسن که لورِ چشمِ ماست  
 تا گلِ رخسارِ تو بشکفت در باغِ وجود  
 عشق‌بازان را چون بلبلِ کارِ با برگ و نواست  
 تا به طاقِ البروت آورده ام دویِ نیاز  
 می‌بندارم نمازم اندر این قبله رواست  
 نافهٔ آهویِ جینی کو به زلفت دم زنده  
 بختِ آهونهٔ مرا و را ، زانکه در اسلشِ غطاست  
 جعدِ مرغولت که در هر بندِ او صد حلقه است  
 دامنِ دلجایِ اسیرانِ گرفتارِ بلاست

هر که دو کوی تو بوی بُرد، از عالم گذشت  
 هر که از دردت نصیب یافت، فارغ از دواست  
 جام می از دستِ هشیاران، مجلس تیره گشت  
 ملودے از خود گذشته فردی آناسی کجاست ؟  
 بے رخ و زلفِ سیاحی از هواداری خویش  
 غسری دلخسته را همدم به روز و شب عیاست



ے رخت از با خادم ، ے لب و لقم ز دست  
 قنر گل بلب شناسد ، الدر باد ے پرست  
 زاهد ، از بدلدیم دیگر سمران ، زانکه من  
 گریز آم نام لیکو ، یسر بدنامان بد است  
 آشنای در وجود جوهر خرم نمائد  
 مشک ما هست اکنون زان دهان نیست هست  
 سوی چشانش سیند ، ے و لیان ، زینهار  
 غارت دهن می کنند آن کالران یم مست  
 حلقه های زلف توکن بوالعجب دام بلاست  
 هرکه اتحاد الدر آن دام از گرفتاری پرست  
 دربان ما و تو حایل باشد بحر و کوه  
 رهروان را که بود الدبشه از بالا و پست



از وجودِ خاکیِ من گریه کردی غلغله است  
 غالب خواهد به آبِ دهنه در کویت نشست  
 گر به وقت سرفرازی میکند طوئی به خلد  
 روزِ حشر از رشک خواهم شاخ‌های او شکست  
 همچو خسرو کے بعد از بندِ خویش و هر دو کون  
 هر که دل در حلقه زانیر گیسویست



بسکه زلفِ سرکش در کمر دلها دو لشت  
 هیچکس در شهر از این سودایِ بے پایان نرست  
 عاشقان گشته به راحت خاک و من در غیرم  
 کافِ غبار غیر برداشتنِ تو خواهد لشت  
 نوشت دوسینه من لعل در آتش نهاد  
 هست از اینجا آتشی کز لعلِ بکرانِ تو جست  
 سوختی جانِ مرا و حالِ من پرس که چیست  
 اے غفاک الله، چه گویم جانِ من هست، آنه هست  
 آبروی من که رفت از تو، اگر خوفِ ریزم  
 هم به آبِ رویِ باکانت که بشوم از تو دست  
 صد هزار انضایِ دستورِ غیرد را عفو کرد  
 زلفِ تو، گر حاصلِ دلباست با خوانِ شکست



من ز خوانِ خود خراب و در کعبه جان خیال  
دزد کرد آن کرد کالا، باده نوش الخاده مست  
وہ کہ کینش بود با خسرو کہ از خولش بگشت  
و ز بید دشواری جان کندش از غمزه غمت



سالیا ، می ده که امروزم سر دیوانگی است  
 جام پر گردان که سرگم در غریبانگی است  
 من به رغبت جان دهم تا رحمت آری بر تم  
 این عنایت در میان دوستان بیگانگی است  
 زاهدان ، تعویذ خود ضایع بکن بر من ، از آنک  
 عشق من ضایع نخواهد شد که دیو خالکی است  
 قصه های درد خوابم هر شی با بخت خویش  
 وین همه یداری من ، زین دراز السانگی است  
 بسکه در زنجیر خوابم محسوس شد سخن  
 هر غزل از دفتر من سایه دیوانگی است  
 شمع شیرینی چشمه است ، از بسوزد باک لب  
 لبت از آتش گرفتن مذهب پروانگی است



طعنه‌های دشمنان مشای را تاجر سو است  
 نام و سوال به کوی عاشقان لوزانکیست  
 نیست آن مردانگی کاندو غزا کافر کُشی  
 در صبر عشاق خود را کشتن از مردانگیست  
 خسروا ، سلطانِ عشق ، ارمی کُشد ، باری بخواه  
 زانکه معزول است عقل و صبر ے پروانگیست



خانه ام ویران شد از سودایِ خوبانِ عاقبت  
 گشت دل مدموش و دل شیدایِ خوبانِ عاقبت  
 هست سر بر دوشِ من بارے و بارے می کشم  
 تا مگر اندازش در پایِ خوبانِ عاقبت  
 رای آن دارم که خونم را بریزد اهلِ حسن  
 شد سواقی رای من با رایِ خوبانِ عاقبت  
 گرچه بے مهرند مهریوان به عشاق ، اے رقیب  
 جانِ عاشق می شود مأوایِ خوبانِ عاقبت  
 صبر و هوشم از سوانحِ زلفِ جانان گشت کم  
 شد همت سودِ من از سودایِ خوبانِ عاقبت  
 بارها گفتم که اندهم دل به خوبان ، لیک دل  
 گشت از جان بنده و مولایِ خوبانِ عاقبت

بر دلِ مجروح خسرو دلبران را نیست رحم  
جان به زاری داد از سوادِ خوبان عاقبت



روزی از دستِ جفا آخرِ عیانِ بستانمت  
 دادِ خود دادم از این پس بر چنان بستانمت  
 رُودِ انکم کز گریبانِ گیردم از دستِ تو  
 دانتِ کیرم کسِ وصالِ جانِ بستانمت  
 عمرِ در کارِ تو شد ، زینتِ من و لعلِ لب  
 یا بزمِ یا حیاتِ جاودانِ بستانمت  
 رویِ بر خاکِ دوتِ مالم ، وگر لرماتِ دهی  
 خاکِ آن در هم به نرخِ زعفرانِ بستانمت  
 بر نیک من خواهم انگشتی زخم ، لب را مدزد  
 هم به شرطِ چاشنی بوی زجانِ بستانمت  
 در یفتد جانِ قبول و زرد دارم چون گتم  
 رنگِ رویِ خود ، مگر زان آستانِ بستانمت



یوسفِ عهدی ، اگر خسرو بود قیمت گرت  
وز دهم ملکِ دو عالم را بگنایستامت



بفرارم کرد زلف بقرار کفرت  
 ناتوانم کرد چشم جادوی اسولکرت

دک برون آمد مرا از پوست در عشت ، مگوی  
 کز زبیر آن خط مشکین ببايد مسطرت

گر زیم جامه بدلیل و با شوم غرقه در آب  
 شادیم ، زیرا تو خورشیدی و من لبافرت

گر بر آن بر سپهر و با خراس بر زمین  
 آفتاب کشور خوانند و شاه لشکرت

باچنان خولیت لی کاید همی زو بوی شیر  
 خون من میخور ، حلال است آن چو شیر بادرت

چشم من دور ، از بگویم مردم چشم منی  
 زانکه هر ساعت همی یم بر آب دیگر

نوکی سزگات زلبرے میں شکالہ ہر زمان  
 سینہ ام ہشک و بنگر ، کو نباشد ہاورت  
 سینہ من پر مثالِ شالہ گردد شاخ شاخ  
 وہ مجاہدا تار موئے کز بہیم پر سرت  
 مار زلفت حلقہ حلقہ در دلِ خسرو لشت  
 مردم ، از آگہ نگردد غمزہ جادوگرت



عاشقِ سوخته دل زلده به جانے دگر است  
 زلفِ جہانش چہ خبر کو بہ جہانے دگر است  
 بسکہ از خونِ دلم لالہ' خونیت بشکفت  
 هر کجا می نگرم لالهستانے دگر است  
 اے طیب ، از سرِ یار قدم باز بگیر  
 چارہ ساز کہ یار زمانے دگر است  
 عاقبت خواستی از من چو دلِ سب ، آن لیز  
 دوسر کویِ تو آن وصف و نشانے دگر است  
 حاصل از دوست بجز گریہ ندارم ، لیکن  
 در دلِ یار بقیتم کہ گمانے دگر است  
 یک سر مویِ میانِ تو عجب باریک است  
 هر سر مویِ تو زان لکنه بیانے دگر است



آفتاب ، از چہ ز اعیانِ جہالت ، ولک  
 بر رخِ خوبِ تو آفت ہم نگرانیِ دگرات  
 شد یہ بوی ز لب زلفہ چو خسرو جاوید  
 کز لطافت لبِ شیرینِ تو جانے دگرات



در شبِ هجر که از روزِ قیامت بتر است  
 مردمِ دهندهٔ من غرقه به خوفِ جگر است  
 ساکن از آب شود آتش و با از دهنده  
 غرقِ آیم و هنوز آتشِ ما تیزتر است  
 به طراوتِ رخِ تو رشکِ گلِ سیراب است  
 به تبسمِ دهنت غیرتِ تنگِ شکر است  
 ای صبا، گر گفوی بر سرِ آن کو، برسان  
 خبرِ ما بر آنکس که ز ما بیخبر است  
 قاصدِ کعبه ز مقصود ندارد خبری  
 گرچه در بادیه بیچاره به جانبِ درِ خطر است  
 گر خیالِ تو، به سیاحتِ من آید روزی  
 جگر سوخته ام در لافِ من حاضر است

بے لَو از دَستِ غمِ هجر ز پا افتادم  
 بہ سرمِ گزری کت کہ جہان بر گذر است  
 مردمانِ منکرِ عشقِ ہم گشتہ او  
 شیوہ ما دگر و شیوہ مردم دگر است  
 گر بنوشد لعلِ خسروِ مسکین کہ کہ  
 عیبر او بوش کہ این شیوہ اہل نظر است



برگ ریز آمد و برگ گل و گلزار برفت  
 سرخ دلفریخ لاله و گلزار برفت  
 سرو بشکفت و چمن سبز شد و نرگس خلعت  
 کوه، برو، از بزم این همه، چون باز برفت  
 نوزد من باد غزلت دوش غبار آلوده  
 آمد و گشت که سرور تو ز گلزار برفت  
 خواستم تا بروم در طلب رفته خویش  
 بادم آمد رخ او، پای من از کار برفت  
 در دوید اشک چو باز آمدن خویش ندید  
 دل بینداخت هم اندر ره و خونبار برفت  
 خون دل گرچه که بسیار برفت، اندک ماند  
 صبر هر چند که بود اندک، بسیار برفت



باد خارے ز ده گرخ من می آورد  
 جانم آویخت دران خار و گرفتار برفت  
 هرچه از عقل فزون شد همه عیرم جوجو  
 اندر این غارت غم و جمله بدینکار برفت  
 کله کرد آن بت شیرین ز بر خسرو جت  
 خله کرد آن گل بسیرین ز بر خار برفت



رقی از بزمِ مست و نقشِ نو از پیشِ نرفت  
 کیمتِ کودهد به رخسارِ نو وز خویشِ نرفت  
 تا ترا دیدم ، کمِ وقتِ خیالتِ زِ دلم  
 کمِ چه باشد که خودِ خاطرِ من خویشِ نرفت  
 هیچکس به سویِ بندِ نای ، آری  
 هیچکس به مرادِ دلِ درویشِ نرفت  
 شبِ کئی وعده و فرداتِ زِ خاطرِ برود  
 از نو این ناز و فراموشی و فرویشِ نرفت  
 ے سب نیست گزوهایِ خیالتِ یو من  
 ے سب گرگِ مکیو به سویِ میشِ نرفت  
 تیرِ توکلِ ترا چشمتِ دلها کیشِ است  
 عالمِ گشته شد و تیرِ نو از کیشِ نرفت



من رسوا شده را خود کش و مفکن به رلب  
 که بدین روز کسی پیش به الدیش نرفت  
 دل به مرهم چه گذارم که بر باد است  
 هیچ وائی دل ما را تنک از ریش نرفت  
 خسروا، تن زن و بشین بر کار خود، از انک  
 جگرش خوب شد و کردلت از پیش نرفت



فتنه اهل نظر چون به جهان طلعتِ اوست  
 نظر عاشقِ شیدا همه بر صورتِ اوست  
 عشقِ آن روی بلائی و منشی می طلیم  
 هر کرا معرفتی هست ، بلا نعتِ اوست  
 باغبان ، سرو سبی را مکتب از باغ روان  
 کتبِ نظرهایِ خلاق همه بر قامتِ اوست  
 هوسِ زاهدِ بیچاره جنت است و نعم  
 طلبِ عاشقِ شیدا همگی رحمتِ اوست  
 بر در پرِ بغافِ رفتم و جستم نظرم  
 این همه بخشش ، از آن یک نظرِ همتِ اوست  
 خسرو از خاکِ کفِ پایِ بتان گشت ، چه پاک  
 هر که در کویِ بتان خاک شود همتِ اوست



ترکِ من دی به ره ست و خرابان بگذشت  
 حالِ چندین دلِ آسوده ز سامان بگذشت  
 خلقِ دریالت به بویش که هو می گفت  
 کرد غازیِ خود، گرچه که پنهان بگذشت  
 دهم آن رویِ چو خورشید و زدم عطر که تا  
 لرود او و شید و خوش و خندان بگذشت  
 شب ز خوابد دل خاکِ درش می شستم  
 کاند اندر دلِ من ناکه و گریان بگذشت  
 دی همی گلت که جلدِ بدو از دهنِ من  
 گریه افتاد، به دامن و گریان بگذشت  
 زیشت خواستم از هر رویش زین پیش  
 دیر زی تو که کنون کارِ من آسان بگذشت

چند گوی که کنون با تو سخن خواهم گفت  
چه کنی مرهم ریشی که ز دیوان بگذشت  
خسرو از گفته بشناخت که حال دل گفت  
که غمی در دلش آید که بشناخت بگذشت



شد هوا سرد ، کثوت موسمِ حرکتِ کجاست  
 بادِ روشن و رخساره دلخواه کجاست  
 آتشِ اینک دل و می گریه خونین ، لبِ من  
 حرکتِ کرم ، ولے ماهِ حرکتِ کجاست  
 دی همی رفت و ز بس دیده که غلطید به خاک  
 گلت ، یارب که کجا پای نیم ، راه کجاست  
 هر شب ، اے دیده که بر چرخ ستاره شعری  
 جانبِ من عزمِ سفر کرد ، بگو راه کجاست  
 من بر آنم ز زلفانیت که بر چاه انم  
 یک زمانت ترکِ زلف گیر ، بگو راه کجاست  
 ماهِ من کور شد این دیده ز بیداری شب  
 آخر از زلفِ بگری که حرکتِ کجاست



گفتی از طره کوله شب تو روز کنم  
 ای بریده سرم آن طره کوله کجاست  
 بهش ازین کردمی از آه دل خود خالی  
 دل کز آن مانده کنون طاقت آن آه کجاست \*  
 عزم ره دارد خسرو ز بهر توبه عشق  
 توبه اینک غیر دل ، بارگاه شاه کجاست





بندِ جام ز خیر سلسلہٴ سویِ کسے ست  
 زخیرِ جام ز کثافتانہٴ ارویِ کسے ست  
 شب ز غم چوٹ گزارم منِ تنہا مالہ  
 اے خوش آنکس کہ شبی تکیہ بہ پہلویِ کسے ست  
 گرہِ امروز می ایستد ، کاندو خواب  
 دہدہ ام شب کہ زخمِ کوئی بر رویِ کسے ست  
 از کجا آمدی ، اے باد ، کہ دیوالہٴ شدم  
 بویِ گلِ نیست کہ می آمد ، این بویِ کسے ست  
 بندِ خود بیہدہ ضایعِ مکت ، اے صاحبِ بند  
 کز توام نیست خبر ز آنکہ دلم سویِ کسے ست  
 دلِ من دور لرفتہ ست ، لکو می داتم  
 باز جوئید ہانچاش کہ در سویِ کسے ست

یوکه از کم شمع خوش لعلی نام  
 روز و شب گشتم هر جا که سر کویِ کسیست  
 از دل و دیده و جان هر چه دهم راضی نیست  
 یارب، این ترکِ جفا پیشه چه بدخویِ کسیست  
 گر تو منکر شوی، ای شوخ، بداند همه کس  
 کاین بالایِ دلم از لرگسِ جادویِ کسیست  
 سر ابرویِ تو گودم، گرهن باز کنای  
 که کجالت نه به اندازِ بازویِ کسیست  
 همه چهر دگر است ز کوهِ صفت  
 آخر این خسرو بیچاره دعا گویِ کسیست



کشته تیر جفاقت      دل درویش من است  
 خسته تیر بلاقت      جگر ویش من است  
 لیک خواهی که کند منع ز عشق تو مرا  
 منکرے دان به حقیقت که به الدنیا من است  
 هر گروهی بگزیدند به عالم دینے  
 عاشق دین من و یخبری کیش من است  
 صبر دارم کم و شوق رخ او از حد بیش  
 غیر ازین نیست دگر هر چه کم و بیش من است  
 گفتم ، از نوش لب کلام که باید ، گفتا  
 آنکه بخروج تو از غمزه چون لبش من است  
 کو دل از ما بیرید و به تو پیوست ، چه باک  
 آشنا با تو و یکنانه ز من ، خویش من است

جان ازین بادیه ، خسرو ، نتوان بُرد به جهد  
آه ازین وادیِ خونخوار که در پیش من است



هر کرا      در سر زلفِ صنیع      دسترس است  
 برود گر به سرِ ماه      همان رشته بس است  
 هیچ کس نیست که او را به جهان      دودے نیست  
 و آنکه در پیش نباشد به جهان      هیچ کس است  
 یفته شد      در هوسِ دوست      دلِ بریاف  
 بجز این هر چه که بخت این دلِ بریاف      هوس است  
 گریخا ، رویِ نو      آب را که در آمد      در چشم  
 هر کرا گل به دو چشم      آیدش او هم جو خس است  
 عاشقِ رات      شبِ واپسی      از روزِ حیات  
 زلفِ کز رویِ چو روزت      دودے باز بس است  
 زلفِ نو      در دلم آمد ،      نفسم بسته بماند  
 زار می گویم و چندین      گرهیم در نفس است

از لبِ خود شکری ده که ز حسرت خسرو  
دست مالان و رخ آلوده به خون چون بگس است



یارب ، اندر سر هر سوی تو چندان چه خم است  
زیر آن سوی رخت از گل خندان چه کم است

چند کونی که مکن صورت جورم از چشم  
مردم چشم تو خود صورت جور و ستم است

ما جو از زلف تو زَنار بستیم ، اکنون  
هم به روی تو اگر روی مرا بر صنم است

که گاهی که دمی نیم دمی همچو مسیح  
زلدنکی اکرم هست هفت نیم دم است

ای لب از خون دلم گشته ز جگر خونم  
تاچه دردست که لب های ترا در شکم است

دل من سوی عدم رفت به همراهی صبر  
از لب خود خبری پرس که راه عدم است

مانند با خطِ تو چسبیده سیاهر دو چشم  
 زانکه خطِ تو تر و دیده من نیزم است  
 چه سبب خطِ ترا ماه بود در لُلمان  
 سگر از خانه دستور عطاود رالم است  
 سگر از جرعه جامِ کرمت شسته شود  
 دلِ خسرو که یالوده ز اندوه و غم است





روزگار است که در خاطرم آشوبِ لالاست  
 روزگارم چو سر زلفِ پریشان از است  
 در همه شهر چو السانه بگفتند زنت و مرد  
 قصه ما که برانم که از خلق نه است  
 همچنان در عقبِ رویِ لکو میروم دل  
 گر هم خواهد ، و گرنه ، چه کند ، موی کشاست  
 که از جالبِ ما می کند و می شکند عهد  
 هر چه نماید ، اگر چه نه چنانست ، چنانست  
 حاکم است ، از بکشد ، و ز لکشد با بنواز  
 چه کنم ، بر سرِ مملوکِ خودش حکم روانست  
 ما همانم که بودیم و ز یادت به ارادت  
 باز مشکل همه آنست که با ما نه همانست

میرود غافل و آنکه نکند نیز نگاه  
زانکه خسرو ز پیش لعل زانکه جامه درآست



عشق با جانم بهم از سینه برون خواهد رفت  
 تا ندانم که به تمویذ و لعل خواهد رفت  
 دل گرفتار و جگر خسته و لب زار هنوز  
 تا چها بر سر مسکن زبون خواهد رفت  
 کافری بر سرم افتاد و دلم خود شده بود  
 لب جانم که به جا بود ، کنون خواهد رفت  
 با توام دیده بر انگند جو تو بر گشتی  
 تا میان من و او باز چه خون خواهد رفت \*  
 چند بوم به دوت ، وه که من گم شده را  
 جان در آمد شد کوی تو برون خواهد رفت  
 چند خوانده خورم ، هیچ گاه از دل من  
 یارب ، این سلسله غایب گون خواهد رفت ؟

چند گوی که فراموش کن او را ، خسرو  
آخر این روی نگو از دل چو خواهد رفت



تا بدانی ز دلم یار برون خواهد رفت  
 گرچه بر من ستم از شرح لزون خواهد رفت  
 تُرکی من تاخت آورد برین جانی خراب  
 جان که زین پیش نرفته ست ، کنون خواهد رفت  
 بست و دیوالهوش از خاله برون می آیی  
 باز تا بر سر بازار چه خون خواهد رفت  
 مردمی کرد که می خواست برسم نالشی  
 زانکه می دادم در دهنه فرون خواهد رفت  
 میر می نیم و من مردن خود می دادم  
 وه که از یخ دلم شکل تو چون خواهد رفت  
 می کنم شکر گشت کونست مرا همه بی  
 جان دران روز که از سینه برون خواهد رفت

خسروا ، چند غزل خوانی تا غم بیرون  
این لہ دیوے ست کہ از سر و لبون خواہد رفت



باز شب آمد و خواب از سر من بیرون رفت  
تا شبم چون گذرد ، روز ندانم چون رفت

مونسیم نیست به جز کوشه غم می تو ، ازالک  
هر که آمد ز یی زهدت من بخروفت رفت

سر به بالین تنهادم ز لواقی تو شیخ  
که نه تا روز به بالین ز دو چشم خورفت رفت

این نثار است که جز خاک قبولش نکند  
بر درت هر چه ازین دیده در مکنون رفت

دو خداوند به یک خاله سواقی نبود

نودرون آندیم در دل و جانت بیرون رفت \*

من نه تنهائیم در عهد تو بیدل مالد  
که دل شهر می از آن لرگسیر بر انبوت رفت



مرگِ فرهاد نه آن بود      هلاکِ شیرین  
 که برایشان ز جدایی غم و درد افزون رفت  
 گشتن این بود که شیرین سوی فرهاد گذشت  
 مردن آن بود که لیلی به سر بختون رفت  
 همه را داغ کند یارب و در او نرسد  
 یارب خسرو کز دست تو بر گردون رفت





بادِ نوروژ چو دلباله جانِ ما داشت  
 دلِ ما را اثرِ بویِ کسِ شیدا داشت  
 از کجا گشت بدید، این همه خوبان، یارب  
 آسمان، این چه بلا بود که هر ما داشت؟  
 عشقِ نشست به جان، خاله دل کرد خراب  
 که من سوخته را بر سر این سودا داشت؟  
 خفا گویند که گر جانِ به کار است، مبین  
 چه کنم چون نتوانم دلِ خود بر جا داشت  
 لرود باغ، کزان دهنده که دهنِ خسرو  
 نتواند به گل و لاله نازیبا داشت



دوستِ لعلِ تو مرا تا به بحرِ سیاحت داشت  
 مردهٔ حجرِ زبویِ تو همه شب جان داشت  
 رویِ تو دیدم و شد دردِ فراموشِ مرا  
 سینه کز ناوکِ هجرت به جگرِ پیکان داشت  
 دلِ من ، گرچه به بیداد شد از زلفِ تو تنگ  
 مُلکِ او شد که ز سلطانِ رُخت فرمان داشت \*  
 باز با زلفِ تو بدخو شد و اینک پس ازین  
 دلِ دیوانه به زنجیرِ نگه نتوان داشت  
 سوزِ سینهٔ من دهد و کنارم نگرفت  
 که هنوز این لبِ بدروز لبِ هجران داشت  
 ای که گویی تو که در پیشِ من سجده چه شد  
 این بدان گوی که آن دم خبر از ایحان داشت

جان که از کوی تو بگریخت شبش خوش بادا  
 جای او بار نگهداشت که جان آن داشت  
 نظری کردم و دزدیده مرا جان بخشید  
 کز دلیان خنک دزدی من پنهان داشت  
 خسرو اشب شرف بدی جانان یافت  
 مکن امروز سر مایده سلطان داشت



تا زبند بنده غیر عشق به جان خواهد داشت  
 سر به خاک رو آب سروروان خواهد داشت  
 ای پسر ، عهد جوانیت ، زکونے می ده  
 روزگارت نه همه عمر جوان خواهد داشت  
 چشم و ابرو منا ، زانکه بلا خواهد خاست  
 لفته گر دست بدان تیر و کمان خواهد داشت  
 بوسه ده ، لبک به پروانه آب عمره بده  
 که ز شوخی همه عمرم به زبان خواهد داشت  
 می کشی خلق که از حسن خودم این سوداست  
 بکن این سود که روزیت زبان خواهد داشت  
 توبه کردی ز جفا ، نیست مرا باور ، زانک  
 ناز خوبی و جوانیت برآین خواهد داشت



گفتی ، از من بروم هیچ مرا یاد کنی  
 این حکایت به کسی گوی که جان خواهد داشت  
 عشق را گفتم دل را ز نهان می دارد  
 گفت ، من دالم و او ، چند نهان خواهد داشت \*

خسروا ، از تو چرا صبر گریزانی چنین ؟  
 چند ازین واقعه خود را به کران خواهد داشت



سالیا ، باد ، ده امروز که جانان اینجاست  
 سر گزار ندارم که بستان اینجاست  
 دگرم قلل و شراب نبود ، گو کم باش  
 گریه تلخ و شکر خنده پنهان اینجاست  
 ناله چندین مکن ، اے فاخته ، کاشف در باغ  
 با کُلّی ساز که آن سرور خراسان اینجاست  
 هم ز در باز رو ، اے باد و نسیم گل را  
 باز بر باز که آن غنچه خندان اینجاست  
 یار در صینه و من در سگراتِ اجلم  
 دست در صینه من سای و بین جان اینجاست \*  
 خواه ، اے جان ، برو و خواه همی باش که من  
 مردی لیتم امروز که جانان اینجاست

اے مکی ، چند بہ گردِ لبِ آنست پری  
 کنجہایِ دہنِ بین شکرستانِ اینجاست  
 غنہ خالقِ مکت ، اے کافِ نیک ، درِ هر جای  
 بارہایِ جگر سوخته بریانِ اینجاست \*  
 سالہا آن دلِ کم گشته کہ جُستی ، عمرو  
 ہم ہمین جاشِ طلب ، زلفِ پریشانِ اینجاست



هر کس آنجا که می و شاهد و گشت آنجاست  
 من هانبا که دل گمشده من آنجاست  
 هر شب ، اے غم ، چه رسی در طلب دل اینجا  
 آخر آن سوخته سوخته غرس آنجاست  
 کم شده جان به شب تیره و چشم بفر است  
 هم بران بام که خود آن به روشن آنجاست  
 کفتی ، اے دوست که بگریز و بر جان زین کوی  
 چون گویم که گروگان دل دشمن آنجاست  
 سر عراب ندارم ، من و کویت پس ازین  
 که بت و بتکده گیر و برهن آنجاست  
 شب نگنجیدم در جامه که گفت از تو صبا  
 که من جان غریبی و مرا تن آنجاست



بماند در ناله هم اندر غم تو خسرو ، از آنک  
بلبل اینجاست ، ولیکن گل و سوسن آنجاست



گر بگویم که درونِ دلِ من پنهان چیست  
 خود بگوئی و بدانی که غیرِ هجران چیست  
 خستگانیِ تو که دور از تو ، نه نزدیک تواند  
 تو چه دانی که همه شب به دلِ ایشان چیست  
 گشتم خواهی ، اینک سر و اینک خنجر  
 می‌کشی با بزم چند کسی ، لعلان چیست  
 دردم تو آنز و آب از دل و چشم بگشاد  
 بدجز از سوختن و غرقه شدن درسان چیست  
 عشق داند که زمین را ز چه شوید اشکم  
 لوح داند که جهان را سببِ طوفان چیست  
 دارم امید که چون بخت در آرم بدرت  
 تا ز تو بختِ من بے سرو و بے سامان چیست



آشکارا بگویم زانکه مردم به خیال  
 کافِ شکر خنده به زیر لبِ تو پنهان چیست  
 و تو نخواهی به شکر گشت من مسکین را  
 لبِ شیرین شکست را به شکر ولدان چیست  
 زلف را برس ، اگر نیست بقیه کز زلفت  
 حالِ خسرو به شبِ نیرا به پاهای چیست



آنکه برده ست دلم زلفِ پربشانت اینست  
 آنکه کشته ست مرا لرزِ قنات اینست  
 آمد آن سرو خرامان و به خاکم بشت  
 وه که با جان رود ، از سرو خرامان اینست  
 زاشنان عظم باشد و میگفت حکیم  
 دالم آن زود کنی و دیربشانت اینست  
 گر غم گیردت از کشتنِ من ، غم بگیر  
 چه کم خاصیتِ خونِ سلانت اینست  
 من همی گویم سوزِ خود و تو می خندی  
 آنکه بر سوخته ویزد نیک ، آن ، اینست  
 همه شب جانِ من است و غمِ خوابان تا روز  
 عاقبت در سرِ اشانت رود از ، جان اینست

تجربہ عشق است ، محاباشی نباشد خسرو  
سر تسلیم فرود آر کہ فرمانی اینست



یارب ، اندر دلِ خاک آن گلِ خندان چو نیست  
 مایِ تابان من اندر شبِ هجرات چو نیست  
 من چو یعقوب ز گریه شده ام دیده سفید  
 آخر آن یوسفِ گم گشته به زندان چو نیست  
 من درین خاک به زندانِ غم از دوری او  
 او ز من دور به صحرا و بیابان چو نیست  
 کوهری بود کزین دیده بفلک بد خاک  
 دیده خود خاک شد ، آن کوهرِ سلطان چو نیست  
 بر لبِ لاریک او برگِ کُلی بودی ، حیل  
 هست الباری کلِ اکنون ، بدنه آن چو نیست  
 همه جان بود زین لطف جو جانِ بے تن  
 این زمان دو ته گل با تنِ پنهان چو نیست

سبز چوخت خضر ز براه غاکش بر خاست  
در عوایِ عدم آن چشمهٔ حیوان چو نیست \*  
مردمان باز میرسید ز غمرو که کتون  
در غمِ دوست ترا دیده گریان چو نیست



زلفِ نستق که به هر دو دلِ دیگر بسته ست  
 بر دلِ من همه نُرهایِ خرد در بسته ست  
 مژه ها آخته چشمن ، به چه ساق زلده و هم  
 من از آن تُرک که حد دشنه و خنجر بسته ست  
 ابلهی باشد بر سر و لالِ بازی  
 با سوارے که به تَرکِ بسے سر بسته ست  
 ز لب اگر آلت که بر قامت او دہم ، باغ  
 تہتے پہلے بر سرو و صنوبر بسته ست  
 دوزخے آن لوگس بر خواب بہرُوم بگشاد  
 مرئی لیست کہ بر خمزدگن در بسته ست  
 مُرد حاجی بہ یابان و خبر کے دارد  
 کعبہ زان نامہ کہ بر پایِ کیوتر بسته ست



اے عوشِ آنِ وقت کہ ما را دلِ بے غم بوده ست  
 خاطر از وسوسهٔ عشق فراهم بوده ست  
 لذتِ عیش و طرب جمله برکت از کلام  
 خورشید کوئی پوسته همین غم بوده ست  
 دل لقاوم عمر جانان ز چه بتوانم خورد  
 پیش ازین کرجه غمے بود ، دلے هم بوده ست  
 دوش من بودم و تنهایی و در مجلسِ درد  
 نظیرِ بادِ نو ، دمی اشکِ دمام بوده ست  
 کس چه داند که چه رفت از عمر تو بر من دوش  
 از شبِ تیره خبر پرس که محرم بوده ست  
 صبر را داد دل آواز ، چو طالت برسد  
 دم نزد ، کوئی از آن جالبِ عالم بوده ست

دیده ام خوب بس ، لیک چو تو کم دهم  
 عشق بودست مرا ، لیک چنین کم بوده ست  
 عیسر جای و یک روز دم می دادی  
 زندگایم که بودست ، همان دم بوده ست  
 یک شمع شربت لب بختی به مسکین خسرو  
 صد شب از وسوسه هجر تو درهم بوده ست



ہر کرا کت مکتِ ہوش و خرد دوکارت  
مشتو، از وے سخنِ عشق کہ او ہشارت

اے کہ ہر جانِ نسیمِ منتِ تیرِ خوبان  
ہای ازین دائرہ گرد آر کہ رہ ہر عارست

نامہ گو باش سید روی ہم از رسوائی  
دل کشیدن ز خطِ خوشِ پیرانِ دشوارست

اے مؤلف کہ مرا جانبِ مسجد خوان  
کار خود کت کہ مرا ہا مے و شاہد کارست

کت کہ ہر وے نوژد بادِ ہوائے، مردہ ست  
دل کہ در وے نبود زندگئی، مردارست

غازی پر کند ریش بہ خونِ سرخ و منم  
مسلحِ پیر و خضامِ سرِ چوٹ گنارست

از هر دارو در دهنه کشد خلق شراب  
 داروی دهنه است خاک در خمار است  
 بت پرستم من گمراه که تو زاهد خواهی  
 و من که تسبیح به دستم نگری زنا است  
 خسروء در دل الموده نگردد غیر عشق  
 هست جائے اثر سوز نیک کالکوست



در سرم تا ز سر زلفِ تو سودائے هست  
 دلِ شیدایِ مرا با تو گمنائے هست  
 در ره عشق منه زاهدِ بیچاره قدم  
 گر ز بیگانه و خویش غم و پروائے هست  
 دل که از غمزه ریودی به سر زلفِ میاه  
 گرچه دزدیت به کار ، دل آسائے هست  
 باغبانِ نا گل صد برگِ رخِ خوبِ تو دید  
 در چمن پیش نگوید گلِ رعنائے هست  
 عندویِ خالِ مبارک به رختِ مطیل شد  
 گشت پرویز که در سلکِ تو لالائے هست  
 هر شیء در غمِ هجرت شبِ پلداست مرا  
 که به سالِ به جهان یک شبِ پلداست هست

چوبِ خشک است به نیشِ قدر تو هر سروے  
 گرچه او را به چمن قامت و بالائے هست  
 مردم از حسرتِ دیدار و نکتی روزے  
 کہ مرا سوخته غم زده رسوائے هست  
 دعوی هستی و ناموس مکت ، خسرو ، هیچ  
 نا ترا میل لعل بر رخ زیبائے هست



سنج کز تو کشد مرد ، سم نتوان گفت  
 نام پیدار تو جز لطف و کرم نتوان گفت  
 آرزوی تو ز روی دگران کم نشود  
 حاجت کعبه به دیدار حرم نتوان گفت  
 حسن تو خاله برالداز مسلمانانست  
 ناز هم یارب و زهار که کم نتوان گفت  
 تا چه سرهای عزیزان به دوت خاک شدست  
 و که آب خاک قدم خاک نتوان گفت \*  
 رشکم آید که برم نام تو پیش دگران  
 ذکر انصاف تو در پیش تو هم نتوان گفت  
 چو منی باید تا باورش آید غم من  
 تو که دیواله و سنی به تو هم نتوان گفت

سخنِ توبه و آنکه ز جلالِ خوبان  
 به که دادند سر زبرِ علمِ نتوان گفت  
 غارت از بهر دین برهنی را می‌گشت  
 گفت از بهر سرے تو که هم نتوان گفت  
 خسروا، گر گشتت باز، مگو کاین ستم است  
 عدلی خوبان را به یهوده ستم نتوان گفت





سر آن قامتِ چوَنِ سروِ روانِ خواهم گشت  
 خاکِ آن سلسلهٔ مشکِ فشانِ خواهم گشت  
 دودِ دلباستِ درینِ خالهٔ مرا یو آمد  
 سگرِ کویم همه شبِ لعلِ زلفِ خواهم گشت  
 سوخته چند کشم آه نهانِ آخر  
 و که دیوانه شده گردِ جهانِ خواهم گشت  
 وقتِ تمتِ اکنون ، ای دهندهٔ وقتِ ما نیست  
 که من امشب به سرِ کویِ فلانِ خواهم گشت  
 بندهٔ عشقم ، آنالکه درینِ غمِ مُردنه  
 تا زیمِ گردِ سرِ تربتِ شانِ خواهم گشت  
 آخر این عمرِ گراسیست که بر میگردد  
 وعدهٔ تاجِ نه دگر بارِ جوانِ خواهم گشت

من بدین دیده گریه سیر ترا خواهم دید ؟  
تا که آخر به درت دید کنان خواهم گشت  
حذر خسرو ، اگر اینست که پشت میرد  
جاف چه باشد که ز بهرت من ازان خواهم گشت



خبرے دہ بدست ، اے باد کہ جانان چولست  
 آن گل تازہ و آن غنچه خندان چولست  
 با کہ می میخورد آن ظالم و در خوردنِ می  
 آن رخِ بد خوے و آن زلفِ پریشان چولست  
 چشم بدخوش کہ ہشیار باشد ، مست است  
 لبِ مہگوئی کہ دیوانہ بود ، آن چولست  
 رخ و زلفش را می دادم بازے کہ خوشند  
 دلِ دیوانہ من پہلوی ایشان چولست  
 روزها شد کہ دلم رفت و دران زلف بمالد  
 یارب ، آن یوسفِ کم گشتہ بہ زندان چولست  
 گل بہ رعنائ و نازت بہ مجلس ، بازے  
 حالِ آن بلبل آشفته بہ بہستان چولست

ہم بد جان و سر جانان کہ کم و بیش مگوی  
 گو ہمیں یک سخن راست کہ جانان چونست  
 غشک سال است درین عہد وفا را ، اے اشک  
 زان حوالی کہ تو می آئی ، باران چونست  
 بہت شد غم و مسکین بہ لکد کوبِ فراق  
 مور دو خاک فرو رفت ، سیلان چونست



نه مرا خواب به چشم و نه مرا دل در دست  
 چشم و دل هر دو به رخسار تو آشفته و ست  
 برده بذرید ، کسی این راز نخواهد پوشید  
 خنجره بشکافت ، سرش باز نخواهد پیوست  
 ای که از سحر دو چشم تو ، پری بسته شود  
 آدمی نیست که چشم از تو تواند برست  
 تا به گزاور جهان سرو بلندت برخاست  
 هر تپائی که نشاندند به بستان بنشست  
 هر خون ریز مرا دست چه بایی چندین ؟  
 خون من به که بریزی و بمالی بر دست  
 هر که جان در ره جانان نهد مرده بوزد  
 مرده هم بدهد ، اگر در تن او جان هست

چشم خسرو نتوانست که در خواب بین  
منم هندو نتوان کرد که صورت ببرست



شب و روز می بنالم ز جفای چشم مست  
 چه کنم که در نگردد به دلِ ستم پرست  
 به خمِ کمند زلفت همه عالم اندر آید  
 به چسانِ وهم ز بندت ، به کجا روم ز دست  
 دلِ من به خاک جوی و نایش از این پس  
 که بخاند پای در گل ز غبار زلفِ پست  
 همه وقت هست زلفت من خسته را چو آتش  
 تو چه می کنی نگویی، که چنین خوش است هست  
 چو کشانی و بندی به خار چشم لرگس  
 شکند هزار توبه ز یکج کشاد دست  
 ز دلم به باغِ حسنت همه باد بلند  
 تویی، از چه شاخِ نازک ، نتوان بدست شکست

نبودِ سردگان را سر دوستگیر ما  
 که از خوبِ دهنه باشد سر عاشقانِ مست  
 نبودِ همیشه خوب ز برایِ چشمِ بد را  
 تو ز کوفهٔ حسنِ ہارے بدہ این زمان کہ هست \*  
 نفسے نشین و دل دہ کہ برات جانِ عمرو  
 بکشادِ چشمِ تیرے کہ ز لوکی غبرہ هست





صفیّت آبِ حیوان ، ز دهانِ نوشخت  
 اثریّت جانِ شیرین ، ز لبِ صجوانت  
 بکدام سرو نیم که ز تو عبور باشم  
 که فراز ماند در دلِ هوسِ لذّ بلنت  
 به خزانِ هجر مُردم ، چه کسّت شود که مارا  
 به غلط گئی شکست ز دهانِ نوشخت  
 من و هزار بهمن ز خیالِ زلفِ دردل  
 به کجا روم که جانم رهد از لعلِ کسنت  
 به رخت فتاده مُردم روئی نما به جولان  
 که چو مردنیّت بازے به تهِ سرِ سبخت  
 ز تو دور چند سوزم به میانِ آتشِ غم  
 همه لعلِ غم ز عود و همه رشکم از سبخت

کتب آشوتے چو شاہے کہ بُرد بندہ بندم  
 کہ و لطفِ این سیاتِ برہم مگر ز بندت \*  
 یزوت ، اے رفیق ، آتش کہ اثر بمآدم تا  
 تو رہی ز مالکِ من ، من سوختہ ز بندت  
 بہز این خیال خسرو کہ بہ عشق در بمانی  
 بود از چہ زاہلِ شہرے شب و روز ریشخت



منم و خیالبازی ، شب و روز با جانت  
چه شود ، اگر بررسی نفسی که چیست حالت ؟

خطِ جمله خور و بان که برای ملکی دلها  
ز لطافت حجتِ نو ، رقیه ست از جانت

لای تو نشسته در دل همه خوب لب خورده  
به چنین خورش لگه کنی که چه بر دهد جانت \*

سر من به گاه جولان ز درت مباد یک سو  
که خوش آن بلندختان که شده با جانت

به کدام لایِ دهرت بتوان خرید حالمی  
که به نرخِ لیم کنجد دو جهان خرید حالت

کنی او چه ذره ذره لبِ من ، روا ندارم  
چو تو آفتاب‌بوس را که بود کنی زوالت

بگشتم ز چشم دیده ز برای آنکه جان و  
 چه کند چنبر کلوخی به گذرگاه خیالت  
 ز اوراق سوخت خسرو نکند ز بخت خواهش  
 که غرض بود نه بارے که زخم دم از وصال



اثری بخاند بانی ز سب اندر آرزویت  
 چه کنم که سیر دیدن نتوان رخ نکویت  
 همه روزِ گدازِ کویت همه شبِ برآستان  
 غرضی جز این ندارم که نظر کنم به رویت  
 پس ازین به دیده خواهم نه طوافِ کویت آید  
 که بسود تا به زانو ایسم به جستجوییت  
 به ولا که در پذیرای که سب از پیر ولایت  
 دل خوب گرفته کردم خورشیدِ سگانِ کویت  
 خرد و ضمیر و هوشم ، دل و دیده نیز هم شد  
 ز همه خیال خالی به جز از خیالِ رویت  
 من اگر نمی توانم حقِ خدمتِ زیادت  
 یکم ازین که جانِ شیرین بدهم در آرزویت



ز لیسر جالغزایت دلِ مرده زلفه گردد  
 ز کدام باغی اے گل که چنیت خوش است بویت  
 به آت چو تارِ سویت نہیں از دو صد جهان غم  
 ندیم به هیچ حالے دو جهان به تارِ سویت  
 پس ازین چه جای آت که ز حالِ خود بگویم  
 کہ فسادہ گشت خسرو به جهان ز جنتِ سویت



گرچه سروِ باغ را بالا خوش است  
با قدرِ رعنائی تو مارا خوش است

زهرِ عشقت کامِ عیشم تلخ کرد  
عست تلخ این چاشنی ، اما خوش است

گر غمت خبری خورد ، ناخوش شوم  
خوردنِ عسها همین اینجا خوش است

چون تو نائی ، چیست این جورِ رلب ؟  
خارِ می دانی کہ با خرما خوش است \*

بے تو من بازے نیم خوش هیچ وقت  
وقتِ تو خوش کہ ترا بے ما خوش است

شعله در دل باز در جان کے دمد  
لاذوائی کشی تب و حلوا خوش است

جانِ مستکینِ من کَمِ      تا زنده ام  
 مردنِ فرهاد      با خارا      خوش است  
 گلت      فردا      زلفِ مشکینم      لکر  
 امشم      بر بویِ آن      فردا      خوش است  
 گفتیم      لاخوش چران ،      خسروا ؟  
 چون کم ،      چون شکرِ آن      بالا خوش است





یارِ عشق بر دلم بارے خوش است  
 کارِ من عشق است و این کارے خوش است  
 جانِ دهم در پاش ، ارچہ بیولاست  
 دل بدو بخشم کہ دلدارے خوش است  
 بلبلِ شوریدہ را از عشقِ گل  
 در چمن با صحبتِ خارے خوش است  
 راستی را سرو در نشو و نبات  
 از لیلِ یارم نمودارے خوش است  
 هیچ یارے نباشد خوش ، ولے  
 چشمِ جادوی تو یارے خوش است  
 تیرِ چشم او جہان در خون گرفت  
 لیک از دست کایت دارے خوش است

عاشق را دودِ بے مرهم خوش است  
بیدلان را دیدنِ بزم خوش است

کو سحر در گوشِ جانان میرسد  
کت و کویِ هر که در عالم خوش است

کو بتان از دودِ عشاق آگند  
هر کجا دودِ است بے مرهم خوش است

هر کسے کو غم خورد ناخوش بود  
من غم خوابان خورم کاین غم خوش است

جانِ من آزارِ دل چندین مجو  
خود درین ایام دلها کم خوش است

زلف را بجز خدا شانه سزن  
همچنان آشفته و درهم خوش است



دہدلت خوب است ، گر خود ساعتی ست  
 پادشاهی ، گر همه یکدم ، خوش است  
 وصل تو خوش بود وقتی ، وین زمان  
 ناخوشی های لڑالت هم خوش است  
 خسروا ، بایدل خوگن کہ دل  
 ہم دران گیسوی خم در خم خوش است



کارِ بالایِ تو تا بالا گرفت  
 در همه دلها عیالت جا گرفت  
 هر که رفتار تو دهد از پیر جان  
 هم ترا پیر شفاعت پا گرفت  
 تا نمی دهم بالایِ جانِ ترا  
 دهم دلبالِ دلِ شیدا گرفت  
 می گویم آنچه از عمرِ خوش  
 کاشدی تو در دلِ من جا گرفت  
 ما چنین کز دل گرفتاریم هست  
 حق به دست ، کر دلت از ما گرفت  
 چند سوزم ، وه که رویِ دل سیه  
 کز رویِ اندر جانم این سودا گرفت

بیدلان را طعمه زد، خسرو بسوخت  
تا کدامین آیدل او را گرفت



بار بے موجب دل از ما بر گرفت  
 بار دیگر کرد و کار از سر گرفت  
 دل ز هجرش برگِ درد و غم بساخت  
 جان ز شوقش ترکِ خواب و خور گرفت  
 آینه کرد ، آخر مسائلی بماند  
 این چه شد ، یارب ، جهان کالر گرفت  
 بد همی گفتند و می نشنید هیچ  
 عالیت گفت بدانش در گرفت  
 دل عیار سوز خود بیرون فکند  
 عالم در خون و خاکستر گرفت  
 پای میکردم سرشک ، آهم بخت  
 آشی اندر آستین تو گرفت

لعل او در دلبری استاد بود  
 عطش دکان ز استاد بالاتر گرفت  
 مردمان گویند ، دل بر گیر ازو  
 روی ، اگر ایست ، نتوان بر گرفت  
 جان خسرو از پیر این روز راست  
 کو به خون عاشقان خنجر گرفت



مردم از کوی تو چون بدل نرفت  
هر که در میخانه شد خائل نرفت

عمر در سر شد به رسوائی عشق  
وین هوس از جان بهاصل نرفت

سهر رویش در دلم پنهان نمائند  
آکتاب الدر حجاب گل نرفت \*

کاروان بگذشت و محل نمائند دور  
وز دل من یاد آن محل نرفت

بر کشیدم تنگ تن را سوی صبر  
لایحه لایحه بود تا منزل نرفت

ما و غرق بحر هجران ، چون کنیم  
کشتی درویش در ساحل نرفت



با کسے ولے وصالے داشتیم  
 حالها بگذشت و آن از دل نرفت  
 شکر کن ، غمرو ، بالای عشق را  
 زانکه این لبس است ، گر قابل نرفت



از تو بر خاطر مرا آزار نیست  
 بے تو در ملکِ جہانم کار نیست  
 کمر بجای من ترا عشاق هست  
 جز تو در عالم مرا دلدار نیست  
 تا خواهی صحتِ اعیان هست  
 و وہ جانِ جوئی وصالِ یار نیست  
 فتنہ انگیزے ، بلا جوئے و کز  
 در جہانِ چوٹ آن بتِ عیار نیست  
 دو سرِ استخوانِ فردوسِ برین  
 مثلِ رویت بک گلے خار نیست  
 در عہدِ بازارِ سرالافِ عشق  
 همچو رویِ زردِ من دہنا نیست

چون لبی از سر شکر بر غایت  
 چون دو زلف مشک در لاله نیست  
 چشم او را گفتم ، اے خوشنواز مست  
 در جهان مستی جو تو خوشنواز نیست  
 گفت ترکِ مست چون عتجر کشید  
 جز بلا انگیزی او را کار نیست  
 چند بار هجر بر جام نمی  
 بر دوش چون عاشقان را بار نیست  
 اے دلِ بیچاره ، یک چندی بساز  
 طاقتِ هر بار بود ، این بار نیست  
 غم بر احوالِ جهان تا کج خوری  
 خسروا ، گر مرا ترا غمخوار نیست

مفسی از پادشاهی خوشتر است

مفسدی از پازسانی خوشتر است

پادشاهی راست دردِ سر ، ولی

چون نگه کردم گدائی خوشتر است

پادشاهان چون به خود ندهند راه

با فقیران بی توان خوشتر است

آدمی چون کبر در سرمه کند

با سگِ کو ، آشنائی خوشتر است

دل که از سودایِ خوابان بشکند

آن شکست از بومیائی خوشتر است

آشکِوا عشقِ بازی با تان

از همه زهدِ ربائی خوشتر است

ایست لبت عشق را بعد از وصال  
عشقبازان را جدائی خوشتر است  
عشقِ دولتان ، خسروا ، از سر به  
عشق با سرِ خدائی خوشتر است



بارِ ما را عزمِ رائے دیگر است  
 باز دو بندِ حقائقِ دیگر است  
 دو نظرِ می آیدم نکلِ ما ہے  
 چون کم آن روی جائے دیگر است  
 گر یکے چشمِ بہ رویش روشن است  
 خاکِ ہاںش تویائے دیگر است  
 ماقبلا ، ہے وہ کہ بر بادِ بہت  
 ہا ہے امروز صفائے دیگر است  
 ہا رلیان ساختن بیجاگی ست  
 بحثِ ہجران بلانے دیگر است  
 دوستدارالت ہے ہستند ، لیک  
 عسرو بسکین ، کدائے دیگر است

تُرکِ من طره مشوش کرده است  
 لاله از مشکِ منقل کرده است  
 روی همچون آتش او ز ایوان  
 ماه را نعلی در آتش کرده است  
 می کشاید از نظر لهرِ بلا  
 میکند آینه که آرش کرده است  
 سرخوش از باده بود پیوسته او  
 لیک با باده سرے خوش کرده است  
 غمزهای چشمِ خموش مدام  
 دل بدان نعلِ شکروس کرده است  
 رشته صبر مرا بگسسته است  
 زلف تو بسکه کشاکش کرده است

زلف پریشان شد چو بر عسرو، بگر  
باد آن زلف مشویش کرده است





مد علامت تست با روئے کہ هست  
 مشک خاکِ تست با روئے کہ هست  
 دست بست آئینہ پشت استاد  
 رویِ دیگر یالت با روئے کہ هست  
 غویِ ناسازت نخواهد شد دگر  
 ہم نخواهد ساخت با غوئے کہ هست  
 تیغ بر کشی کز یزد فرمانِ تست  
 جان و دل را بست و پهلوی کہ هست  
 آبخورد آورد غمِ ها سویِ ما  
 آبِ چشم را بہ هر سوئے کہ هست  
 اے طیب ، از من برو کاین دردِ عشق  
 بہ نخواهد شد بہ داروئے کہ هست

چند مستوری کنی کز بہر تو  
شہرہ شد خسرو بہ ہر کوئے کہ هست



رویِ خوبت دلبری را پایه است  
آرزو را خویر پیرایه است

چرخ با چندان ستم حسرت تراست  
که ز مادر سهرابان تو دایه است

چون به عهد دولت رخسار تو  
نالده را از چرخ برتر پایه است

لحظه با بنده ایشان کلفت نهو  
زندگانی را عجب سرمایه است

در غمت از آو خسرو تا سحر  
شب ضحید هر کجا عسایه است



آمد آن بارے که در دل جای اوست  
راحت جان صورت زیبای اوست

آشنائی نازه کرد این سر که او  
زاشتهای لایعین پای اوست

یک لیا جام که از تن رفته بود  
دبدم آنکه در لای یک نای اوست

لغتِ خوکرده خود بازبالت  
دل که بدخوکرده حلوائی اوست

خارها بس لیشِ مطعم می زنند  
گرچه ناوک رسته خربای اوست

بر دلم کوهِ غم و دل بر قدش  
و چه بار است اینکه بر بالای اوست

خسروا ، کر دل مند ، تو در میان  
گیتی آب دانه که آب کالای اوست



رنجی از حسرت تو در روی گل است  
وز لب لعلت خیالی در دل است

از خیال لرکری جادوی تو  
در چمن ها چشم لرکری بر گل است

از نسیم صبح کے بیرواب رود  
بوی گل کاندلر دماغ بلبل است

از کندی عنبریت گیسوی تو  
مشبب دل کے شود ، گو دلدل است

وحم کت بر خسرو ، از پشیدهای  
کز لغزش عالمی در غفلت است



اے لیسرِ محکم ، یارم کجاست  
 غم ز حدِ بگذشت ، غمخوارم کجاست  
 خواب در چشم نمی آید به شب  
 آن چراغِ چشمِ بیدارم کجاست  
 دوست گفت آشفته گرد و زار باش  
 دوستان ، آشفته و زارم ، کجاست  
 لیسم آمده از کوشِ دمی  
 یار ، آن آسوده از کارم ، کجاست  
 تا به کوشِ او رسانم حالِ خویش  
 ناله‌های خسرو زارم کجاست



چشمِ قنات که دی برو تخت  
 آینه را بیدار کرده او تخت  
 تا ز جوی لب خطِ سیرت بخت  
 سیرت بر لبِ هر جو تخت  
 گل برآید با تو و بادش به روی  
 پشتِ دسته زد که تو بر تو تخت  
 من غنم در لوات هیچگاه  
 چشم من در حسرتِ آن رو تخت  
 نه خود آن لرگس به خوم راه داشت  
 بخت من ، کاتِ غمزه بدخو تخت  
 هر که چلوی تو خود در خواب دید  
 تا قیامت هم بر آن چلو تخت





بازویت خسرو چو زبیر سر لیاقت  
کرد تنها زبیر سر بازو ، لغت



حد دل      بدر زلفِ شبِ گوی      سوخته ست  
 گویا      در شب      چراغ      فروخته ست  
 هر که      او      سودایِ زلفت      می بزد  
 عود را      چون      هیثم      سوخته ست  
 دل      به شمعِ جفا      بشکفته ست  
 والکه      از تیرِ سزه      بر دوخته ست  
 گریه      چندان      شد که      دو خونِ دلم  
 مردمِ چشم      آشنا      آموخته ست  
 ای      سلطانان      و بکے      بازم خرید  
 کو      مرا      بردستِ غم      بفروخته ست



اے دھات ، چشمہ آبِ حیات  
شعِ رویت آفتابِ کائنات

تا دلم از شادیِ وصلت بماند  
از کشتِ غم نمی یام حیات

گریہ را نیست ، مردم تا به کے  
بشرِ چشم از گریہ جیون و لرات

زالشِ هجرت تنِ خاکی بسوخت  
تا کداسین باد آرد سویِ مات

هر که ے تو زنده ماند مرده به  
جز وصلت نیست مقصود از حیات

گو ندیدی سیزد بر آبِ خطر  
کردِ آبِ شکر بیتِ رسته لبات

بتهرستان گر ز تو آنگه شود  
 باد نازد از تان سونات  
 از شراب شبشختان در بخار  
 عات کساً با خبیثی بالعدان  
 همچو ذره در هوای مهر تو  
 لیست خسرو را دیم صبر و ثبات



شکرین لعلِ تو کانِ نمک است  
 کرچه شکر نه مکنِ نمک است  
 خود نمک از لبِ تو چاشنی است  
 وین سخن هم از زبانِ نمک است  
 حسن بر لعلِ تو خط می آورد  
 زانکه او عاملِ کانِ نمک است  
 می گذارد لب از بوسه زدن  
 چه توان کرد از آبِ نمک است  
 چشم من بین ز خیالِ لبِ تو  
 که شب و روز میانِ نمک است  
 می بیندش از لبِ گریه من  
 آهر آن آب زبانِ نمک است

ہارے الدیشہ خسرو می سخن  
کہ یہ حق جہ جہان تک است



لرگنِ مستِ تو خواب آلوده ست

لبِ لعلِ تو شراب آلوده ست

آگه از ناله من گم گردد

چشمِ مستِ تو که خواب آلوده ست

خونِ کز عارضِ تو باز شده ست

برکِ گل را به کلاب آلوده ست

لبِ تو در دلِ من بنشسته ست

نخمِ را به کباب آلوده ست

از تری خواست چکیدن آری

لبِ تو کز سیراب آلوده ست

سختِ تلخِ تو زان شیرینست

که شکر را به جواب آلوده ست

بندہ خسرو چه گہہ کرد امروز  
کہہ حدیث نہ عتاب آلودہ ست





ای که روی تو حیات جالست  
دیده جایب شده جای آست

ماه را از رخ چونت خورشیدت  
در شب چاردهم لقصالت

سخت اندر لب تو دل پرد  
دل چه باشد ، سخت اندر جالست

عزبت هر لب لعلی که گزیم  
سنگ ریزه به ته دلدالست

ناتوانم ، که غمت یاسین کرد  
هر چه از جور و جفا بتوانست

سلک در گشت مرا زاپ دو چشم  
نار هر رشته که در دلدالست

به که گریه سواد چشم  
 تیره ، گوی که شب بارانست  
 گفتیم هم غور و آسان گیر  
 این به گفت ، صبا ، آسانست  
 دور از شعله آه خسرو !  
 که دلی سوخته هجرانست



تیر کداین بلاست کف به کبابِ تو نیست  
 دست کداین دل است کف به عنابِ تو نیست  
 وجد همه لیکوان از دلِ ما راجع است  
 زانکه به خطاهایش هیچ نشانِ تو نیست  
 هشتم اگر می‌کشد تو سکن ، ای بندگو  
 جانِ منست آخر این ، وای که جانِ تو نیست  
 به دایم گفت از آن صد دلش الزام و کف  
 هرچه کشم سوی خویش ، گوید ، از آنِ تو نیست  
 نام وفا برده ای ، شرم نداری ز خلق  
 عرضِ مناعه نکن کف به دکابِ تو نیست  
 غمزه زده استی چنانک می بکنم جان ز فوق  
 توشه عشق است این ، زخیر ستانِ تو نیست \*



باز مدار ، از کتم رختۀ دل بر خاک  
 دودکشِ این دل است ، خالیه دلمِ تو نیست  
 کور شد این دل ، اتحاد در چه تاریکی غم  
 باد ازمن کور تو ، گر نگرانِ تو نیست  
 تیغ زنت و وارطان خسرو درمائه را  
 سود وست این و زانت هیچ زبانت تو نیست



دردِ سرِ دوستان      آمد و رفتِ من است  
 کاشِ جانِ طیب      دردِ نهانِ من است  
 چندی توان دید      وای بر دلِ مسکینِ جفا  
 گیر که یگانه شد      آخر از آنِ من است  
 از دمِ مردِ لراق      برگِ حیاتم بخاند  
 آفتِ این برگِ ریز      بادِ عزایِ من است  
 گریه که از سوزِ دل      گرمِ برونِ من دهم  
 قطره‌آبست ،      لیکِ شعله‌ی جانِ من است  
 دل که ز من گم شدست      بر تو گمانِ من بوم  
 هست ترا خود یقین      هرچه گمانِ من است  
 شوی هم از خونِ دل      خاکِ سرِ کویِ خویش  
 تا برود هر کجا نام      و نشانِ من است

به خیر بند گو بسپاره جان می کند  
 از هر مردن به عشق کوه گران من است  
 می رود آن شوخ و من گرچه کم ناله پیش  
 باز یابد ، از آنک هر روان من است  
 دوش به خسرو ز لطف ، گفت غلام می  
 مراد این خطاب لوح گران من است



عمر به پایان رسید در هوس روی دوست  
 برگ صبری کراست بے رخ لیکوی دوست  
 گر همه عالم شوند سکر ما ، گو ، شوید  
 دور نخواهم شد ما ز سر کوی دوست  
 قبله اسلامان کعبه بود در جهان  
 قبله عشاق لبست جز غیر ابروی دوست  
 ای لعل صبحدم ، گر نمی آنجا قدم  
 خسته دلم را بپوش در شکست سوی دوست  
 جانت بانشام ز شوق در رو باد صبا  
 گر برساند به ما صبحی بوی دوست  
 روز قیامت که خلق روی به هر سو کنند  
 خسرو بسکین نکرد میل به جز سوی دوست

هر که نگه در تو کرد این بهستان لعلت  
 وارزوی روی تو از گل و ریحان لعلت  
 تا تو نمودی جال ، نقش همه لیکوان  
 رفت برون از دلم ، نقش تو از جانب لعلت  
 خصم همه طعمه زد ، دوست همه بهند داد  
 چشم به سوی تو بود ، گوش بدیشان لعلت  
 سیر سلامت رسید ، کوه غم از جا برد  
 صبح قیامت دید ، وقت شب هجران لعلت  
 وه که چو لرگی چرا کور باشد مدام  
 دیده که بالای آن سر خرامان لعلت  
 سنی و بدنام عیب نگیرم ، از آنک  
 عاشق بیچاره را کور به سامان لعلت



گر همه جامر بلاست نوش کف و صبر گوی  
 این که ز کلت هنوز تلخی هجران لوت  
 عشق بد ما لا کسان رحم بیاورد ، از آنک  
 کف مکن پادشاه بر ده دیوان لوت \*  
 کام زده بر حریر کے سپرد این ره ، آنک  
 دیده قدم ساخته بر سر پیکان لوت \*  
 بار که بکشاد فست بر دل هجران من  
 تیر پروت رفت ، لیک چاشنی از جان لوت  
 رفت خسرو غطامت بر سر کوی بتان  
 موزچه جبر حیات بر ره سلطان لوت



خوش بود آن بدلی کز غم امایش نیست  
 مرده بود آن دلے کاہ و فغایش نیست

ہر خدا ، اے جوان ، تا بتوان مدار  
 حرمتِ پرے کہ میل سویِ جوایش نیست

کاش نبودے مرا نہتِ جانے بہ تن  
 یکش اگر از بارِ امان ، از غم امایش نیست

مینہ کہ بدل بمالد آہ و فغایش هست  
 دل کہ ز ہجران سوخت نام و نشایش نیست

بوسہ بہ قیمت دہد ، جانِ پردہ وایگان  
 قیمتِ بومیش هست ، متِ جایش نیست

مرو قدا ، رد مکث گریہ زارم ، از الگ  
 خشک بود آن چہ کتبِ روایش نیست

گر دہر سردے کشم ، روی مگردان و من  
 لیست گئی کالندرو ہادرِ خزانیش لیست  
 بستہ بستہ دہن پیرِ دہانت گئی  
 لب ز سخن تر لکرو کابِ دہانیش لیست  
 قصہ خسرو بخوان ، چوت تو درونِ دلی  
 گر ز ہمہ کس نہانت ، از تو نہانیش لیست



لیست دلی کاندرو داغ جفای تو نیست  
 گیت که اندر سرش بادِ هوای تو نیست  
 دل که ز جان خواسته ست جبر تو یگانه وار  
 با همه مردانگی مردِ جفای تو نیست

خشم کنی بے گناه ، بر شکنی بے سبب  
 کوری بختِ مست ، وره خطای تو نیست

بر در تو هر کسی خاص شد ، الا که من  
 هیچکسان را مگر ره به سرائی تو نیست

صبر به اندر وصل بر در دل شسته بود  
 هجر درون رفت و گشت ، خیز که جای تو نیست

گفتی ، اگر می خری ، تقدیر حیاتم بپاست  
 گر همه تا بخراست لیم جای تو نیست



خسرو اگر سوختہ است ، نے ز اہر دیگڑے ست  
 سوختہ تو باد ازین ، گر ز برای تو لیست



در چمن جان من سرور خرامان بکے ست  
 لڑکس رعناش دو ، عجبہ خندان بکے ست  
 گفت بہ غمزہ لبس ، جان نہ و بوسے ستان  
 کاش دو صد جان بدے ، وہ کہ مرا جان بکے ست  
 من ز عمر گر خجے ژالہ فشانم چو اشک  
 ابر دریت والہ با من گریبان بکے ست  
 طرب چمن بیروی طبعہ زلالت سرو را  
 بیش خجالت مدہ ، راہ جوانان بکے ست  
 خسرو دلخستہ را بندہ صوت نگر  
 چولکہ بہ معنی وس ، بندہ و سلطان بکے ست



آنکه مزاج دلش باز ندانم که چیست  
 رفتن او گشتن است ، باز ندانم که چیست

این من از بشتِ کوژ چنگِ حریفانِ عشق  
 زار بنالم ، ولی خاز ندانم که چیست

مستِ شبانه است بار خوابِ خارے به سر  
 بوی لبش از من است ، کار ندانم که چیست

بار بهانه طلب با من شوریده بخت  
 لیست بدانسان که بود باز ندانم که چیست

خسرو سگفت ازو شهره هرکوی شد  
 وان دل او را هنوز راز ندانم که چیست



دردِ دلم را طیب چاره ندانست  
مرهمِ این دیشور باره چاره ندانست

واژ دلت را به صبر گفت پیوشان  
حالِ دلِ غرقه را کناره ندانست

حالِ بنا گوشِ او ز گوشه نشینان  
برد چنان دل که کوشواره ندانست

قالله عقل را به ساعدِ مهین  
راه بجائے برد که یاره ندانست

سخنی از آن دیدی ، خسروا ، که به اول  
قاعدت آن دلِ جو خاره ندانست





چو غم هجران او داشت نهایت  
 عاقبت اندوه عشق کرد سرایت  
 وقت نیامد بجا، که از سر انصاف  
 سوی ضعیفان نظر کنی به عنایت  
 غایت آنها که از جفای تو دادم  
 نور یقین داشت در دلم به سرایت  
 گر تنم از دست غم ز پای در آید  
 سر نگشتم ، تا سم ، ز قید وفایت  
 گر تو به لیغم زنی خلوص باشد  
 زخم تو خوشتر که از رقیب حایت  
 شرح غم عشق بیش ازین ز چه گویم  
 شوق من و جور او رسیده به غایت

اے ہمارے لاکھوں شوقِ ستگر  
 از تو کتم با ز روزگار شکایت  
 آجہ من از روزگار سفلہ کشیدم  
 ہمارے تو گویم ز روزگار حکایت



ای سرکشیده از من ، من سرکشم به پشت  
 گر از طریقِ خویشی دلم از آنِ خوشت  
 سالم و غنچه دل مولوی بند عشقت  
 کو باد تا بگوید احوال من به پشت  
 نتوان به شرح دادن با صد جریده گل  
 حسنی ز وصفِ رویت ، وصلی ز شرحِ پشت  
 تا داده از لبِ تو دل را گل انگبینی  
 زنبور جان من شد مژگانِ همجو پشت  
 چون نیست به ناگه ، خواهم که جای سازم  
 در سینه لکلامِ الدردِ درونِ رشت  
 لطفی به بنده خسرو از تیرِ غمزه تو  
 آج کرد سینه ، بیرون شد ز کشت

چو در سخن در آمد لعلِ شکرملات  
آبِ حیات ریزد از چشمه زلات

دانی که چیست مه را اندر میانِ میاه  
یک نسخه است مَظْلَم از دفتر کِمال

بیچاره من بمالدم محروم از چنان روی  
تا چشمِ کبوت ، بازو ، پیوسته در حالت

از شام تا محرکه از گریه می بسوزم  
هر دم اگر نیاید پروانه وصال

از بسکه در فرات بسیار کرد برش  
یکبارگی بمالدم شرمندۀ خیالت

زدهک شد هلاکم ، پرسیدل نکردی  
کَلِّے دور مانده از من ، در هجر چیست حالت ؟

کافر دلا ، اگرچه گوردی حرام و مسلم  
 با دلا چو شیر مادر خونهای با حلالیت  
 چونت می کشیم بارے ، از روی خود میفکن  
 بگذار تا برآید جام به پیر حالت  
 حد سانه قصه خود گویم که کم نگردد  
 والله ، اگر باشد الدیشه ملالت  
 توانست نه ای که گوردی یکدم فراموش از جان  
 با آنکه می بیند خسرو هزار سالست



چایکتر از تو در همه عالم سوار هست  
 زیباتر از تو در همه عالم نگر هست  
 سرو بلند هست چو قد بلند تو  
 با آنکه هست لایق بوس و کنار هست  
 صبرم به قدر دانه خشخاش هم نمائد  
 زانم به دیده خواب و به شبها فرار هست  
 آفت را که صد هزار دل آرسیده بود  
 در لوت غم تو یکم از هزار هست  
 دانی لوید وصل ، توفیق روا مدار  
 دانی که اعتدال برین روزگار هست  
 از وعده درگذر که شکیبایم نمائد  
 وز عشق بر شکست که انتظار هست



اینها که کرد بد دل غمرو فراق تو  
از غم پیرس ، گو ز منت استوار است



خوش خلقی ست جسم ، ولے استوار نیست

خوش حالی ست عمر ، ولے پایدار نیست

خوش منزلی ست عرصه روی زمین ، دروغ

کالجا بحال عیش و مقام قرار نیست

هر چند چهره صورت شکل آدمی ست

لیکن همه چو سرود کعبه نیست

دل در جهان میند که کس را ازین عروس

جز آب دیده خوف چکر در کنار نیست

مردے که در شہر بود این زمان کجاست ؟

کو را درین زمانه غم یشار نیست

غرہ مشو ز جاہ مجازی به اعتبار

کلیت جاہ را به نزد خدا اعتبار نیست



زہار      اختیار      مَن      ہر      منزلی  
 کالہا      بہ دستِ      ہیج      کسی      اختیارِ نیت



شب نیست کز تو بر سر هر کو نفیر نیست  
 و اندیشه تو در دل پرنا و پیر نیست  
 صد سر فدای پای تو باد ، ار چه در حرم  
 تو میروی و خون گشت پایگیر نیست  
 بے رحم وار چند زن غمزہ بردلم  
 وہ کائنات دل است آخر و آماج تو نیست  
 عطار ، کو بیند ذکات واکه من ز دوست  
 بوئے شنیده ام که به مشک و عیر نیست  
 اے آنکه کوشش از یں سامان من کنی  
 بنگار کائنات خرابه عمارت پذیر نیست  
 زلف جان به گردن شیران نہد کند  
 آزاد آن دلمے کہ بدین بند اسیر نیست

در فتنه و بلا چه کند ، کر نه اولند  
خسرو یکش از نظاره خوبان گزیر نیست



بیدار شو ، دلا ، کہ جهان جای خواب نیست  
 ایمن درین غرابه نشستن صواب نیست  
 از غفلت کن خواب چه برسی کہ حال چیست ؟  
 زان خواب خوش کہ هیچ کسے را جواب نیست  
 چون هیچ دوست نیست وفادار زیر خاک  
 معمور محشر کہ جو گور غراب نیست  
 چون مست را خبر نبود از جفای دهر  
 بر هوشیار بہ ز شراب و کباب نیست  
 طبیب حیات خواستن از آسمان خطاست  
 کز شیشہ ذلیل اسد صواب نیست  
 سائی ز جام عشق بہ خسرو زمان نمی  
 زیرا کہ مست کار تو از وے شراب نیست



بیرون میا ز پرده که ما را شکیب نیست  
 اینک بلند گفت ، از کس حجب نیست  
 تا بای دو رکاب لطافت نهاده ای  
 اشکم کدام روز که با دو رکب نیست  
 یختر رخت که بر وزی لاله خط کشید  
 گر دفتر کُلی است که هم دو حسیب نیست  
 دل با رخت چگونه لگردد لرزیده ؟  
 از صورت تو چیست که آن دلفریب نیست ؟  
 چون دل ز دست رفت که راه امید بود  
 بر چشمت دگر و بر کس عیب نیست  
 میله نمی کند سوی خسرو چو آبِ خضر  
 با آنکه میله آب جز الدر لشیب نیست



بست ترا به هیچ بے احتیاج نیست  
 ویر مرا ز هیچ طبعی علاج نیست  
 اے مد، مشومقابل چشم کہ با رُغش  
 مارا به هیچ وجد به تو احتیاج نیست  
 با من بگو حکایت جمشید و الرش  
 خاک در سرائی مغان کم ز تاج نیست  
 با دوست عرض حاجت خود چند می کنی  
 او واقی است، حاجت چندین لجاج نیست  
 نقد دلی کہ سگہ وحدت لیاقت  
 آن لب را به هیچ ولایت رواج نیست  
 تازاج کشت ملک دل از جور لیکنان  
 اے دل، برو کہ بر دور ویران خراج نیست

خسرو نهد مثل تو دو کاینات هیچ  
زاهر نظر که جز صفت چشم کجاست



ناوک زنی جو غمراہ او در زمانہ نیست  
 چون جان من خدنگِ بلا را نشانہ نیست  
 دیوالہ گشت خلق و بہ سحر افساد ، از انک  
 در شہر ے حکایت تو هیچ خانہ نیست  
 جز با خطِ تو عشق نیازد عاشقان  
 در خطِ دیگران رقمِ عاشقانہ نیست  
 من در دمِ بصفت ، تو بہالہ گاہِ بری  
 معلوم گردت لیسے کائن جہانہ نیست  
 صعب آئشے ست عشق کہ گشتند صبر و دل  
 خاکستر و درون و برون شان زبانیہ نیست  
 بشنو حدیثِ ے خیران در بیانِ عشق  
 دانی کہ احسن القصص الفہرست سالہ نیست



جان خاک آتاله که بیان عاشقان  
 یک درّه عیار بر آن آتاله لیست  
 اے بند کو ، چه در بر جام شسته ای  
 انگار کاف پرده درین آتاله لیست  
 کوه گران ز ناله ما کم شود به رقص  
 خسرو ، به نای نغمه زلف این ترانه لیست



اے دل، غمیں مباح کہ جانوں رسیدنی ست  
 در کامر تشنه چشمہ حیوان رسیدنی ست  
 اے دردمندِ ہجر، میندا ز دل ز درد  
 کلنگ طیب آمدہ، دربان رسیدنی ست  
 اے آبِ دہدہ، ریختنی کرد کتب گہر  
 کاتب بادشاہ درین در ویران رسیدنی ست \*  
 اے گلستانِ عمر، ز سر برگ نازہ کن  
 کاتب مرغِ آشیات بہ گلستان رسیدنی ست  
 پروانہ وار ایمن دُوم بہر سوختن  
 کاتب شمع دہدہ در شبِ ہجرات رسیدنی ست  
 در رہ بساطِ لعل ز خونِ جگر کشم  
 کاتب نازنین چو سرورِ خرامان رسیدنی ست

جانے کہ از فراق رہا کرد خانہ را  
 باد آورد کارزوی جان رسیدن ست  
 باخویش می زدم کہ فراق از چہیت بود  
 این چاشتہ در آن دادان رسیدن ست  
 آورد بخت مودہ کہ خسرو تو غم غور  
 تیر ہلا بہ سینہ فراوان رسیدن ست



هر سو که با هزار کمرشده خرام تست  
 صد دل فتاده بش به هر لیم کم تست  
 و آن لونی و با مد گردون و با خیال  
 ساحه که که که به بالای هام تست  
 جام فدای زلف تو آندم که بوست  
 کاف جیست موی بافته ، گوئی که دام تست  
 خود را ز تو سلام کنم زان همی زیم  
 میرم ازین گمان نیرم کاف سلام تست  
 سستی گرم تمام بسوزد عجب مدار  
 زیسان که دل به بخت سودای خام تست  
 چون می کشی مرا ز کف خویش بش ازین  
 یک جرعه اریز که ای کشته شام تست

حوتم نگین نگین که فرو می چکد ز چشم  
 بر هر نگین ز کلکِ ولا نظیر نامرست  
 چای که هست در کفِ اندیشه ها گرو  
 یوخ ز غوغ لباله لوشم که نامرست  
 خسرو که هندوانه سخن کج کج آورد  
 یک خنده کن وظیفه او ، چون غلامرست



اے شراب زنت کہ تیرے جفا در کہاں تست  
 آہستہ تر ، کہ دستِ دلم در عنان تست  
 بنای رخ کہ شاد برام ز دہدلت  
 روزے دوسہ کہ غمزدہ سبھان تست  
 چاہا بہ باد داد کہ دایم شکستہ باد  
 آن کیونے کہ بر سر سرورِ روان تست  
 دماغی ست از شراب آہ کیے مگر  
 خالی یہ کہ بر رخِ چوون اوخوان تست  
 گر ہر زبان بہ خالہ دہگر شوی بہ ناز  
 می زہدست کہ مں ہمہ عالم از آن تست  
 زان مں زتم کہ بر دمن انگشتی نہم  
 سبھا و ابن خیال برم کانِ دھان تست



گفتم بکش که باز هم ، ناوکِ مژه  
 بشود و گفت این همه از بهر جانِ است  
 فریادِ خسرو از شنوی شب به کویِ خویش  
 راجه شو که فاخته بستانِ است



اے آرزوی دیدہ ، دلم درِ هوایِ تست  
 جامِ اسیرِ سلسلۂ شُکِ سایِ تست  
 هستند درِ دعایِ رهی جیلہ مردمان  
 بہرِ بہاتِ عشق و رهی درِ دعایِ تست  
 کہ چشم و گد کرشمہ و گد عشوہ کہ ناز  
 مسکینِ کسے کہ شہتہ و مبتلایِ تست  
 تاجدہ تیغ برِ خشکی و سرِ طلبِ کنی  
 اینک سرے کہ می طلبی زائرِ ہایِ تست  
 ما جانِ لدایِ خنجرِ تسلیم کردہ ایم  
 خواہی بخش و خواہ بکشی رایِ رایِ تست  
 گفتی کہ ابر گشت فلانی ز آبِ چشم  
 لب ابرِ مدّے ست کہ اندرِ هوایِ تست



دل و لبت و لیز سینہ تنی شد ز آبِ چشم  
 اے صبر، ہاز گرد کہ آن جایِ جایِ تست  
 اے خطِ سبز، نوابِ جانانِ خضرِ تونی  
 ما را بگش چو آبِ خضرِ آشنایِ تست  
 اے قرصِ آفتاب کہ دوری ز دستِ ما  
 آخر لیے بچھی کہ خسرو گدایِ تست



جانا ، کرسنه تو وه علل و دین زده ست  
 فرهاد ازان کرسنه که راهم چنین زده ست  
 لسته به گوشه های دو چشت نهان شده  
 آلت به کنج های دهانت کمین زده ست  
 مارے ست گردِ عطر زلف حلقه جسته  
 آن جملِ حلقه حلقه که در زلف زده ست  
 تا باد بُرد بوی تو در باغ بخت سرد  
 از بادِ لاله زار که بر زمیخت زده ست  
 از جهر آنکه لاکِ جلال تو می زلد  
 صد بار باد بر دهنِ یاسمین زده ست  
 کتم به دل که بر تو که زد ناوکِ جلا  
 سوی تو کرد اشارتِ پنهان که این زده ست

چشم تو رای زد که کشد بنده را به ظلم  
انصاف می دهم که چه رای بتین زده ست \*

خسرو، تو کیستی که دو آبی دوا این شایز  
کاین عشق نایع بر سر مردان دلب زده ست



خوشنواو چشم تو که ره مرد و زن زده ست  
هر شب به خوابگاه من منتحن زده ست

من خاک راه بوسه و از خود به غیرم  
آه از صبا که بوسه ترا برده است زده ست

دل داشت گرت و رها چون کند کسی  
ایرے که بوی بوسش از پیرهن زده ست

که که بیامدی به سوی کاروان صبر  
لیکن بالای حمزه تو راه من زده ست

ساقی یا که شب به میان کرد زهد و رقت  
زان یک غزل که صیعدم آن راهزن زده ست \*

ای بارسا ، چه سر زلتم تو ، که می فروش  
صد کوزه بر سر من توبه شکن زده ست

دی گفتی، آه میزنی از مات شرم نیست  
 آتش زده است در من و زان یک سخن زده است  
 روزم چو بے وقت شبش خواب دیده ام  
 کات جان پاک تکیه به پهلوی من زده است  
 بر کوه باد لاله خسرو له بر دلت  
 کاین تیشه است سخت که آن کوهکن زده است



تا دیده در جالِ تو دهن گرفته است  
 حوالبه‌ها ز چشم چکیدن گرفته است  
 سحر و مه است در نظرم کم ز ذره  
 تا خاک آب دیده کشیدن گرفته است  
 چون کرده ایم نسبتِ گل با جالِ او  
 دل هم ز شوق جامه دیدن گرفته است  
 که بندِ واعظم بنشیند به گوشِ دل  
 گوشم که خاویِ تو شنیدن گرفته است  
 در جانبِ هزار گونه جراحت پدید شد  
 لب را به لهر ما چو کزیدن گرفته است  
 دل را هوایِ شربت و آبِ زلال نیست  
 در عاشقی چو زهر چشیدن گرفته است

تا گفته ای که جالب خسرو هس روم  
اشکس ز دهنه یش دودن گرفته است



بنگر که اشک دلم را جوت گرفته است  
 کو لیخ غمزه که مرا خوت گرفته است  
 زلفش به دیده ، مشت خیالش به طرف چشم  
 شسته لکنده خوش ، لب جیخوت گرفته است  
 ما می خوریم دم به دم از اشک ، جام خون  
 تا بر لب آن صنم سر گنگوت گرفته است  
 در گریه یالت دیده خیالات ابروت  
 دل گیر بود زلف تو ، وین خوت گرفته است  
 چهر خیال خاکه قدوم تو چشم ما  
 بر هر مژه دو صد در مکتوت گرفته است  
 از عشق دوست سینه خسرو شده به سوز  
 یعنی دروت در آتش و آبروت گرفته است



لشکر کشید عشق و دلم ترکِ جلت گرفت  
 صبرِ گریزهای سر اندر جهان گرفت  
 گفتمی که ترکِ من کت و آزاد شو ز محم  
 آسان به ترکِ همچو توئی چون توان گرفت  
 ای آشنا که گریه کنان بند میدهی  
 آب از یرون مرزا که آتی به جان گرفت  
 نظاره هم نکرد که سوخت مرا  
 آنکس که آتش زد و از من کوان گرفت  
 در طوقِ بندگیش رود دل به عاقبت  
 هر فاخته که خدمتِ سرور روان گرفت  
 اکنون که تازیانه هجرات کشید دل  
 جانِ رسیده را که تواند عیان گرفت ؟

خسرو کز اوست نشئه شمشیر آبدار  
ز آلتی چه غم که دشمنی اندر زبان گرفت



چشم به عشو جانِ دوسد ناتوان گرفت  
 کر عشو اینست جان و جهان می‌نوان گرفت  
 رویت به زلف ، بی دل و جانها که مید کرد  
 این گل به دام خویش چه خوش بلبلان گرفت  
 هر تیرِ عمود که پنداخت بر دلم  
 دل چون الف میانه جاللی روان گرفت  
 در گریه نام زلف تو بگذشت بر زبان  
 گریه گره بست و ز حیرت زبان گرفت  
 جام زبانیست درو هست هم سخن  
 گفتی نمی‌توان که نباشد ، به جان گرفت  
 خلقِ رقیب بسته شد از رغبتِ تنم  
 اے وای بر سگه که به خلق استخوان گرفت

سلطانِ ملکہِ عشقِ نو خسرو بہ حکم شد  
تا سوی بے نشانِ رویت نشان گرفت



زلفت به ظلم کرجه جهانے لرو گرفت  
 ثنوائے همه جهان به یکے تار مو گرفت  
 در ماعتاب دوش خرابان همی شدی  
 ماعت بدید و چادر شب بپوش رو گرفت  
 من چون کنم که روی دگر خوش نمی کند  
 این چشم رومی که به روی تو خو گرفت  
 و آنچه زبان طعن کشادم به بدلی  
 اینک دل خراب مرا حق او گرفت  
 بوسیدم آن لب و ز شکر میکند سخن  
 یعنی بخواهد این بزم در کلو گرفت  
 ساقی، یار می که چنان سوخت دل ز عشق  
 کز سوز این کباب همه خاله بو گرفت

ای برده بوش قصه من ، بگذر از سرم  
 کاین سرگذشت من همه بازار و کو گرفت  
 بی پادشاه که از هوسر شاهدانست  
 در میخانه در آمد و بر سر جیو گرفت  
 جان برده بود غسره مسکین ز لیوان  
 عشق تو با گهانش در آمد ، فرو گرفت



استب که چشم من به نه پای او بخت  
 جان رخ نهاده بر رخ زیبای او بخت  
 شب تا به صبح دیده من بود و پای او  
 چشم بخت هیچ ، ولی پای او بخت  
 مردم ز دیده در طلبش رفت و آن نگر  
 از راه دیگر آمد و بر جای او بخت  
 با هر مژه عتاب دگر داشتم ، ولیک  
 سرمست بود ، لرگس رعناى او بخت  
 از رشک تا به صبح نظم که جعد او  
 پیچیده در میانش و بالای او بخت  
 آن جعد آیره پشت به من کرد و رو بتالت  
 کاندل رهش ز جهر چه مولای او بخت ؟

نومید باد دیدل خسرو ز روی او  
کو چشم من شے به تنای او بخت





آبی حیات من که بم از من دریغ داشت  
 خاکِ رهش شدم ، قدم از من دریغ داشت  
 من هر شیئی نشسته ز هجرش به روز غم  
 او پرستی به روز غم ، از من دریغ داشت  
 که که به بوی او شدی زنده بشی لاین  
 آن نیز بادِ بیدم از من دریغ داشت  
 گشتم ز لرق تا به قدم حلقه چوین و کاب  
 و آن شهوار من قدم از من دریغ داشت \*  
 بر دیگران نوشت بسی نامه وفا  
 بر حاشیه سلام هم از من دریغ داشت \*  
 صد دوست بیش گشت ، نه من نیز دوستم  
 آخر چه شد که این کرم از من دریغ داشت

من در سر قلم زدم آتش و دود آه  
 او دود سر قلم از من دریغ داشت  
 کالبد مگر نماید که آن ناخدای توس  
 از نوک خطبه یک رقم از من دریغ داشت  
 کردند اگر ولا کم و گریش نیکوان  
 او هر چه هست یش و کم از من دریغ داشت  
 خسرو چگونه بند کند صبر را که یار  
 سوز و زلفِ خم به خم از من دریغ داشت



### ۳۰۳

زیر کله نمونه رویِ تو به داشت  
 کسی ماه را نمونه به زیر کله نداشت  
 بگرفت چار سوی رخت زلف و هیچ وقت  
 یکشب جهان چو رویِ تو در چارده نداشت  
 دو ضبط آفتاب شد ملک نیم روز  
 کز زلف عنبرین تو لبر سیه نداشت  
 دوش آتشی به سینه می زد هوایِ تو  
 بگریخت اشک و سوخته شد دل چو ره نداشت  
 خوم بخورد و چشمِ تو لبِ لر نکرد ، از آنک  
 دودِ دگر نوشت و خطِ تو نگه نداشت  
 با این همه ولایِ تو دارد میانِ جان  
 دل خود ز دست رفت ، چو او کسی نگه نداشت

از خون نوشته ام به دو رخ مآجرای عشق  
از بسکه در سینه دل جایگاه انداخت  
یک وعده تو در حق خسرو به سر شد  
گوئی که باد بود که بارگه انداخت



ای باد ، از آن چهار خبر ده که تا کجاست  
 دزدیده ز آن نگار خبر ده که تا کجاست  
 گر هیچ در ده گذرانش رسیده ای  
 بگره از آن سوار خبر ده که تا کجاست  
 من همچو گل بسوخته ام از آفتابِ غم  
 آن سروِ سایه دار خبر ده که تا کجاست  
 من ز آبِ دلداده شربتِ غم نوش می کنم  
 آن لعلِ خوشگوار خبر ده که تا کجاست  
 غم ز غم چو ناله بمالد الدروغِ پوست  
 آن زلفِ مشکبار خبر ده که تا کجاست  
 جام چو سرمه سوده شد از سنگِ آرزو  
 آن چشمِ پر غبار خبر ده که تا کجاست



از خون نوشته ام به دو رخ ساجرای عشق  
از بسکه در سینه دل چاهکه نداشت  
یک وعده تو در حق خسرو به سر شد  
کوئی که باد بود که بار که نداشت



اے باد ، از آن بهار خبر ده که تا کجاست  
 دزدیده زان لنگار خبر ده که تا کجاست  
 گر هیچ در ره گذرانی رسیده ای  
 بگو از آن سوار خبر ده که تا کجاست  
 من همچو گل بسوخته ام از آفتابِ غم  
 آن سروِ ساهدار خبر ده که تا کجاست  
 من ز آبِ دیده شربتِ غم نوش می‌کنم  
 آن لعلِ خوشگوار خبر ده که تا کجاست  
 غم ز غم چو لاله بمالد اندرونِ پوست  
 آن زلفِ مشکبار خبر ده که تا کجاست  
 جام چو سربه سوده شد از سنگِ آرزو  
 آن چشمِ پر غبار خبر ده که تا کجاست

اے پیکرِ تیز رو ، برو ، آفتِ یارِ را پر  
 کز من برکت یار ، خبر ده کہ تا کجاست  
 اے صریحِ نامدیر ، پر تو گر نوشتہ شد  
 باز آئی زلفِ یارِ خبر ده کہ تا کجاست  
 خسرو کہ این حدیث ز ہاوی شدہ ای  
 بر پر ، وزانِ دہارِ خبر ده کہ تا کجاست





آن ترکِ ناز نیست که جهانِ شکارِ اوست  
دلها اسیرِ سلسلهٔ مشکبارِ اوست

الدیبه نیست گر طلبِ جان کند ز من  
الدیبهٔ من از دلمِ نااستوارِ اوست

بادا بگایِ زلف و رخ و قامت و لب  
بکِ جانِ من که سوختهٔ هر چهارِ اوست

آن ناخدایِ ترس ، همه روزِ مستِ ناز  
دیوانهٔ چو من همه شبِ درِ خمارِ اوست

گر دل برد ز دستِ برِ گو که حقِ اوست  
درِ جانِ کند شکارِ بکتِ گو که کارِ اوست

دل شد ز دست و سوزِ دلمِ مالد ، هم خوشم  
کلفتِ دلمِ درِ درونهٔ من یادگارِ اوست

غوغ کہ آب می شکی ، اے دیدہ ، رخ نیست  
 لیکن ما زدہ کہ آجا گذار اوست  
 ماوا ز آرزوی لب جان بہ لب رسید  
 اے بہت ، آنکہ ہجو توئے در کنار اوست  
 خسرو ، گرت خیال پرستی امان دہد  
 زخارن استوار نداری کہ ہار اوست



عالم کافان غلامِ جلالِ ما ست  
 صد عیدِ نو در ابرویِ همچونِ هلالِ ما ست  
 روشن که می نماید از آینهٔ سپهر  
 آن آفتاب نیست ، خیالِ جلالِ ما ست  
 تا چشمِ اختران نرسد در کمالِ ما  
 چرخِ کبود بردهٔ عینِ الکمالِ ما ست  
 در بشر ما جایِ جبار است کنجده  
 آن نیست کنجد و اگر آن هست ، خالِ ما ست  
 از عشقِ ما کسے نرزد و آنکه می نرزد  
 از کاهلیِ غمزهٔ مردمِ شکالِ ما ست  
 عاشق کشم و سایهٔ رحمت یلگنم  
 کائناتِ مرحمت به مذهبِ خوبانِ وصالِ ما ست

عشاق پیشِ ما دو جهان می‌گشند ، لیکن  
 این پیشکش چه در خور عز و جلالِ ماست  
 آن عاشقی که گشت گم اندر خیالِ او  
 او خود نماید ، وانکه بود هم خیالِ ماست  
 خاکِ نئی که چنه شد از سوزِ ما ، درو  
 هم خونِ او خوریم چو می ، کافِ سفالِ ماست \*  
 بامالِ گشت در روزِ ما خسرو و دینت  
 او را همین بس است که او بامالِ ماست



اے پیر ، خاکِ بایِ تو نورِ سعادت است  
 مراضِ توبہ تو جو لایِ شہادت است  
 هستی تو آن نظام کہ نورِ خطابِ تو  
 محرابِ راستِ کردہ برایِ عبادت است  
 دید آنکہ طلعتِ تو و بیدارش نبود  
 هست آن سگے کہ خفتنِ صبحی بہ عادت است  
 تو شعرِ صبح ، شعلہٗ شوقی کہ از تو خاست  
 زان ہر یکے شرازہ چراغِ ہدایت است  
 علائقہٗ کہ معرفتِ الیاسِ هست  
 او را بہ پیرِ تو محلِ استفادت است  
 در عہدِ تو ایامِ جہان از وجودِ تست  
 مانندٗ صورتی کہ لباسِ بہادت است

هر يك مرید تو جو هلاک است از رکوع  
 هر شب هلال وار ازان در زیادت است  
 بتوان مرید گشت مرید تو که اوست  
 آن مردی که فتنه عین سعادت است  
 امید کز نو واصل گردد جو خرد و پیر  
 عمرو که بے وصال جو حرف ازان است



از لعل آتشین تو دل کلب آتش است  
 زان لعل سوخته ست دل و جان آتش است  
 بشکن بتات آذر ازان رو خلیل وار  
 کلب روی تو نه روی گشتان آتش است  
 سرگشته عاشق از تو، بگو، کوی چون برد  
 دل اسیر روم و روی تو میدان آتش است  
 دی نیر می کشادی و می سوختی مرا  
 بر نیر نه ز حمزه و پیکان آتش است  
 این لب که سوز عشق بر آورد داد از او  
 کشتی چوب بر سر طوفان آتش است  
 خسرو، تنی چو کاه و لرائی دروله سوز  
 درویشخانه از خس و یاراب آتش است

از بند زلف غمزدگان را سبب فرست  
 وز قند لعل دلشدگان را طرب فرست  
 از من به لب لب آمده جانے ریوده ای  
 یک بوسه ناسود گنت و یازم به لب فرست  
 تو ماه و ست چو تارِ قصب در غمت ضعیف  
 ای ماهتاب ، نور به تارِ قصب فرست  
 امروز چون به خنده رطب لب کشوده ای  
 مارا خبر از آن رطبِ بوالعجب فرست  
 سلطانی از یی تو فرستاد جانے ، تو نیز  
 از وعده وصال به جانش طرب فرست





باز آن حرف بر سر سودایِ دیگوست  
 هر ساعتی به خوبِ منش رایِ دیگوست  
 دل پرده رخ به پرده نهان میکند ز من  
 این وجه جز به مرده تنگنایِ دیگوست  
 راضی نمی شود به دل و دیده هجر او  
 این دزد در تلفص کالایِ دیگوست  
 بنده مده که نشنوم ، ای نیکخواه ، از آنک  
 من باتوام ، ولی دل و جان جایِ دیگوست  
 خارا دل است یار ، دلِ کالدهش کشد  
 آن را تو دل مگوی که خارایِ دیگوست \*  
 دیوانه گشت خلق که از سحرِ چهر او  
 هر دم به شهر فتنه و غوغایِ دیگوست

از هر آنکه دست نماید به جادوان  
 هر ساعدش را بدر یضای دیگرست  
 به کر به بوسه بخورد زود رویم  
 کین زعفران نه در خور حلوائ دیگرست \*  
 عسرو به یک نظاره رویش ز دست شد  
 وین دیده را هنوز گمائی دیگرست



یارب ، که این درخت گل از بوستانِ کیمت  
 وین غنچه شکرشکن از قللِ کیمت  
 باز آن پسر که میگذرد از کدام کوست  
 باز آن پلا که میرسد از هر جانِ کیمت  
 از خونِ نشانِ تازه می بینش به لب  
 تا خود که باز گشته و آن خود نشانِ کیمت  
 می گفت دی که بر من آواره بر گذشت  
 کاتکوز کرد پای من این استخوانِ کیمت  
 شب ناله ام شنید و پرسید از رلب  
 من شب گرفته ام ، همه شب این لغاتِ کیمت  
 خونِ میروند ز دیده و جانِ میروند ز تن  
 آن زخمها ز غمزه نامهربانِ کیمت

اے سوزِ گہ در دلِ آوارہ من است  
 دایم کہے ست ، لیک ندانم از آلتِ کیمت  
 اے باد ، اگر برای من آورده ای پیام  
 بارِ دگر بگو به خدا از زبانِ کیمت  
 جانا ، اگر شے دعت بر دهنِ نهم  
 خود را به خواب ساز و مگو کایم دهنِ کیمت  
 بیدار از آلتِ من کہ به شب باستانِ تست  
 خسرو کہ خواب می نکند باستانِ کیمت



لعلِ لبِ به چاشنی از انگبین به است  
 رشکِ رخت به نازکی از باسمن به است

وہ فرقِ دوستانِ تو و آفتاب چیست  
 دید آفتاب به سویِ تو و گفت این به است

دو باغِ سرورِ راست بسجِ دهنده ام ، ولی  
 چیزی که سرورِ راست همین راستین به است

بے شعِ خویشِ روشنیِ خاله بایدم  
 آتشِ درونِ زلید که روشنِ چنین به است \*

مالِ سر زده قلعه کز برِ خطش  
 لاله سیاهِ پیرهنی کاغذین به است

از آبِ تیغ ، شسته شود هر کس که هست  
 بر جرمِ عشقِ غمزه آن نازلین به است

اے شوخ تا تو در دلِ من جای کرده ای  
 این است دوزخ که ز غلِّ برین به است  
 یک تلخ آرزوست من تلخ عیش را  
 آلوده لب که ز حدِ کین به است  
 کتی بُتِ لکون و دلت خوشت ، خسروا  
 مازا همین نگین بر انگشترین به است



کو باغ پرشگوله و گراز خرم است  
 مارا چه سود ، چون دل ما بسته غم است  
 چون باد صبح کرد غم آباد کائنات  
 بسیار جسته ایم ، دلی شادمان کم است  
 جز سیر غم یابد ازین سقف نیلگون  
 مسکین کسی که ساکت این سیر طارم است  
 جز خون دل مدام باشد شراب او  
 هر جا بکس فقیر در اطراف عالم است  
 اهل تمیز خوار و طغیانه لزد خلق  
 جاهل به لزد خویش به غایت مسلم است  
 چشم طرب چگوله توان داشت ز چرخ  
 کائنات خیره گرد لیز ز اصحاب مام است

زابنای روزگار و طاعتی ندید کسی  
 رحمت بر آن کسی که به ایشان نه عیدم است  
 حقا که یک پیاله دُردی و بایِ خم  
 خوشتر بسے ز جام و سراپرده جم است  
 خسرو ، پرو ، به کنج قناعت لوار گیر  
 مے نوش و سر متاب ز بارے که محرم است





آن خط بر بلا که در آغاز رُسن است  
 با او چه فتنه‌ها که در ابلار رُسن است  
 ساکت تری که می‌دند آن سبزه برگشت  
 نِ کاهلی که سبزه ات از باز رُسن است  
 آغاز خط به ما می‌آید و مکتب ، ازالک  
 هر آفتی که هست ، در آغاز رُسن است  
 با ما روا مدار که آید بروی ز پوست  
 لوت دشمن کشنده که بر ساز رُسن است  
 نوسم که راز خسرو از این دل بروی دند  
 خط بالیت نهفته که در راز رُسن است



از عشق اگر دلت چو کباب به تابه است  
دل باشد از ز ترخ کباب کبابه است

هر دل که در لیس به خوانی مقید است  
دل نیست آن که شاهدی افرو نقاب است

تا خوش تر است بوی تو هر چند کز غزل  
بر گلخت ز مشک و ز عنبر گلابه است

ای آنکه آبِ خوش خوری از تشنگی لعل  
بانی ز آب خوردن تو بانکِ شرابه است

وہ وہ کہ تا بلند کنی ز املس لک  
در پای آن بلند لعلم پای تابه است

وہر ز شوق گیر کہ جلنے رسی ، از انک  
دلیات غولِ رهن و عالم خرابه است \*

در زلله عیب زلله دلائل نیست خود به نفس  
 در آبِ غضر ، اگرچه گلش آفتابِ ایس  
 از شیشهٔ سبزه طلب می که در صلت  
 بر وے فرشته هم چو مگس بر قرابه است  
 خسرو کجاست صورتِ معنی دهد جلال  
 زالیه دلے که سیه همچو نابہ است



من کہتم کہ این شعر تو با چو س کہے ست  
طوفانِ آتشی چہ بہ دلالتِ خسی ست

خود را بین در آینه و الصافی ما ہدہ  
کز چو توتے جدا شدن اندازہ کہے ست

کو زانکہ بادِ حجر مرا بُرد همچو خس  
زیست بہ خاکِ کوی تو خاشاک و خس ہے ست

اے باد، چو رسد ہمہ را زو زکوۃِ حسن  
بادشِ دہی کہ از ہمہ واماندہ واپس ست

آہا کہ دوست جلوۂ طاؤس میکند  
ہر ہشہ ہشہ دیدۂ عشاق کر کہے ست \*

چو کویں بہ روی کہ از نسبت است دور  
خطِ عذار او چو گیسے بر اطلیے ست

ہے سرو خود چہ جای کشتایت ، خسرو  
 باغ و چار ہے رخ معشوق عیسے مت



اے آفتابِ نالہ از رویِ اورت  
 وے کوفہ بہت ز لعلِ چو شکرت  
 شکرِ صنوبرِ قدِ تو چو بہد شد  
 بشکفتِ سرو از قدِ همچو صنوبر  
 خواهد کہ بویِ تو بگشت بادِ صبح ، اگر  
 باید لسمے از سر زلفِ معنوبر  
 سویِ تو سر بہ سر ہمہ مشک است و ہر دمے  
 از نالہ بوست باز کند مشک از لوت  
 اے کوہِ حلم ، حلیرِ ترا چو بہد کوہ  
 بے سنگ شد ز غیرتِ ذاتِ مؤقرت  
 ناصبتِ گوہرِ تو بدستِ مدک افتاد  
 دریا تمام آب شد از شرمِ گوہرت

سرگشته اند خاکِ ترا خسروانِ دهر  
زان خاک گشت خسرو بیچاره بر درت



گیرم که نیست پرورش آزادگان رفت  
کم زانکه که آگهی باشد از رفت  
خورشید وار یک نظری کن که بر دولت  
سرگشته صد هزار چو ذرات روزگارت  
تُری و هر رزم زره نیست حاجت  
بس باشد آب دهنه عشاق جودت \*

نو دانی و کسان ، بخت باد خوب من  
باری ز بار من بود آزاد گردنت  
آزادگان که بر سر کوی شدل خاک  
دلست کشان مرو که نگیرد دایمت  
نو آفتاب حسنی و من در شب فراق  
و لب تیره روزم شده چون روز روشت



مردم ازین هوس کہ چو جان در برت کشم  
 کز جانست زندہ ہرکس و جانِ ست از لت  
 بیکانِ درونِ دل مکن ، اے بندِ گوہِ زیان  
 نے خارِ ہاست اینکہ برآید بمسوزت \*  
 چہرِ خدای چہرہ ز لائِحمانِ بیوش  
 خسرو بس است بلبِ لالائِ بدگشت



زالکجی که دل من به سوی بار من است  
 زه دراز که شبهای انتظار من است  
 زمی نماید لسان و دلم به زلف تو ماند  
 به گوش داری ، جاننا ، که یادگر من است  
 مگر تو خود کنی این لطف ، ورده میدام  
 که آن جال نه در خورد روزگار من است  
 مرا به منی معذور دار ، ای هشیار  
 که این زمام نه در دست اختیار من است  
 چو لاله غرق به خوم ، چو گل گریبان چاک  
 زه شگفته که اسباب نو چار من است  
 هزار بار می گفتم ، ای دل بهدخوی  
 که عشق بازی با نیکوان نه کار من است

نشانِ خاکِ سَم کشته است در ره عشق  
 هر آن عیار که بر دامنِ لکڑ من است  
 به تیغ در حق خسرو حق جفا بگذار  
 خدای خیر دهدش که حق گزار من است



ز بس که گوشه جهانے بر از لغات من است  
 به شهر بر سر هر کوی داستان من است  
 زیدلی ، اگرم جان رود ، عجب نبود  
 چو دل نمی دهم آنکه داستان من است  
 دعای عمر کنندم ، ولی قبول مباد  
 مرا چو زنده نمی خواهد آنکه جان من است  
 ز زخم چایکه هجرات دمی رسم به عدم  
 اگر نه پنجه آید در عنایت من است  
 چو شمع سوختم ، از نام گلشن همه شب  
 مرا زبانه آتش هیت زبانت من است  
 میان جان و تم دوری اند و ترسم  
 ز دوری که میان تو و میان من است



تو دریاں من از جان خسته تنگ میا  
 که یک دو روز دریاں حالہ سہاں من است  
 سین گداز من بر درت کہ در ہمت  
 توانکرم کہ ہمت کنج شایگان من است  
 دروہ من ہمہ شب چون چراغ می سوزد  
 مگر قبلہ آن مغز استخوان من است  
 تو زان من لاشوی، گوچہ ہفت آنم بہت  
 ہمین ہی ست کہ کوئی کہ خسرو آن من است



ز خونِ دل کہ به رخسارِ ماجرایی من است  
 بخواب به لطف کہ دیباچہٴ وفايِ من است  
 نفسِ رسیده به آخر ، دوس بماند جز این  
 کہ بشنوم ز تو کاین مردن از برایِ من است  
 به جانِ دعایِ غمت میگویم کہ دیر ز یاد  
 کزو فرازِ این دردِ ے دوائِ من است \*  
 درونِ جانِ توئی از چهرِ آنش دارم دوست  
 و گرنه جانِ مرا ے تو یک بلایِ من است  
 فضولِ نیست تو کہ جانے همی نیم خود را  
 کہ زیرِ پایِ مکی کویِ دوست جایِ من است  
 چه حدِ دعویِ لیلولر آنکہ لایِ غرور  
 زند کہ چشمهٴ خورشید آفتابِ من است

بسوختم ز دل و هم به پیشِ دل گفتم  
 که روزی این دل بد روز من بلای من است  
 کجا روم که مرا کرد بوی او گمراه  
 که هر سینه دم آن بوی آشنای من است  
 بنال پیشِ درش ، خسروا ، که آن سلطان  
 شناخته ست که این ناله گدای من است



رخت ولایت چشم بر آب را بگرفت  
 لغت دونه جان خراب را بگرفت  
 چکوله خواب برد دیده را ز هجرانش  
 چمن که خون جگر جای آب را بگرفت  
 گرفت خط لب چون آب زلگنی او  
 اسان سبز که لب های آب را بگرفت  
 سؤال کردم بوی ازان لب چو شکر  
 سخن درآمد و راه جواب را بگرفت  
 ز غیرت رخ او آفتاب خواست ز چرخ  
 فروشد ، که ذلب آفتاب را بگرفت  
 رواست گر بزد خیمه بر فلک خسرو  
 که آن کند چو مشکین طناب را بگرفت



سه گذشت که آن به به سوی ما نگذشت  
 شی نرفت که بر جان ما بلا نگذشت  
 مرا ز عارض او دیر شد گنجی لشکرت  
 چو کینه که بر او هیچگاه صبا نگذشت  
 گذشت در دل من صد هزار تیر جفا  
 که هیچ در دل آن پاره و لا نگذشت  
 مسیح من چو مرادم نداد ، جان دادم  
 و یک عمر ندادم گذشت با نگذشت  
 برخت چشم مرا آب آن بت بدخوی  
 چه آب رشک کف به روی ما نگذشت  
 کجوتری نبرد سوی دوست تلبه من  
 کز آتش دل من مرغ در هوا نگذشت

چه سود ملک سلیمان و خسروا و بهمن  
چو شدند نو کنی جانبِ سیا گذشت



مرا کُشیده آن تُرکِ کُعدار بکشت  
 مرا شکنجه آن جعدِ همجو ساز بکشت  
 سوار مرشد و یک شکل و صد هزار نظر  
 هم اولین نظرم شکلِ آن سوار بکشت  
 مگر که بادِ صبا برد رخسارِ گنگولش  
 که جانِ سوختگان را چراغ وار بکشت  
 طلب که میکند امروز خوبِ من که مرا  
 کُشتِ عشق به یکانِ آبدار بکشت  
 به آشکار و نهان چونکه زانِ خویشم دهد  
 نهالیم بر خود خواند و آشکار بکشت  
 هزار بار ، ازان تُرکِ خیره‌کش ، فرهاد  
 که همجو من نه یکی بلکه صد هزار بکشت

چو باغی که در آید به دام خسرو را  
به لید زلف در آید و زار زار بکشت



جو چشم بستِ تو در خوابگاهِ نازِ بخت  
بر آستانِ مرا سخت حیل‌سازِ بخت

ز نازِ بازیِ چشت آیدوارِ شدم  
ولی دریغ که چشت به خوابِ نازِ بخت

دوبت هوس که پیشد به خوابِ چشمِ ترا  
بخت لرگی و بیدار گشت و بازِ بخت

به باغ با تو همی کرد سرو پایِ دراز  
به یک طایفه که بادش نزدِ درازِ بخت

تصوّر تو به خوابِ نگنجدم به خیال  
حقیقت است که در پردهِ مجازِ بخت

رخ آن گهم نمودی که من ز دستِ شدم  
چه سود جلوه محسود چونِ ایازِ بخت

ز خاکِ پایِ نموده ست چشمِ خسرو باز  
بدخاکِ پات که این چشم های باز بخت



شبِ فراقِ سیاه و مرا سیاه تر است  
 که شام تا محرم زلفِ پلر در نظر است  
 چکوله تیره لیاقتِ دُخیم که شرحِ مراد  
 نمی فروزد ازین آتش که دو جگر است  
 مگو که چند شوی یخبر ز مستیِ عشق  
 کسی که مستیش از عشق نیست یخبر است  
 هر آن بلا که رسد از بدایتِ رسد همه را  
 ز لیکوانست مرا هر بلا که گردد سر است  
 لغیر و ناله خلق از جفایِ خار بود  
 اگر ز لیلِ برسی جفایِ گلِ بر است  
 به تشنگیِ بیابانِ عشق شد معلوم  
 که سایه شیز سلامت نه مرید این سفر است

به پای بوس بوس بردم فضل بود  
 همین بس است که بالین آستان در است  
 مگو که گر بکشد عشق مات، عیب بگیر  
 چه جای عیب که خود عشق را همین هنر است  
 تو هست بودی و خسرو خراب تو سحر  
 گذشت عمر و هنوزم خار آن سحر است





هنوز آب رخ چون ماه بپوش چشم من است  
 شکنج جام از آب زلفِ دهم و شکن است  
 چه سود بخت سودا چو شمع جام سوخت  
 ز آتشی که مرا در دروئه شعله زب است  
 شم که تا به لیاقت ابد صبحی نیست  
 نه این شب است که بخت سیاه روز من است  
 به طعن و سرزنش ، ای پندگو ، چه ترسان  
 سر مرا که قدم گوی سنگِ مرد و زب است  
 هزار نامه اسلام بازه کرد خطیب  
 که باز نامه کفر هزار برهن است  
 نگو که بر لب تو لب نهاده ام در خواب  
 مرا که جان به لب آید چه جای این سخن است

نه آهناست که جای نگه تواند داشت  
 لطافتی که به بالای سرو و نارون است  
 چه خوانیم سوی کز او ترک خسرو گیر  
 کجا اسیر رخت را سر گل و سمن است



کسی که عشق لبازد نه آدمی سنگ است  
 بلای عشق کشد هر که آدمی رنگ است

چه نقش بندی از اندیشه که بے عشق است  
 چه روی بینی از آئینه که در رنگ است

هزار باره کُتم جان مگر که در کجند  
 که چهر خوبان همچو دهان شاد رنگ است

رها کنید که لب در دهم به بدنامی  
 که نام نیک در آئینه عاشقی رنگ است

ساح در دل من کاز کرد و سینه بسوخت  
 هنوز مطرب ما را ترانه در چنگ است

تو، ای جنم، که مرا در دل چه سود ازان  
 که در میان من و دل هزار فرسنگ است

بہ جنگ تیغ مخش ، سر بہ آشتی پر گیر  
 کہ حامل است بہ صلحت ہر آئہ در جنگ است  
 بہ خشم میروی و در تو کے ریل خسرو  
 کہ رہ دراز و قدم بست و بازی لنگ است



شگوفه خایه بو گشت و باغ گل رنگ است  
 هوای باده ساق و لاله چنگ است  
 یا و بندر لب باز کن دمی بنشین  
 که عقل در بر من چون قهای تو تنگ است  
 اگر ز غمزه بدآووز می کند ، مشنو  
 از آنکه در سر او صد هزار لبرنگ است  
 شایل تو مرا گشت ویت همه فتنه  
 از آن کلاه کز و تکه شکر رنگ است  
 بکن ز سنگلی جور بر من بسکن  
 که آخر این دل مسکن دل است ، نه سنگ است  
 ز دست خسرو مسکن یاله بستان  
 که او علامه شهنشاه هفت اورنگ است

چه داغهاست که بر سینه نکارم نیست  
 چه دردهاست که بر جان بفرارم نیست  
 دلم ز کوشش خون گشت و کام دل نرسید  
 چه سود دارد بخشش ، چو بخت یارم نیست  
 به خاک کوی بسازم ، چو خاک یار نم  
 بر آستانه بمرم چو پیش یارم نیست  
 خوشم به دولت خواری و ملک تنهایی  
 که التفات کسی را به روزگارم نیست  
 مرا بپرس که دردم نهان نخواهد ماند  
 که اعتقاد برین چشم اشکبارم نیست  
 نفس به آخرم آمد ، از آن دم سخنی !  
 که هر کوی عدم هیچ یادگارم نیست

سلاطین آمد از خاتم ، این هم گشدم  
 و کرده ام ز ششیر آیدام لیست  
 ز بسکه در دای عسرو سوارین نشست  
 به عمر یک نفسی بر پی غبارم لیست



مرا به عشق دلِ خویش نیز محرم نیست  
 که مهره دم رنگی و هدم نیست  
 تو رخ بودی و عشاق را وجود بخاند  
 که یشر چشمه خورشید روز شبنم نیست  
 به زلف تو همه دلهای سرد راست گذر  
 و کوله حالش ازین کوله نیز درهم نیست  
 هزار سال ترا بنم و لگدم سیر  
 ولی دریغ که بنیادِ عمر محکم نیست  
 یکم زایغ و یکم از سناوت همی تومند  
 مگوی هیچ کنشها غم و ازات هم نیست  
 به جانِ خسرو ، اگر زانکه صد هزار غم است  
 درونِ جانِ تو این است غم ، دگر غم نیست



یا یا که مرا طاعتِ جدائی هست  
 رها مکن که دلم را ز غم رهائی هست  
 دلم بپردی و گو سر جدا کنی ز تم  
 به جانِ تو که دلم را سرِ جدائی هست  
 بریز جره که هنگامِ غمت گرم است  
 بگیر باده که هنگامِ بازائی هست  
 اگر روده به زلفِ تو شد دلم چه عجب  
 چو کارِ زلفِ تو، الا که دلربائی هست  
 بر آبِ دیده روانی تو همی خواهم  
 اگرچه آبِ مرا بر درت روانی هست  
 مرا برسی کاخر مرا ز تو غم هست  
 اگر یانی هست و اگر یانی هست

یہ ہندو خسرو ہوئے ہندو سکھ حکمت  
 کہ ہندو لیز حکیم است ، اگر سنائی لیست



کدام سنگدل      شیوه جفا آموخت  
 که لاز و شوخیت از بهر حالت ما آموخت  
 کتاب صبر هفت روز ، من آموختم  
 که خوبی تو ترا حفظ جفا آموخت  
 لایک نگر که چه خط کرد بر جریده حسن  
 جفا دوست و ولادایت خطا آموخت  
 جراحت جگر خستگان چه می پرس ؟  
 زخمه برس که این شوخی از کجا آموخت  
 دل به نمائند که از تن بردیش عینا  
 معلم تو که بوده ست ، کاین دعا آموخت ؟  
 ز من که عاشق و مستم صلاح کار مجوی  
 چه جای زورگوی تن را که کبیا آموخت

چه روز بود که آمد خالِ تو در چشم ؟  
 که غرق کرد مرا و خود آشنا آموخت  
 دلِ دلبسته بسوزد ز آوِ من ، چه کنم ؟  
 می توانی سگِ دیوانه را وفا آموخت  
 یافت خسرو گم گشته خویش را ، با آنک  
 ز کردی نامه نو خطِ وَالضَّحَى آموخت



سبده دم که زمانه ز رخ نقاب انداخت  
 به زلف لیره شب نور صبح تاب انداخت  
 کلید زر شد و بگشاد آفتاب فلک  
 به دیده ها که شب لیره لعل خواب انداخت  
 سحر جواهر انجم بکاف بکاف دزدید  
 چو صبح بیده درخش بر آفتاب انداخت  
 چگونه صبح بخندد که روی ابر سیاه  
 سفید کرد و ز دیا بر او نقاب انداخت  
 بدید از دلِ دیر سیاه شب روشن  
 کباب چرخ هفت تیر کز شهاب انداخت  
 به کنج روژ و در گشت ماهتاب نهان  
 چو مهر خنجر کیت سوی ماهتاب انداخت

به آخر آمده شب را به وقت صبح نفس  
 که تیغ خورد و زخورشید خون تاب الداخت  
 برفت شب ز پی زنده داشتن خود را  
 به پرتو لفظ شیخ کاسیاب الداخت  
 فلک جنابا ، پذیرنده خسرو را  
 چو خویش را به جناب فلک جناب الداخت



چه تیر بود که چشم تو ناگهان انداخت ؟  
 که بر نشانه دلبازی عشقان انداخت  
 خیالِ قدرِ رعا و طبعِ موزون  
 هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت  
 کمالِ حسنِ تو جانے رسید در عالم  
 که خلق را به دو غورید در گمان انداخت  
 وفا و سحر تو ، اے یارِ یوفا ، مازا  
 جدا ز خلعتِ پازان و دوستان انداخت  
 به هر نفسِ غمِ عشق هزار تیرِ بلا  
 به لزدِ خسروِ مسکین ناتوان انداخت



رخ تو رشته زلف از برای آن آویخت  
 که آفتاب بدان رشته میتوان آویخت  
 روان شنی و مرا از میان همچون موی  
 به آشکار یستی و در نهان آویخت  
 چه کرد پیش رخت گل که گل فروش او را  
 به دست خود به گویسته رسان آویخت  
 دلم چو رشته تبدیل از آتش رخ خوش  
 بسوختی و به هراب ابروان آویخت  
 بجای تا به قیامت به موی آویزان  
 کس که یک سر موی در آن میان آویخت  
 عنان کشاده به دلباله تو آب دو چشم  
 دو دسته مردمک دیده در عنان آویخت



دلم ز دیده برور شد ، عاقله در مژگان  
 گریز کرد ز باران به نودان آویخت  
 ز چشم و ابروی او گوشه گیر شو ، خسرو  
 ز ترکِ مست حذر به چو در کفایت آویخت



کجاست دل که غمت را نهان تواند داشت  
 به صبر کوشد و خود را بر آفت تواند داشت  
 به کام دشمن از هجر و دوستی نه که او  
 دلی به سوی من ناتوان تواند داشت  
 کشید خنجر تو تیغ و مرا شفیعی نه  
 که دستِ مصلحتی در میان تواند داشت  
 ببرد دزد غمِ دل که یارِ خواب آلود  
 چگونه یارِ دلِ دوستان تواند داشت  
 خرابِ چشمِ خودم وین نه آفت می است که چشم  
 شرابِ خوار مرا میباید تواند داشت  
 بسوزم و لرم دم که نیست همدردی  
 که رازِ سوخته را نهان تواند داشت

همی کشند که ناسی سحر ، چو در دلم اوست  
 زبان چگونه زبان در دهان تواند داشت  
 نمالد از به و خورشید نازنین مرا  
 حیات باد که او جایشان تواند داشت  
 متاع عمر که بر باد می رود از دست  
 بگر که لشکر رطل گران تواند داشت  
 صابن بکف ، ای دوست ، بنده خسرو را  
 سر نیاز بر آب آستان تواند داشت



نگار من که ز جیبِ صبا غنچه‌ست  
 بگوی بهر دلم ، ای صبا ، کجا خفته‌ست ؟  
 درین غم که مبادا گره به تار بود  
 بر آن حریر که آن یار دیوفا غنچه‌ست  
 یا بگوی که باز از چه زنده‌ای و هنوز  
 مگر که تنه آن چشم پر بلا خفته‌ست ؟  
 محسب این کز گور عاشقان آواز  
 می رسد که مبادا خونِ ما خفته‌ست  
 کسی که دعوی بیداری خرد کرده‌ست  
 بدینک نظاره تو دهنده ام به جا خفته‌ست  
 به خاتمان همه کسی خوابِ زندگی دارد  
 جز آنکه او ز هم آغوشِ خود جدا خفته‌ست

حسابِ وصلِ مدائن ، خسروا ، اگر شیرین  
به خواب در بر فرهاد مبتلا خطه ست



ترا بدین و دیانت درون بیاید راست  
 که کارهاست چو دین و دیانت آید راست  
 نماید از کیم خویشت لزون ، بشو خوش ، زانک  
 بکمی به دیده احول دو می نماید راست  
 تو دیده راست کن ، از کج روی صریح که پیر  
 نه جمله راست رود ، گرچه کسی کشاید راست  
 ولیق راست گزین کاشی میان کسان  
 اگرچه راست در آید بدان که باید راست  
 حکیم پلوی بدشو چنان شد از ره دور  
 که در میان مخالف کسی سراید راست  
 تو هم خطا کنی ، از باشدت در اصل خطا  
 که از مشقه کز آدمی نباید راست

سرو به وادی سرگم که عاقبت ره دور  
 رسد به جانی خسرو ، اگر گزاید راست



هلالِ عید جهان را به نور خویش آراست  
 شرابِ چو شفق و جامِ چو هلال کجاست  
 مگر شرابِ شفق خورد شب ز جامِ هلال  
 که هر گهر که در او بود جمله در صحرایست  
 لگو نثار جواهر که شب کند بر چرخ  
 هلال خم شد و جنید ، از آتش بشت دوانست  
 به لیم دایره ماند هلال در گردش  
 هزار نقطه ز نقش ستارگان پیداست  
 شراب شد ، به عمل آرد مایهٔ عملش  
 که هم مقاطعهٔ پیکرش بخواهد خواست  
 کمر بند و کمر زین به جعد و روش کن  
 که کوتاه است شب و آفتاب در جوازست



له دایره ست ز می در میان عیشہ کہ آن  
 خیالِ حلقہ از گوشِ شاہدِ رعناست



یا که مے تو دلِ خسته غرقِ خواب است  
 مرا نه طاقتِ صبر و نه زهره خواب است  
 شبِ امیدِ مرا روزِ روشنائی نیست  
 جز از رخِ تو که در تیره شب چو مهتاب است  
 بکس نیست که دلِ من چگونه می سوزد  
 درونِ زلفِ تو گوئی که کرمِ شب تاب است  
 دو چشمِ تو که می کشند غلطان است  
 مقامِ است ، ولی معتکف به محراب است  
 ز جورِ چشمِ تو تن در دهم به یاری  
 چو نقدِ عاقبت اندر زمانه نایاب است  
 رخِ چو آبِ حیاتِ تو آبِ بنده برین است  
 هنوز دوستی بنده هم بر آن آب است

گر آب دیده کنم ، طعمه های سخت بز  
 که همچو غشت زدن دریاچه آب ست  
 حکایت من و تو بهت باز کرد ز من  
 مگر شو مثل کوفتند و لصاب ست  
 تو لب میز و بد نگویست خسرو  
 چو لیست آن ز تو ، این از سهر لآب ست



بیار خالیه در دامنِ صبا سوده ست  
 به بوستان ز گل و لاله توده بر توده ست  
 ز شرم بخشش ایر آفتاب رخ پنهانست  
 چنانکه بپوشد کسی پیش روی بنموده ست  
 میان غنچه و گل بهیچکس نمی گذرد  
 مگر صبا که همه در میانِ شاد بوده ست  
 بیار بادِ پیانِ گران ، که به عمر  
 کسی که بادِ نخورده ست ، بادِ پیورده ست  
 بر لبِ خونِ صراحی که آبِ جهان صد خون  
 بر ریخته ست که دستش کسی نیالوده ست



بر آن لے کہ شکر با حلاوتش شور است  
 هزار ملک سلیمان چای یک سوز است

یقین کہ صورت جلها تمام بتوان دید  
 از آن صفا کہ در آن سینہ چو بلور است

به کوی تو نه عجب کور عاشقان ، عجب است  
 کہ ہم خود از گلر عشاق خشت بر کور است

دکان زهد بسته عاشقان امروز  
 کہ از سواریت آفاق پر شر و شور است

هزار جلوة مقصود میکند گردون  
 ولے چه سود کہ چشم امید ما کور است

فراز کنکره وصل کے توان رفتن  
 کہ رشتہ کوثر و بازوی بخت ے زور است

زبده چشم تو هم دین و هم دل خسرو  
مگر که عادت آن ترک غارت و عورت



مرا به سوی تو پیوند دوستی خام است  
 به آفتاب ز دره چه جای پهام است  
 هزار جانب مقدس شدند خاکستر  
 هنوز بخت سودا از آدمی خام است  
 بیار ساق درهای می که جانم سوخت  
 زحاجه دل من گرچه دوزخ آشام است  
 از آن چراغ که دل های خلق می سوزد  
 چراغ ها به سر کوی تو به هر شام است  
 خطاست نصبت بالای تو به سرو ، که سرو  
 نه شوخ و شنگ غرام است و بست و خودکام است  
 دلم که بسته ای باز ده که لای زیم  
 که این خرابه ز سلطان خویش العام است

زکوة حسبه کم از یک نظاره آخر کار  
کدای کوی نوام ، گرچه خسروم نام است





رسید فصل گل و باد عبر افشان است  
 نگر خانه جالان بهشت رغوان است  
 به سرو باغ که بند کنون که در هر باغ  
 هزار سرو به هر گوشه خرامان است  
 کنون به سوی چمن بے بهشتیان فروم  
 که هر چه ذوق بهشت است روی خامان است  
 عجب که جام نمی اندازد کف زرگی  
 چنانکه او به غنودن قنات و خیزان است  
 حرف معنی گل را به جان خرد ، هر چند  
 که سهل قیمت و کالای دهر اوزان است  
 به گوشه های چمن برگ گل چو نرمة گوش  
 درو ز قطره نگر تا چه در غلطان است

ز غاره بودی داسان کوه از لاله  
 کنون ز اطلال لعلش نگر که داسان است  
 زمخت به باغ ندید آفتاب از پی شاخ  
 نگر ز خانه که در سایه های بستان است  
 چمن که لرگس و گل چشم را به صحن چمن  
 همی نهند ، مگر آستان سلطان است  
 شکفته باد گل دولت تو تا به ابد  
 کجی که بلبل او خسرو نثاروان است



هنوز آنکه نشیمن با تو در سینه است  
 هنوز در دل من آن هوای دیرینه است  
 هنوز ستم از آن می که روزم دادی  
 هنوز در دل من آن غار دیرینه است  
 می که به یمن تو با خون دل یغزوم  
 بدیدم آن می و آن خون هنوز در سینه است  
 گذشت آن سه و این لحظه بیش می گوئی  
 تصویر است که در خواب با در آینه است  
 نگر که چند شده است تا بنات نعش شده است  
 ز جبر چرخ که با او همیشه در کینه است  
 کسی که حاصل فردا شناخت بر امروز  
 بخت دل که اگر بخت کودک دهنه است

چو حال اینست بدو ساقی آن سفالِ شراب  
 که لعلِ آن به ترکِ هزار گنجینه ست  
 سرِ مغانه به رسمِ قلندر آر و بین  
 که ماهِ روزه و وقتِ نماز آیدنه ست  
 حذر ز بندهٔ بَشَرِ اسرار ، خسرو  
 که بنده گشته از او صد هزار پشینه ست



شوقِ توام      باز      گریبان گرفت  
 اشکِ دوان      آمد و دامن گرفت  
 سهل      بُود      ترکِ دو عالم ،      ولے  
 ترکِ رخ و زلفِ تو      نتوان گرفت  
 جانِ منی ،      بے تو      نفسِ چوٹ زخم  
 زانکہ مرا      بے تو      دل از جان گرفت  
 هر که      چنیت فرستے      از دست داد  
 بس      سر انگشت      به دلدان گرفت  
 عارضِ او      تا بدر      آورد خط  
 غمزد      بے      بر مدِ تابان گرفت  
 خالی تو      بر لعلِ لب      دست یافت  
 موجِ      ملکِ سلیمان      گرفت

دل طلبِ کعبہ روی تو کرد  
 حلقہ آن زلف پریشان گرفت  
 ما و می و طرفِ گلستان و باز  
 بادِ صبا طرفِ گلستان گرفت  
 ے سرِ رخسار و شبرِ زلفِ او  
 خاطرِ از شعرِ شبستان گرفت  
 خسروِ یفل ز دو عالم برست  
 وز دو جهان دامنِ جانان گرفت



جان که چنپ لب کشر سودایِ تست  
نعل بجایِ سحر شبایِ تست

دل که سراسیمه کویِ غم است  
نامزد زلفِ مطرایِ تست

عقل که او خوب ترست جوهری است  
پیشکشِ لرگسِ شبایِ تست

برده بر افکن که هزاران چو من  
منتظرِ عارضِ زیبایِ تست

آنچه ز تو حاجتِ خسرو بود  
در برش انداز که مولایِ تست



آنکه دلم شفته روی اوست  
 شفته تر می‌کنم این چه غصه است ؟  
 دوش بگفتم که دهانیت نیست  
 گفت که بسیار دردت گفتگوست  
 به که رخ از خلق بیوشد ، از آنک  
 دیده بد آفت روی نکوست  
 هستی من رفت و خیالش نماند  
 اینکه تو بینی نه من ، بلکه اوست  
 عاشقم ، از گریه کنم عرب نیست  
 آب که بر روی من است آب جوت  
 بسکه دل گم شده جوم به خاک  
 قامت من این که چگونه دو توست



ترکِ جهان      بسم      با وصلِ یار  
 کارِ جهان      نیست      چها آرزوست \*  
 خسرو      ازینگونه      که در خود کم است  
 عاقبتش      در طلب و جستجوست



آنکه دلم شیفته رویِ اوست  
 شیفته تر می‌کندم این چه غوست ؟  
 دوش بگفتم که دهانت لبست  
 گفتم که بسیار درین گفتگوست  
 به که رخ از خلق بیوشد ، از انگی  
 دیده بد آلت رویِ نکوست  
 هستی من رفت و خیالش نماند  
 اینکه تو یعنی نه من ، بلکه اوست  
 عاشقم ، از گریه کم عرب نیست  
 لب که بر روی من است آبِ جوست  
 بسکه دل کم شده جویم به خای  
 قامت من اینست که چگونه دوست

ترکِ جهانِ بیم با وصلِ یار  
 کارِ جهانِ نیست که چها آرزوست \*  
 خسرو ازینگونه که در خود گم است  
 عاقلش در طلب و جستجوست



حسن تو کالدیشه به کارش کم است  
 که به حد معرفت مردم است  
 پرده بر افکند که که الضحلی است  
 زانکه ره در تو و در خود کم است  
 باری آهسته تر ، اے هوشیار  
 زانکه صفای سوز به زیر سم است  
 این آب چوبی که به صد باره باد  
 بخت سودای ترا هیزم است  
 خواب بهالسون مگر آرم ، زانک  
 خوابگاه غمزه بر کزدم است  
 بخت بدم به نشود ز آب چشم  
 زانکه سعادت نه در این انجم است

من به صفا کے رسم از دوزخِ حَم  
 فتنہٴ سالیم چو دم در دم است  
 اے کہ نہی صرخِ حرم نامِ من  
 حسرتِ من بر مگسباتِ خم است  
 خسرو از عشق زہد نہ بہ طبع  
 عنصرِ عشاق مگر یحلم است



شاخ گل از سم جلوه گر است  
وقت کبابک بلبلِ سحر است

خار پهلوی گل نشاند ، از آنک  
خونِ بسته ز جگر بیشتر است

باغ در رقص و جنبش است ، از آنک  
بانگِ بلبل به گوش‌هایِ در است

چونکه بولد است گل ، اے خار  
لش در حق او نه از هنر است

آخر ، اے گل ، نگر ز چندین سم  
که ترا یک دوسه لراجه زراست

خلق را یاد میدهد ز شراب  
آنکه از لاله کوه کاسه گر است

لانه از می پیا له میگرد  
آنکه پیا له بر شود دگر است

خنده را است فراخی دهش  
گویا بوسه جای آن پسر است

چهره مست کشته است عجب  
خواب مستیش از آن کشته تراست

ساقی من روانه کف از کف  
کشتی من که عمر بر گذر است

باغ داد از نشاط و عیش خبر  
ای خوش آنکس که مست و بے خبر است

باغ در رقص آمد ، ای خسرو  
بانگی بلیل به گوشهای در است \*

داس گل ز ابر بر گهر است

باغ را زب و زینت دگر است

خنچه بر باد داد دل ، چو کشاد

چشم بر گل که سو به روی لراست

بدی که جام کش رسید از دور

لرکس افتاده مست و بے خبر است

همه از سرو می برد بلبل

نیک بکیارگی بلند بر است

هر چه تسخیر کف بیسی الارض

خواند بلبل به خط سیزه در است

گل ورق راست کرده از شبنم

سپهر آفت ورق همه گهر است



دوستان را      کنوت      ز      چهر نشاط  
 جانبِ باغ      و      بوستان      گلر است  
 ورقِ گل      اگر      لطیف اتحاد  
 خطِ سبز      ازان      لطیف تر است  
 نرود      حویِ باغ      خسرو ، ازالک  
 باغِ او      بزمِ شاهِ نامور است



شب گذشته ت و اولِ سحر است  
 بانگِ بلبل به سے نوید گر است

وقتِ او خوش که در چمن و تھے  
 بادہ پر دست و نازنین بہر است

کشتی' بادہ نہ بہ کف ، بارے  
 عمر ازینسان رَوَد چو بر گذر است

چند گونی کہ مست و یخبری  
 ہر کہ او مست نیست یخبر است

مرلہ' خشک زاهدان را باد  
 ہر چہ ماراست در شرابِ تر است

مالیا ، غوطہ دہ مرا در سے  
 کہ سے آئنام شعلہ در چکر است \*

گرچه بدستی است عیبِ حریف  
 کندش زبیر محسوب هنر است  
 گر به میخانه مستانِ شراب  
 پادشاهند ، بنده خاکِ در است  
 خسروا ، چند از گه ترسی  
 رو که عطرِ خدایِ محتر است



موی را نیست این میان که تُراست  
پسته را نیست این دهان که تُراست

قامتِ راست سرو را ماند  
سرو باشد چنین روان که تُراست ؟

جانِ بهر دی و خوش هنوز نه ای  
دست بر دل نه این زمان که تُراست

تا چها بر تو کرده است ، اگر  
حسن بودی مرا چنان که تُراست

بر رخ زردِ من بخند و بگو  
خنده انگیز زلفوان که تُراست

گولیا بیشتر برای زو است  
این سخن بر سر زبان که تُراست

کشته گشتم ز ابروی تو ، سکش  
بر دلِ خسرو این کجاست که تراست



هر که در بیل چشم روشن است  
 گویا آفت دل و تن است  
 چشم ما کر نمی شود ،  
 آفت هایت آفتاب روشن است  
 لاله ها میدمد ز خون دو چشم  
 گره من آفت چار و گلشن است  
 غمزه زلف چایت من و کر مبرم  
 غم غمزه خون ما به گردن است  
 ما چو هندوی سوسن به عشق  
 بت پرستم و دل برهن است  
 کتم از سهر سوخت خسرو ،  
 چند از لب ذره ها به روزن است

عشق اگرچه نشانِ بختِ بد است  
 نزدِ عاشق سعادتِ ابد است  
 هر که جوید مُرادِ از معشوق  
 کوئی او عاشقِ مرادِ خود است  
 گرچه صد روز نیک عاشقِ راست  
 چو این روزِ اسیرِ روزِ بد است  
 دیگران چو تو چرا میرند ؟  
 مُردم این که الدینِ خداست  
 صوفی ما که مستِ مُرد ز دست  
 جرمِ او مایانِ سرقه است \*  
 همه عیب است باده و هنرش  
 شُستنِ ما ز ماهه خرد است

برسمِ توبہ شد ز مے خسرو  
 شد ، ولی آرزو یکے بہ صد است





با لبت شادی جهان هوس است  
 شادی من همین غم تو بس است  
 از دهان تو چو نفس لرم  
 مرا مرا بزم تنگی نفس است  
 لب خالی لب توام بگشاید  
 زهر اگر خود همه بر مکتی است  
 از سر خشم ، اگر بخت لب  
 بر لب بوسه دادم هوس است  
 گر کسی بر در تو جوید باز  
 چند کوفی که باز او چه بس است  
 همه شب گرد کوی او کردم  
 هر که بیند گمانش بر عین است

بنده خسرو به ناله      در ره عشق  
کاروانِ عمر ترا      جرس است



این جا کزیت که نو به نو است  
 مگر این جانِ کشته را درو است  
 چون ترا لیست لیم کنجدِ شرم  
 گفت من لودِ نو به لیم جَو است  
 چشم بر گشتم گاشته ای  
 چه کم گوشِ تو سخن شنو است  
 شد عنایم ز دست چنوائی کرد ؟  
 توسرِ صبر نیک نیز دو است  
 عقل با مرهم فروخته شد  
 جانِ مسکین بدبک نفس گرو است  
 سر به خاکت بیم و بس ازین  
 زنده مالم بدالک عمر تو است

خسروا ، لشکرِ خطی بدوید  
دل نگہدار ، ولتِ زاغِ رواست



رخ تو نور دیده قمر است  
 لب تو سرخ دلفریز شکر است  
 با تو ، اے بکسر آئندہ بہ دلم  
 کہ کند شرکتے کدا و سر است  
 کار دیگر مکن ، مکن شوخی  
 زانکہ ، اے شوخ ، کار تو دگر است  
 گر ز ہایِ عودم دہی خاکے  
 خاکِ ہایِ تو سرمۂ بصر است  
 زار زار از غم تو می میرم  
 چون نہ زور است بندہ را نہ زور است  
 لظریے کن کز آن دو چشم سیاہ  
 دیدہ در انتظار یک نظر است



بنده خسرو در آرزوی بیت  
همگی تو که لبت در جگر است



لب باکت که زهر پیرهن است  
وَحَدَّ لَا شَرِیْکَ لَهُ ، چه تن است

هست پیراهنت چو قطره آب  
که تنگ گشته بر گل و سمن است

با خودم کشی درون پیراهن  
که تو جان و جان من بدن است

تا زیم ، در حجر تو جابه دوم  
وز سر مرگ نوبت کلفت است

دل بسمی برده ای ، لکوی شناس  
آنکه خسته ترست از آن من است

اندو آ و میان جان تشنه  
که تو جان و جان ترا بدن است

گفته ای ، ترکِ تو نخواهم گفت  
ترکِ من گو چه جای این سخن است

دهنِ تنگ را حدیثِ فراخ  
چون هم گویی ، آخر این چه لب است

دلِ خسرو خوش است با تنگی  
که مرا یادگار از این دهن است \*





روی لیکوی تو ز من کم نیست  
جز ترا لیکوی مسلم نیست

دست ذره و کم از ذره است  
رخ ز خورشید ذره کم نیست

بے دهانی و ملکِ غوی را  
چون سیلاب شدی که خام نیست \*

لبسته هست در دهان تو ، لب  
دوبستان تو لبسته هم نیست

چشم من خاکِ جگر من تر کرد  
گرچه یک قطره هم در او نم نیست

گر جهان غم است در دل من  
چون تو اندر دل من غم نیست

تازه گف جان خسرو از عمر خویش  
کاف جرات سزای مرهم است



سرور را با تو هستی نیست  
میلش الا به سوی پستی نیست

در دهانت و بیانت می بینم  
یعنی هست ، لیک هستی نیست

که گاهم به لبه بودی روی  
تا تو در پیش من نشینی ، نیست

زهد با عشق در لایمزد  
بت پرستی خدا پرستی نیست

برگ صحرای که پیش از اینم بود  
سرور من تا تو بر شکستی ، نیست

تا ترا دست جور بر سر ماست  
کار ما جز که زبردستی نیست

مست کُتی ز عشق      غمرو را  
عشق دیوانگی ست ،      مستی نیست



بار ما دل ز دوستان برداشت  
سهر دیرینه از میان برداشت

من انواع کشید هر چه کند  
دل که از و می توان برداشت

دی به تندی بلند کرد ابرو  
از پی کُشتم کلاف برداشت

خواستم جاب به عذر پیش برم  
هجر خود رلت و پیش ازانت برداشت \*

عهد کردم که درد دل نکم  
درد دل سهر از زبان برداشت

در دل او نکرد کار ، آنچه  
سنگ از افغان من فغان برداشت



چشم او هیچ کم نخواهد شد  
 دل یابد ، مرا ز جان برداشت  
 رقم امروز تا نخواهد گشت  
 سر نخواهم ز آستان برداشت  
 ترک سودای خام گف ، خسرو  
 که وفا رخت از لب نکات برداشت



ترکِ ستم که قصدِ ایالت داشت  
 چشم او میلِ غارتِ جلف داشت  
 خونِ من چون شراب میجوشد  
 وز دلم هم کبابِ ارباب داشت  
 دیده در می نشاند در دامن  
 کوئیا آستینِ مرجان داشت  
 در باغِ بهشت بگشادند  
 باد کوئی کیدِ رضوان داشت  
 خنجره دادم که از نجر عبا  
 همچو من دست در گریبان داشت  
 رازم از برده بر ملا افتاد  
 چند شاید به صبر پنهان داشت

خسروا ، ترکِ جان بیاید گفت  
که به یک دل دو دوست نتوان داشت





از رخت ارغوان بودار است

و ز رخ زعفران بودار است

نقش سودا که هست بر جام

لب و خطش ازان بودار است

آن ستاره که رخت بزکام

از زمین آسمان بودار است

ز آتش و دود و شعله دوزخ

سینه عاشقان بودار است

لرگسز ناتوان جادویت

از قریب جهان بودار است

سر زلفت ز دودِ دل لفتی ست

لبِ لعلت ز جان بودار است

دهم از توتایِ بینای  
 خاکِ آن آستانِ نمودار است  
 لاله‌زار و سرشکِ خسرو  
 از بهار و خزانِ نمودار است



تُرکِ من دی سحر به ره می گفت  
هر که رویش بدید ، صد می گفت

او همی رفت و خلق در عیش  
وَحَدَّ لَا قَبْرَکَ لَهُ می گفت

دل به صد حیل می گرفت و عشق  
دل سحر از دولت چه می گفت

غافل می شنیدم از دهنش  
دیده از خویش صد گند می گفت

دل عطش را زوالِ جان میخواند  
نیم شب را زوانگه می گفت

گفتش تیر سوزی بر دل  
خنده میزد به ناز و نه می گفت

عسرو      از نور      همچو مدھونان  
 نظریے      می فکند و      وہ      می گفت



آنچه بر جان من ز غم رفتهست  
 همه از دست آن صن رفتهست  
 می گویم به خوب من تعویذ  
 چه توان کرد ، چون قلم رفتهست  
 بای در ره نهاد و سپهر گذاشت  
 زانکه در راه سپهر کم رفتهست  
 به ستم می رود ز من ، یارب  
 بر کس هرگز این ستم رفتهست ؟  
 جان به دلبال او روان کردم  
 گر نیاید ، حیات هم رفتهست  
 خسرو ، باشبِ فراق بساز  
 کتابِ تو در علم رفتهست



گل ز رخساره تو می آب است

مه ز نظاره تو بیاب است

مژه های کز دلاویز

کجه های دکان نقاب است

با خیال تو مردم چشم

که هم خاله که هم غواب است

اشی که بکندی به خانه من

شمع را می کشم که مهتاب است

گر گذاری بیوسم ابرویت

چهر تعظیم را که عراب است

ای دل خسته ، غرق خوف از تو

همچو هسته میان عتاب است

غرق شد و آنالیت خسرو  
زانکس از دیده تا به لب آب است



هر که روی تو دهد جان دالت  
لب شربت را جان دالت

حسن تو عالمی بخواند سوخت  
هم در آغاز میتوان دالت

نرخ کردی به بوسه جان  
بنده بخرد و رایگان دالت

ذلت چه نمود و دل به خیال  
بوسه زد ا سگر دهان دالت

دل ز حجر تو بسکه تنگ آمد  
مرگ را عمر جاودان دالت

دی به کویت لب ضعیف مرا  
زاع بر بود و استخوان دالت



غمزه تو زبان کشید ز من  
 که مرا یک بی زبان دالت \*  
 کرد بر من دلت به نادانی  
 هر چه از جور یکران دالت \*  
 بیش ازین غم نبود خسرو را  
 غم که دالت این زمان دالت



بنده را با تو دوستداری دوست  
 گرچه تو بنده را نداری دوست  
 آن نه چشمیست کز کمرشده ناز  
 دیده را هر لعل که هست در اوست  
 کرد ابروی نیست جای نماز  
 باز در چشم بنده آب وضوست  
 با من از زلف تو بد است ، چه باک ؟  
 هر چه بد نیست ، روی تو لیکوست  
 لبته چشم تو نمی خشد  
 زانکشی از غمزه خار در چلوست  
 چون تو بر لب نمی نی لب را  
 شکر لعل لب تو تو بر توست

وصل زلف تو کرد خسرو ، از آنست  
که ز لعلش همه جهان خوشیوست



سر زلفِ تو تا بچیده ست

بویِ مشکِ خفا بچیده ست

بویِ خونت آمد از صبا مالاک

عاشق را هوا بچیده ست

تا بچید زلفِ او از باد

ناله آهوا ز جا بچیده ست

ما و دیوانگی دگر کاف زلف

باز بر جانِ ما بچیده ست

جوشِ دلها به کردِ او کوئی

قلبِ صد یاد را بچیده ست

گر جگر گوشه نیست چشمِ مرا

خونِ چشمِ چرا بچیده ست \*



می‌رود      ذکر و تشنه بسیار  
 باز      جای بهلا      بچیده ست \*  
 دی شنیدم      ز آور سرد منشی  
 دل چو آب آساید      بچیده ست  
 باد غمرو نمی کند ، یارب  
 کاین سخن از کجا بچیده ست



نگار من      لبش      سر باز داشت  
بر اندک      چشم بد ساز داشت

به یک جامر باده      به صحرای ننگد  
دلجم      هر چه      در پرده راز داشت

به سوش      نمی دیدم      از بیر جان  
که دو چشم او      مستی آغاز داشت

دو من      زده      این باز مانده مرشد  
که چشم مرا      از نظر باز داشت

همه شب      چو پروانه      می سوختم  
که شعر من      از دیگران      کز داشت

به عذر او      دلجم      برود معذور بود  
که چشمه      به غایت      دغا باز داشت \*

دلِ من کہ تیرے درو باندہ بود  
 بہ لالہ خراشے در آواز داشت  
 کتوف باد دارد ز خسرو گہے  
 کہ مرغی دہن بالغ پرواز داشت



دلم بُرد و بویِ وقایے نداشت

دلش واژر عم آشنایے نداشت

نعلِ بے کرد کُلی در چار

ولج بصرِ رویش بگلایے نداشت

زخمِ جان به جالان سپرده ، دروغ

که در خوردِ همت بگلایے نداشت

صبری برون شد ضروری ز من

که در سینه تنگ جائے نداشت

کنون شیشه را بر طیب آورم

که زاهد قبولِ دعائے نداشت

فلک عاشق را چو بر من گفشت

جز ایت در خزانه بگلایے نداشت



چه بینم به پیوده در باغ دهر ؟  
 که هرگز نسیم ولایند نداشت  
 لراهم نشد زین عشق کین  
 که بیکان خواب خطایند نداشت  
 به زنجیر او ، خسروا ، دل بند  
 که سلطان نظر بر گدایند نداشت



گلستان      لیسر      بحر      یافته ست  
 مباح      غنچه      را      خفته      دریافته ست  
 چنان      خواب      دهنده ست      لرگس      به خواب  
 که      گونی      که      او      جام      زو یافته ست  
 خبر      نیست      مر      بلبل      مست      را  
 که      از      سسیش      گل      خبر      یافته ست  
 لیسر      چمن      مشک      در      خاک      ریخت  
 مگر      بوی      آن      خوش      پسر      یافته ست  
 خیال      قلت      سرو      کم      کرده بود  
 ولی      لاکهات      لیشکر      یافته ست \*  
 چه      گویم      که      سنگین      دلش      هیچ      ولت  
 ز      سوز      دل      من      اثر      یافته ست

بہ ہایِ خیالت      فرو رفت      چشم  
 دُورے      کائنات      بہ خونِ جگر      یافتہ ست  
 ہما شب      کہ      بیدار      خسرو نشست  
 کہ شامِ غمش      را      سحر      یافتہ ست



دلِ من بہ جانے آویختہست

چو دزدے کز ابوائے آویختہست

بدا باد چاہا بدایت زلفِ کئی

بہ ہر تارِ مو جانے آویختہست

چہ زناںِ کفرست ہر مویِ او

کہ در ہریکِ اچانے آویختہست

بتانِ را مزنِ سنگ ، اے ہاوسا

بہ ہر بتِ مسلمانے آویختہست

غمِ سہل گریہ و مسکینِ کسے

کہ در زلفِ جانے آویختہست \*

زے دولتِ سیدِ جام کہ او

بہ لڑاکِ سلطانے آویختہست



لیم جہان جز جگر ہارہ  
 بہ ہر لوگِ مڑکے آویختہ ست \*

خراشیدہ باشد دلِ بلیغ  
 کہ در شاخِ بستانِ آویختہ ست \*

چو خسرو اسیر تو شدِ رحمتے  
 کہ دردے بہ درمائی آویختہ ست \*



صبا کو به بویِ تو جانِ پرور است  
 دلِ خلق را سویِ تو رهبر است  
 به دیبانه زلفِ مستغفار کار  
 دلِ را کز آن زلفِ درهم تر است  
 بروفت بر از لبِ جگرِ پرِ خونِ من  
 که از خونِ چرا آستانت تر است  
 سر اندازم به که زان ز در  
 که سرِ می درِ دوستِ درمِ سر است  
 دونه است خاکِ دوتِ بر سرم  
 که این سر نه لایقِ بدانِ امر است  
 زه طبعِ جاوید خورشید را  
 که گویند معشوقِ لیلوتر است

مگس قند و پروانه آتش گزیده  
 هوس دیگر و عاشقی دیگر است  
 مجرم درین سوز من عاقبت  
 که هیزم پس از شعله خاکستر است \*  
 کجا یابم آن خاله ویران شده  
 که هر شب به جانب خراب الفراست  
 چه دانه ببلک خفته در خواب ناز  
 که لالان کدایش پیش در است  
 ز در بازی دیده خسرو سرخ  
 که خود عاشقان را همیت زور است



کجا دولتِ وصلش آرم به دست  
 کہ جز باد چیزے ندازم به دست  
 سر زلفِ او تا نگیرد قرار  
 کے آہد دلِ بفرارم به دست  
 گہش سی فشانم سر خود بہای  
 چہ چارہ نبود اختیارم به دست  
 سرآمد درخت آرزو روزِ غم  
 کہ الفت شے زلفِ بزم به دست  
 نہ بد بر کلم بادہ بر بادِ آن  
 کہ باد است ازو یادگارم به دست  
 بزم سر خویش ، خسرو ، اگر  
 کسی دامتِ وصلش آرم به دست



تھے کز وغمِ دو بہ دیوانگی ست  
 اگر جانِ توان بُردِ فرزانگی ست  
 زدم دی بہ زنجیرِ گیسوشِ دست  
 مرا گفت ، باز این چہ دیوانگی ست  
 دلم بُرد ہر بوسہ پروانہ وار  
 ستد جان کہہ این حقِ پروانگی ست  
 دروغم بُرا از بارِ گشت و هنوز  
 ازان سو کہ ہارست یکنگی ست  
 لکرا ، خیالِ ترا مدئے ست  
 کہ با مردمِ دیدہ ہمنگاری ست  
 مرا کُشتی آخرِ ترا کسِ نگفت ؟  
 کہ بیچارہ کُشتنِ نہ مردانگی ست

شد از عشقِ خالِ تو خسروِ هلاک  
چو مرغی کہ سرکشِ زبے دانگِ ست



خُم تہی گشت و هنوزم جانِ زخمی شرابِ نیست  
 خونِ تو هست آخر ، اے دل ، گر شرابِ نابِ نیست  
 نالہ زخیرِ مجنونِ اورغنونِ عاشقانت  
 ذوقِ آنِ العاۓہ گوشرِ اولوالالبابِ نیست  
 عشقِ غصہ من پس ست ، اے چرخ ، تو زحمتِ کش  
 ہر کجا جلاہ باشد حاجتِ قصابِ نیست  
 بادشا کو خونِ بریز و شہنہ کو گردنِ وزن  
 جہرِ جائے ترکِ جانانِ مذہبِ احبابِ نیست  
 جان و جان ، اے عاقل ، از غمِ خواہی ما در گذر  
 کاندوب رہ بہتر از دیوانگی اسبابِ نیست  
 کو جمالِ دوست لبود ، با خیالِ ہم خوشم  
 خالہ درویش را شمعے بہ از سہتابِ نیست

کافرا ، مردم شکرا ، یک زمین آهسته تر  
 کاهوی بیچاره را بالیر ترکش تاب نیست  
 دل کزانت من نشد چندین چه کرده کرد تو  
 آخر اندر ترکشت یک ناوک پرتاب نیست \*  
 گفتی اندر خواب که که روی خود بنمایمت  
 این سخن بیکاله را گو ، کاشا را خواب نیست  
 نشنه خواهی مردن ، اے دل ، زانت زغندان باز گرد  
 کان چه او گر بکاوی خون برآید آب نیست  
 خسروا ، زنار بند اول پس آن که سجدہ کن  
 پسر آن ابرو که بختابه ست آن ، عراب نیست



صد بلا افتاد و صد فتنه جفاست  
 عاشق بیچاره را عبرت کجاست  
 دی دل دیواله ما گم شده ست  
 بر درش آن خوف که بینی آشناست  
 زلف پستی کارفرمای اجل  
 چشم مستی جاشی گیر بلاست  
 کالرا ، عراب ابرو کج مکن  
 که به زاری چشم خلقی در دعاست  
 نرخ جانها سخت ارزان شد ، بله  
 عهد تمت و روز بازار جفاست  
 باچنان باده که خوبان داشتند  
 پیش تو از هیچ کسی کرده لغات

بدلات را طبع رسوائی مرن  
 هیچ کس دانی که خود را بدخواست  
 عاشق و زلفت از تشویش تو  
 هرکجا گوشه نشین و بازاست  
 هر زمان گوی که حال دل بگوی  
 آن کسی را گوی ، کور را دل بیاست  
 گفنی آذر سینه تنگی تو چیست ؟  
 دانه های دوستان بیوفاست  
 خسروا ، مشغول یاران شو به زود  
 کز برای شب همه غم پشیمانت



گر ترا ناز و بدخونی این است  
 وای بر دل ، اگر چه سنگین است  
 عیشم از بد رود بلائی نیست  
 تو لکوی روی بلا این است  
 می روی و نمی روی از دل  
 این چه شکل است و این چه آئین است  
 گر دل من کباب شد ، تو بخند  
 کاف نمک شور نیست ، شیرین است  
 می بپریم که آب چشمه نیست  
 خنده کن که وقت نیست است  
 هر شب از آب چشم پنداری  
 چشم من آشنای پروین است

از خیالت به سجده جای دلم  
اول شب نماز پیشین است  
لکنی گر نگاه سمنوری  
کت چو سرو هزار سگین است





چار آمد و گلهای بوستان بشگفت  
 به خوش دل و طرب رویِ دوستان بشگفت  
 بدان صفت که گل از باد نشکند به چمن  
 ز باده باده کشان را چهار جان بشگفت  
 به دیده برس که آتش چو آب در غلغله  
 ز می چو عارض خوابان داستان بشگفت  
 گل از شراب بدانسان که بشکند در جام  
 به کوی دوست گل از خون عاشقان بشگفت  
 بتان بنرس قدم می خند بر لاله  
 که همچو شعله آتش به بوستان بشگفت  
 ز می که خنجر دم بسته از میا دم زد  
 درون پوست ننگبید و در زمان بشگفت

چنان که گل بهخوی مصطفی<sup>۶</sup> شکفت بهخاک  
رخم ز سوزنِ خاکِ رویِ بتانِ بشکفت  
لسم مشک جهان گیر شد، چو خسرو را  
ز باد مدحتِ تو غنچه در دهانِ بشکفت



بار چون با ماست بجز دودش تعجیل چیست  
یوسف الدرد مصر دل ، در دهنه رود لیل چیست

آت بت الدرد سینه و سوزان دلم تبدیل وار  
چون دلم بتخاله شد ، بتخاله را تبدیل چیست

گشتن خود خواستم از حمزه خونت ریز او  
گفت میداد از "ساکن" ، مید را تعجیل چیست

رهروان مدال را از راحت و محنت چه غم  
عاشقان کعبه را پرش ز راه و میل چیست \*

مرد چون شد عاشق جانان ، نترسد از بلا  
سور چون شد بر در شه ، بجز پای لیل چیست \*

قلوی و پرهیزگری نیست کار عاشقان  
صولی میخواره را سجاده در زلبیل چیست \*

چون جالت آیتِ رحمت شد اندر شانِ خلق  
 آخر این چندیت ز بهر کُشتم تاویل چیست  
 خط شد آغازت ، چو دوست از رخت چشم بدم  
 و ، که این زیبا بناگشت ، نشانِ لیل چیست \*  
 ای که خسرو را نصیحت میکنی از بهر عشق  
 بنده چون می نشنود ، بسوده فال و لیل چیست



بدان جهان که حسرت بر فراوانت  
 جفا بکن که هر آن کرده نیست تاوانت  
 می که چاک به دامن جام انگدست  
 هانت می ست که طالع شد از گریالت  
 کسی که جان به سر یک نظاره خواهد داد  
 رهش کن که لکه می کند فراوانت  
 به نود تست دلم بازگوله کن که در او  
 کنی نظاره که چندست داغ بهالت  
 لکر که از زلفت چند دل به چاه افتاد  
 که تا لب است بر از جان چه زخمدالت  
 دروشت در جگر سوخته کشم هر چند  
 که سر به سر ز نمک ساخته ست یزدالت

به یم خنده چو صد جان دهی تو خسرو را  
به نیم جان چه توان داد مزد دلداری



باز مست آمدنی      باز کفایت از جائے ست  
 زان بکے کار در آن کنج دھات از جائے ست  
 دل بیک می شودم ،      دوش مگر غالب بود  
 این زمان دوش سرش ،      این خواب گران از جائے ست  
 باز دیوانہ ام و      سلسلہ صبر کسے ست  
 آب چشم بہ چپ و راست دوان از جائے ست  
 من ز تو صبر ندارم ،      تو لکو می دانی  
 این همه ناز تو ،      اے جانِ جہان ، از جائے ست  
 چند خوابہ من      بینی و نادان گردی  
 اشک من آخر از من کوئے روان از جائے ست  
 من چہ زہرہ کہ دل کم شدہ جویم ز تو لیک  
 مردمان را کہ رود بر تو گیان ، از جائے ست ۔

بر رخت ، هیچ کیے نشکند ، اے باد ، از آنک  
 با تو امروز نسیم است کہ آن از جائے است  
 خود گرفتم کہ ببوشد عطر خود را خسرو  
 ناست آخر شب و روزش بہ زبان از جائے است





کس را به دور حسنِ تو بروایِ خواب نیست  
 کو دل کز آن دو ترکِ رعنایِ خواب نیست  
 اے محنتِ کہ منعِ سوادِ کئی  
 بگذر ز ما کہ سحرِ ما از شرابِ نیست  
 بوجانِ ما ز غمزه سوزِ تیرِ فہم  
 برے گناہ ظلمِ یا ہے ثوابِ نیست  
 دل خواست بوسہ ز لبت، بر دعائِ زدی  
 در روزگارِ مثلِ تو حاضرِ جوابِ نیست  
 کردم مقابلِ رخِ تو آفتابِ را  
 چیزے ست دو رخِ تو کہ در آفتابِ نیست  
 تا چند قصدِ خسروِ بیچارہ می کنی  
 بکا شیوہ کن کہ حاجتِ چندینِ عتابِ نیست



از من آن کایاب را چه غم است  
 زین شب آن ماهتاب را چه غم است  
 ذره‌ها گر شود زیر و زیر  
 چشمه آفتاب را چه غم است  
 گر مرا نیست خوابی اندر چشم  
 چشم آن نیم خواب را چه غم است  
 گر بسوزد هزار پروانه  
 شعله خاله تاب را چه غم است  
 و در گم من سوال گشتنِ خویش  
 ترک حاضر جواب را چه غم است  
 خسرو از جان دهد ، تو دیر بزی  
 ماهی از مرد آب را چه غم است

هر عاشقی که ترسد از طعنه و ملامت  
 دعوی عشق بازی بر وے بُود خرامت  
 قد قامت مؤذن در گوش در لنگج  
 آفت را که شد ز خوابان مشغولِ قد و قامت  
 ساقی، بده شراب زین توبه رسانی  
 کز جام می بشوید دیباچه کرامت  
 ای شوخ، نیست فری از آفتاب تا تو  
 از جبر فری گوئی زلب تو شد علامت  
 نظاری نداند هول و هلاکِ عشر  
 کو نیست به ناگه در ماحتِ قیامت  
 عاشق که باره دامن در کوچه ها بُشد  
 گو گردد با در آرد دامن استقامت

جز تو به هر که دادم دل را شدم پشیمان  
 جان زان تست پشیمان بر شکر این ندامت  
 در عشق کز سلامت جان بر لب آمد اکنون  
 من غیبت کردم تو دیر مان سلامت  
 غمها در دل شب پیش خیال گویم  
 ای آنکه خفته ای خوش در منزل سلامت



یارب ، چه شد کلفِ تو که ما تو که محبان کرده است  
 آسودگانِ وصل را و بسوزِ هجران کرده است  
 کردون مگر آن باز را بر من دگرسان ساخته  
 یا بختِ ے سامان از مهرش پشیمان کرده است  
 غمگین مشو ، اے دل ، اگر در ششدری از لقیِ دوست  
 کینِ مهره باز آسان اینها فراوان کرده است  
 روزی گرم از دولتِ وصلی دروغِ شاد شد  
 روزِ فراقِ دوستان چون بیتِ احزان کرده است  
 بر هر مژه عشاق را بشکفت لعلِ سریشِ سرشک  
 تا آن گل از اهلِ نظر رخسار پنهان کرده است  
 در حلقهٔ شورندگان آسوب و غوغا میرود  
 گویا مگر هندوی من کاکل پریشان کرده است

زاهد کہ دامن می‌گشاید از رندی تو، خسرو  
بارے لدام یک نفس سر در گویان کرده است



زلفِ مشکین کہ گوئے را بہ چوگانِ بالہست  
 کو بہ صحنِ دہدہ بازی کن کہ میدانِ بالہست  
 تا تو کویِ چرخِ برے زلفِ چوگانِ چرخ  
 اے ہا بازی کہ آن کویِ زخندانِ بالہست  
 کرد بر کو دو زخندانِ گر دے آرد خط  
 مشکِ زلفِ را کہ بر سرِ پریشانِ بالہست  
 نشہ را با دھانتِ آفتابِ دہ کہ او  
 تا بہ لبِ چاہِ زنجِ پر آبِ حیوانِ بالہست  
 غنہ تو بالہست الفو دھانتِ کلابِ گہر  
 گوہرِ خود را خجلِ بیرونِ دھد کانِ بالہست  
 در بناگوشتِ دلمِ گم شد کہے حاضرِ نبود  
 جز خط و زلفِ کہے احضارِ ایشانِ بالہست

روز و صلم      هست کوتاه و شبِ هجرم دواز  
 گر دمِ مردِ جهان      و سمر زیستان بافتهست  
 شهبازا ، کوی      در میدانِ زیبائی تگن  
 خاصه کاظم باریک از شاه جولان بافتهست  
 هر کبر کان غیر مدحت دودهانِ غرو است  
 سنگ ریزه ست ، آنکه اندر زیر دندان بافتهست





خنده هرگز دهنی همچو دهانِ تو نیافت  
 سخن از آب شد طعمِ زبانِ تو نیافت  
 دیده باریکیِ عالم همه موی اندر موی  
 دید، لیکن سر مویِ جو میانِ تو نیافت  
 با چنین حسن و لطافت که توانی، دیده دهر  
 موی که دهد که آنرا نگرانِ تو نیافت  
 بسته کو تنگ دهان بود دهان بسته بخاند  
 خویش را دهد که هم سنگِ دهانِ تو نیافت  
 به گمِ صبح جو گل خنده زنانِ میرتی  
 باد هر چند که بهشتافت نشانِ تو نیافت  
 گل به گزارِ در از تابشِ خورشید بسوخت  
 زانکه او سایه از سرورِ روانِ تو نیافت

های خسرو حلش از غار جفا باز بداشت  
تا سرش ریخته در پای عثمان تو لیالت



یک سخن گر من از آن جان و جهان خواهم یافت  
 ره سوی آرزوی خویش بدان خواهم یافت  
 گر بگرد قدر زیبای نگردم ، چکنم ؟  
 در کدامین چمن آن سرور روان خواهم یافت ؟  
 جانِ عاشق ، اگر از بحر رخ زیبا راست  
 من کدامین رخ زیبا به از آن خواهم یافت ؟  
 دل برفت از من و یارب که گنج خواهد بود  
 که از آن گم شده خویش نشان خواهم یافت ؟  
 بدل و غمزه ام کیست که دل خواهد داد ؟  
 عاشق و سوخته ام از که ضایع خواهم یافت ؟  
 عشق ازین گونه که بپراست به دل تا جان هست  
 نه جانان که ازین فتنه ایمن خواهم یافت

از که با به یکم ده که ست بغو و  
 روزی از دیده اخبار نهان خواهم یافت  
 ای که گفتم به دعا آرزوی خوش یاب  
 بارے آنچه آرزویم هست هایت خواهم یافت  
 ساقی، جان عزیزست بهای رطلت  
 دغیر غم را بفرم، کرجه کرات خواهم یافت



یارب ، آن زلفِ تو هیچ اشکده' ے دل هست ؟  
 دیرباز است که اندر دلم این مشکل هست  
 حرف باشد که بگویم که نه و خورشیدی  
 هم تو بنگر که بدان هر دو کیسے مایل هست ؟  
 منزلت گفتم مائاکه همین در دلِ ماست  
 چو ببینم که به هرجات همین منزل هست  
 گر به خاکِ در خویشم نگری افتاده  
 خود بگویی که چنین آدمی از گل هست  
 روسایم ، حبشی کوی من سوخته را  
 و کرم داخلِ ذروست لیست ، برویِ دل هست  
 چشم از هجرِ تو دریا شد و در غیلِ خیال  
 اے بسا مردمِ آبی که ذوبِ ساحل هست

چند شبخیز چنانک تو سرِ بیچاره زنی  
 بارے این مرتبہ' هجو سے قابل هست  
 دردم آنکس کہ نداد دھدم بند، آوے  
 دو جهان نیز سے بطیر و خالل هست  
 از بحر عشق نصیحت چه کنی خسرو را  
 بارے آنکس کہ نصیحت شود خالل هست



دردا که هست آن بت نامهربان ساخت  
 دردی نهاد بر دل و دستان آن ساخت  
 باز آن سیر او بیارید بر دلم  
 لا چشم من ز هر مؤه ناودان ساخت  
 از شعر وصل دوده آید بر نخاست  
 تا دود آید من به فلک سایبان ساخت  
 از ما نکرد ، اے دل ، اگر عسکار گشت  
 با ما بساز ، جان ، اگر آن دستان ساخت  
 بیار مائد جان من اندر لب و لیش  
 جان داروئے ز جبر من لالوان ساخت  
 موندنم نکرد کم آن مویان به حسن  
 تا مرا به حیف چو موی میان ساخت

سلطان از فراموش گشتش اندید ایسان  
تا دل نشانه گاه خدنگ غارت ساخت





با این جال روی صم دیدم خطاست  
کالینہ مراد نہ چہر جالہاست

درویش نیست بہ کلبہ خود می برد ہوس  
زبان شمع کش ملائکہ پروانہ خیاست

عقل است و لای صبر یکے پردہ یوفکن  
تا بنگری کہ فائدہ عقل تا کجاست

چشمش برون کشم ز سرش آنکہ بیند  
صدق است این مثل کہ کدا دشمن گداست

ہرکس ز باد بوی تو جوید، من آن تم  
مازا ہمین بس است کہ این باد از آن ہواست

رویم بہ قبلہ و دل گمراہ بہ سوی بت  
بارے چرا کنیم نمازے کہ نازواست

شبہایِ خویش روزِ کم زارِ شبِ فروز  
 بہ روزِ چوت منے کہ بدبت روزِ مبتلاست  
 ضائع مکن دعایِ خود ، اے ہارسایِ وقت  
 در حقِ بیدارے کہ تہ تو خوردِ این دعاست  
 خسرو ، سالِ جہرِ دلِ کم شدہ بہ درد  
 کالاش کن سالل کہ دردِ تو آشناست



خیالِ رویِ تو چون درِ نابِ دو نظر است  
 ز اشکِ تبسمِ حدِ حبابِ دو نظر است  
 چو مستِ رویِ تو من ، رویِ مپوشان چه کنم ؟  
 به دزدِ کجِ تگرم کاتبِ دو نظر است  
 اگر دلت به لبِ بحر می کشد ، اے سرو  
 نشین به گوشهٔ چشمِ که آبِ دو نظر است  
 خیالِ زلفِ تو در دیدهٔ ام شمعِ گردید  
 ازان خیالِ مرا اشکِ نابِ دو نظر است  
 شمعِ به خوابِ نظر بازئی به او کردم  
 مرا همیشه ازان لحظهٔ خوابِ دو نظر است  
 به نورِ رویِ تو در زلفِ می توان رفتن  
 شب است و شمعِ ماهتابِ دو نظر است

ز عشقِ چشمِ تو خسرو چو سرخوش و مست است  
به یادِ لعلِ تو او را شرابِ در نظر است



رُخت کز آتش تبها به تاب در عرق است  
 چو نیک می لکرم آفتاب در عرق است  
 به خونی کرم شد آب روی و در عرق افتاد  
 همیشه شمع منور به تاب در عرق است  
 به گردِ عارض و روی تو خطِ خوی آلود  
 محقق است که چون مشکِ ناب در عرق است  
 چو عکسِ رویِ خوی آلوده اش به جام افتاد  
 لدخ چو با دل بر خونت شراب در عرق است  
 ز رشکِ آنکه عرق بر رخسِ چرا غلطید  
 سرشکِ دیده با چونت حباب در عرق است  
 ز غیرت این لب خسرو چو در لب و سوز است  
 دلش بر آتشِ غم چونت کباب در عرق است



جالِ دوست مرا تا به چشم دیده شده ست  
 خیالِ او به دلِ تنگم آرمیده شده ست  
 ز زلفِ برده در او که برده پوشِ دل است  
 یا که برده پوشیدگانِ دویده شده ست  
 کشید عارضِ او خط ، پناه جو ، اے صبر  
 کنون که لشکرِ سودایِ او جریده شده ست  
 هنوز می کشدم دل به زلفت ، از چه مرا  
 هزار گوله کشایش ازان کشیده شده ست  
 رقیب گفت ، شنیدی چه لطف می گفتند ؟  
 سخت ز گفتنِ من می کند شنیده شده ست  
 نمی توان که دلم را ز تیرِ او بهرم  
 ز تیرش از چه دلم چند جا بریده شده ست

بگر سیه از آن گشت مردم چشم  
 که آفتاب جالش درون دیده شده ست  
 نیامده ست بر من دو روز ، ذاتی چیست ؟  
 لبش به دلدادن بگرفته ام گزیده شده ست  
 به دست شوق کند نیاز می تا بم  
 که باز آهوی میادکش رسیده شده ست  
 کهر ز دیده به دامن هم کشم به رهش  
 ز کار خسرو بیچاره دانه چیده شده ست



دو اسبه یک نظر می دوام از چپ و راست  
 به جست و جوی لنگری که نور دیده است  
 ترا که جز رخ نوه در نظر نمی آید  
 دو دیده در هوس روی تو بر آب چراست  
 ز روی روشن هر ذره شد مرا روشن  
 که آفتاب رخ در همه جهان پیداست  
 نگاه در دل خود کردم و ترا دیدم  
 نظر چش کند آنکس که او به خود بیناست  
 چو غزل آب حیا ، چه آب می جوم  
 چو با من است لکوم ، چه می روم چپ و راست





لطافتِ تو چنان در خیالِ ما نشست  
 که تا به حشر نخواهد دل از گمندیِ تو رست  
 زبونِ چشمِ زبون گیرِ تو شدم ، چه کنم ؟  
 چه حیلَه سازد هشیارِ پیشِ مردمِ ست  
 ز کُشته بر شده شهر و کُشته پیدا ز  
 دهانِ لنگِ تو پیدا شده ست ، بیری هست !  
 مرا لگنه دل کز گزندِ ایمن بود  
 فساد و سنگِ جفایِ تو باز خورد و شکست  
 شکسته طره تو از کجاست ، از دلِ من ؟  
 چنین بود ، چو کند کس خرابه را در بست  
 چرا بیالذِ خون می دهی مرا مردم  
 چنین که میرسد از جورِ چرخ دست به دست

یا چو آبِ غمر تا بینم در پای  
بسان خاک که در پای آب گردد بست  
اگر ز خسروت آزار بود ، تازه مکن  
مکاو و شرکعت را چو سر بهم پیوست



بیا که دل بشد از انتظار آمدت  
 لکه داشته ام جان نثار آمدت  
 ز بعد رفتن تو جان فرار کے کردے  
 دل از ندائے با جان قرار آمدت  
 بجے بہ باد بکث کار جان من آخر  
 وگرنہ من بکث جان بہ کار آمدت  
 هنوز تا ز رخت بشکفت گم بارے  
 خراش بالوت دل از خار خار آمدت  
 بہ چار روز لکو آمدت کہ سہل نیست  
 دو روزہ عمر مرا با چہار آمدت  
 ستارہ ریز کم از دو دیدہ بر تنوم  
 حکیم را کہ کند اختیار آمدت

دو دهنه غلطان غلطان رود به استقبال  
 اگر ز دور بید غبار آمدت  
 زلم به زلف تو انگشت و بر دو دهنه نیم  
 اگر سفید شود ز انتظار آمدت  
 ز جام وصل غبار اشکی که خسرو را  
 برون همی رود از سر غبار آمدت



چه وزنِ ما را برابرِ رویت  
 که آفتابِ فلکِ نیست هم ترازویت  
 برابری نکند با تو آفتاب ، اگر  
 هزار بار برابر کنند با رویت  
 دوزخِ تو ز سرِ کوششهای دانی چیست ؟  
 دو زاع ، یک ازانِ کفایتِ ابرویت  
 ز تشنگانِ لبِ شربتِ دویغ مدار  
 کنونکه آبِ لطافتِ روانست چو در جوی  
 شبِ لراقِ درازست ، من نمی دانم  
 که بتلایِ شمع با ازانِ کیسویت  
 شمع چگونه باشد دراز از هجران  
 که هیچ می توانم گشت از سویت

برون جہ از کفِ غم، خسروا، چو تیر از شست  
کتابِ عشق مکن، نیست چو ت به بازویت



به خود بین که چو روی من آفتاب هست  
 به من لگر که چو من در جهان خراب هست ؟  
 ز روشنی رخ تو گر به صد آفتاب رود  
 کس نداند بر روی تو آفتاب هست  
 دلم ز ناوگ چشت هزار روزن شد  
 ز صورت تو به هر روزن آفتاب هست  
 شب من از چه سبب تیره تر بود هر روز  
 چو از رخ تو به هر خانه آفتاب هست  
 سبب به غرق و اینک رهی به عزم سفر  
 ولی خوشم که در آن غرق آفتاب هست  
 خط تو فتوی نوشت اینجانب و فتوی را  
 جز آنکه گفتم من با نواش جواب هست

پرپر                      بر سرِ باش                      بدیدم و گفتم  
 هنوز                      بر سرِ پامِ من                      آفتابِ هست  
 لبِ تو در دلم آمد پرس هم زان لب  
 که پرِ نیک تر ازان هیچ دل کیای هست ؟  
 ازین هوس که نشانی بیاید از دعت  
 وجود را به عدم هر زمان شایِ هست  
 بر آب دیده خسرو همه جهان بگریست  
 تبارک الله در دیده تو آیم هست





رختن بدیدم و گفتم که بوسان این است  
 لبی به خنده در آمد که قوت جان این است  
 سخن کشیدم ازان لب که در دهان تو چیست  
 شکر بر زبانت آمد که در دهان این است ؟  
 دهان او به گمان انگشت ، بخت کردم  
 که کس بخت نکند آن دهان ، گمان این است  
 گذر ز دیده کشادم میان بارشکشی  
 به بیج بیج در آمد که ریمان این است  
 کمر گزاف و گفتم که در میان چیزی ست  
 به بیج زد سخن را که دوسان این است  
 بگفتی که به غور شد بر توان رفتن  
 نمود زلف مسلسل که ریمان این است

به عجز چهره نمودم که رنگ و بوم بین  
 به ناز خنده به من زد که زلفان این است  
 خطش بدیده ای ، اے سبزه ، بعد ازین گل را  
 به ریش خند غندان که بوستان این است  
 جالِ او به فلک عریض کردم و غورشید  
 نمود چهره که برکاف ازان این است  
 زیارت کشید که شعر بناف شدم ، گفتم  
 هزار خانه به خودم خواجه کاسیان این است  
 روان چو باد بدادی به بنده خسرو اسپ  
 چو باد اسپ دهی بخشش روان این است  
 به نام یک ترا عمر جاودان بادا  
 تو نام یک طلب عمر جاودان این است

دو زلف تو که سر الفرو زمین رسانیده ست  
 به لاله بوی گل و باسین رسانیده ست  
 دهان تست چنان تنگ پا کسے بر سوم  
 نشان حلقه اکثرین رسانیده ست  
 رواست دوحق شهید او هزار لیثی زند  
 بران مکی که لب زاکین رسانیده ست  
 خوش است خنده پروین ، اگرچه دلداوی را  
 ز رشک خنده پروین برین رسانیده ست  
 هزار لقی به یک تخته است لوک لقم  
 که تخت تو بر نقاش چیست رسانیده ست ؟





ردیف

ج



اے داشتہ بہ سر ز رعولت کلاه کج  
 سر کج مکت کہ کج بوش چابکاه کج  
 سطر باد بین کہ چسان الکند بہ خاک  
 خنجر کہ می نہد دوسہ روزے کلاه کج  
 از چشم راست بین ہمہ را ، کز کوی بود  
 کردن بہ مردمان ز تکبر نگاہ کج  
 در لبک کوئی کت بد و لبک ار بہ طبت است  
 کز خاکِ راست راست بر آہد گیہ کج  
 گمراہیت بہ بادیدہای کج الکند  
 تو راہ راست گیر و رواہ ار هست راہ کج  
 دلیا بہ عہد تو نشود بر مراد تو  
 کز زور دست تشنہ شد راہ چاہ کج

خسرو حسابِ خویش ترا داد راست بند  
تو خواه راست دلت سحاش را و خواه کج





توانگری به دل است ، اے گدایِ بامد گنج  
چو راحتی نرسانی ، بشو عذاب النج

هائست گنج که دهدی چو خاک هر گنجی  
که زیر خاک نمی ، خاک بر سر آن گنج

غیرد ز چهر کمال و کنش آلت مال  
چو ابلهان به ترازوی زر سفل مسج

بدو چو مور نهنگه نمی که در سالی  
نموده یک جو و پاسبان شد به بردن رخ \*

ز خوی زشت پس از مردن تو هم چه عجب  
که استخوانت کند سنگ چون صدف شطرح

نه زنده ، مرده بود آنکه سنگ پیوسته  
نش به رنگ به سودا و روح در الرخ

ز پیر سنگِ ملمع که آهت در دست  
بسا کسان که شکستی به سنگِ شان آرخ \*

ز چهر سم و درم صد شکنجه بیش کنی  
که ابستاده نماز اولاد برانت شکنج

دو پنجه با تو زده شیر چرخ و تو با خود  
گرفته راست سه پنجاه در سرایِ پنج

چنان به لُتِ نفسی که گر شود مسکن  
به حرصِ حشرِ ششم در لُزائیِ الفربنج

خوئے چکان که شود خوئے آب در وه دین  
له آن خوئے که چکان از رعتِ کرشمه و غنج

به باغ گل ز خویِ باغبان دمد له ز آب  
کسان مبر تو که سه رخ بر دمد لارج

اگرچه ناخوست آمد نصیحتِ خسرو  
شفقت آن همه از تلخیرِ هبله سرخ





ردیف

چ



بغیر جامِ شادم بجوی هدم هیچ  
 بجز صراحی و مطرب بخواه تو هم هیچ  
 یار و یاده نوشین روان بنوش که هست  
 به جنب جامِ سر لعل ملکتِ جم هیچ \*  
 بجوی هیچ که دنیا طفلِ همتِ اوست  
 که پیشِ همتِ او هست ملکِ عالم هیچ  
 غم است حاصلم از عمر و من بدین شادم  
 که گرچه هست غم ، لیست از غم غم هیچ  
 غم به خاک فروزد و لیست غمخوارم  
 غم به کام فروزت و لیست هدم هیچ \*  
 دلم ز عشقِ تو شد ذره و آن هم خون  
 تم ز سهرِ تو شد سایه و آن هم هیچ

تم چو سوی بُر از تاب و هیچ و دروے خم  
 ولے میانِ تو یک سو و الدران خم هیچ  
 از آن دواي دلِ غسته در جهان تنگ است  
 که لیستش بجز از هسته تو مرهم هیچ  
 دم از جهان چه زن ، همدی طلب ، خسرو  
 به حکم آنکه جهان یکدم است و آن هم هیچ





ردیف

خ



اے دست از لکار سفید و سیاه و سرخ  
 وے چشت از خمار سفید و سیاه و سرخ  
 از برگ و از سہاری و از رنگ چولہ شد  
 دلفان آب لکار سفید و سیاه و سرخ  
 ولتی و در فراں تو چشم ز کرید گشت  
 چونت ابر لویار سفید و سیاه و سرخ  
 سازم لکار آب رخ زبا ، گرم بود  
 در کہسہ صد ہزار سفید و سیاه و سرخ  
 خسرو رنہ این غزل از ہر امتحان  
 آوردہ در لکار سفید و سیاه و سرخ





فهرست

اختلافات و اشتباهات

نسخه‌های چاپی و خطی غزلیات خسرو

(در حدود جداول)



# فهرست

## اختلافات و اشتباهات

### نسخه‌های چاپی و خطی غزلیات خسرو

(در حدود ۱۳۷۵ هـ. ق.)

[ هر فهرست حاضر نشاندهنده‌ای زیر برای نسخه‌های چاپی و خطی غزلیات امیر خسرو که به‌طور تصحیح‌شده حاضر می‌شود، استفاده می‌شود است بکار برده شده :

پ ۱ : نسخه خطی دیوان خسرو ،

دانشگاه پنجاب ، لاهور ،

شماره : Pi VI 40

پ ۲ : نسخه خطی دیوان امیر خسرو ،

دانشگاه پنجاب ، لاهور ،

شماره : APi VI 31

پ ۳ : نسخه خطی بقیه بقیه ،

دانشگاه پنجاب ، لاهور ،

شماره : Pi VI 40A

ت : دیوان کامل امیر خسرو دهلوی ،

چاپ تهران ، ۱۳۴۳ هـ. ق. ،

ج : نسخه خطی دیوان امیر خسرو ،

موزه غز و لایم ، کمبریج ،

شماره : 100 (P) 808

- س : مدنی و خسرو ، چاپ لاهور ، ۱۹۷۰ م
- ع : نسخه "خطی" انتخاب دیوانز امیر خسرو ، کتابخانه "نظمی" بر و غفور سید وزیر الحسن عاندی ، لاهور
- م ۱ : نسخه "خطی" از مجموعه دیوانهای چهار شاعر ، مؤرخه بریطانیا ، بشماره : 220 or 2486
- م ۲ : نسخه "خطی" دیوانز امیر خسرو ، مؤرخه بریطانیا ، بشماره : Add. 22, 700
- م ۳ : نسخه "خطی" کلیات امیر خسرو ، مؤرخه بریطانیا ، بشماره : Add. 21, 104
- ن ۱ : کلیات عناصر دیوانز خسرو ، چاپ کابلور ، ۱۹۱۶ م
- ن ۲ : دیوانز امیر خسرو دهلوی ، چاپ لکهنو ، ۱۹۶۷ م

در موردی که هیچکدام از نسخه بدلهائی که دو نسخه های چاپی و خطی وجود دارند نظر ما درست نبوده ، متن را از روی قیاس علمی تصحیح کرده ایم و دو برابر این نوع تصحیحات در این فهرست نشانه "ن" را گذاشته ایم - در فهرست زیر شماره نازل و دو نسخه حاضر در ستون اول و شماره بیت را در عذر مرابط در ستون دوم نشان داده ایم و دو برابر شماره بیت حرف "و" را برای مصراع اولی و حرف "ب" را برای مصراع ثانی آورده ایم - ستون سوم



شامل تصحیحات قیاسی ما و نسخه بدلهائی است که در متن حاضر  
 اختیار کرده ایم - نسخه بدلهائی متن اسامیر خود مان را که دیوان  
 کمالر امیر خسرو دهلوی، چاپ تهران بوده و همین طور نسخه بدلهائی  
 سایر نسخ را در ستون چهارم مندرج ساخته ایم -

شماره تغزل	شماره بیت	تصحیحات قیاسی و نسخه بدلهائی	نسخه بدلهای و اختلافات متن
در نسخه*	و	اختیار کرده	در نسخه هائی
<u>حاضر</u>	<u>مصرع</u>	<u>در متن حاضر</u>	<u>جایی و غلطی</u>
۱ :	۱۰ :	نه زلفت (ق)	ز زلفت (ت)
	مقطع ب :	کماند (ن)	کیامد (ت)
۲ :	۱۱ :	بس (ق)	بس (ت)
	مقطع ب :	لایاک (ق)	لایاک (ت)
۳ :	۱۲ :	سلطان و من (ق)	سلطان من (ت)
	ب :	روان (ق)	گروان (ت)
۴ :	۱۳ :	بتران (ن)	برآن (ت)
	ب :	میدهم (ن)	میدهم (ت)
۵ :	مقطع ب :	دوستگاهیا (ق)	دوستگاهیا (ت)
	۱۴ :	کنج (ق)	کنج (ت)
	ب :	نوبد ماکر (ق)	نوبد و ماکم (ت)
۶ :	مقطع ب :	نوشیده بخور (ق)	نوشیده چو خور (ت)
	ب :	می خار (ق)	بی خار (ت)
۱۲ :	۱۵ :	عشقت (ق)	چشمت (ت)
۱۳ :	۱۶ :	لایاک (ق)	طایاک (ت)
۱۴ :	مقطع ب :	جام (پ)	جان من (ت)
	وقت (ن) ۱۰ ۱۴ :		شد (ت)



۱۵ :	۳ ب :	بگست و دل (م)	بگست دل (ت)
	۶ ب :	بے (پ) ، پ (پ)	من (ت)
	۷ ب :	زائر (پ)	آن (م)
۱۷ :	۷ ج :	گوش (ق)	کرد (ت)
	منطق ۵ :	رسفی (ق)	روش (ت)
۱۸ :	۶ ج :	پھوی (ق)	پھوی (ت)
	۸ ب :	دل گرمیے (ق)	دل گرمی (ت)
۱۹ :	۲ ب :	باز (ق)	لاز (ت)
۲۰ :	مطلع ب :	پنگوسے (ق)	پنگاری (ت)
	مطلع ب :	کلودنران (ق)	کلوزلوان (ت)
۲۲ :	مقطع ب :	شو (ق)	شد (ت)
۲۳ :	۳ ج :	نتہ و جور (پ) ، م (م)	نتہ دور (ت) ،
	ب :	دست افزاوا (م)	دست العازما (ت)
۲۴ :	مطلع ب :	مخولید (ق)	مخولید (ت)
	۲ ج :	عصرے (پ)	عشری (ت)
۲۵ :	۷ ج :	گفتی (ن)	گفتی (ت)
۳۳ :	۵ ب :	یشی (ق)	یشی (ت)
۳۵ :	۱۰ ج :	گلہ خرامیدنلی یک	آلمہ خرامیدست کش
		نظرے (ن)	نفسی (م) ،
	ب :	ونگ (ن)	ونگ (م)
۳۶ :	۳ ج :	کلو چو آلمہ ہلاک (ق)	کلود جود ہلاک (پ)
۳۸ :	۴ ج :	غولوم (م)	غولوم (ت)
	مقطع ب :	کرد (ن)	گرد (ت)
۴۳ :	۴ ب :	دو کاه (ق)	دو کالیت (م)
۴۵ :	۴ ج :	چقاہت (پ) ، پ (پ) ، ن (ن)	قراحت (م)

خراسطی (ق)	خراسطی (ق)	۱ ۶	
ز سرور بستان چندی چہ ز سروستان چندی چہ	ز سرور بستان چندی چہ	۱ ۳	۲۶
می بود بابل (ق)	بود بابل (م)		
چو (ق)	چہ (ت)	۳ ۳	۳۸
بر دو (ق)	بر دو (ت)	۳ ۳	
فر شوزم (ق)	فر شوزم (م)	۱ ۶	
دہ جا (ق)	دہ جانی (م)	ب	
نورقت (ق)	فرصت (ت)	۲ ۲	۵۰
بیر (ق)	سحر (ت)	۶ ۶	
برنجید (ق)	لورقت (ت)	ب	۵۲
حالتاک (ق)	حالتاک (ت)	۱ ۱	۵۳
کشت (ق)	کسب (ت)	ب	
وَلِیَ السَّمَوَاتِ عَلٰی جِبۡہِ	و کی السوائ علی جیہت	۱ ۵	۵۴
(ق)	(ت)		
قَرۡنُ دُشَانِ بِجَوَالِدِہَا	لرق وغانی صود حوا	ب	۵
(ق)	(ت)		
بروالہ چو (ب) ۱ ۲	بروالہ (م) ۱	۲ ۲	۵۵
لورزد (ب) ۱ ۲	لورزد (ت) ۱	۱ ۲	
بس امت (ب) ۱ ۲	شست (ت)	ب	
بخیران (ب) ۱ ۲	بیطیر آل (ت)	۱ ۵	
دالند (ق)	دالند (ت)	۱ ۶	
نمزة لہاک (ب) ۲	دالند صد چاک (ت)	ب	۵۷
نحس (ب) ۱ ۲ ۱ ۲ ۱ ۲	حسن (ت) ۱	ب	
کو (ب) ۱	کز (ت) ۱		

۵۷ : مطلع ۳ :	پس (پ) :	نص (ت) :
۵۹ : مطلع ۳ :	کوهت (پ) :	کوفی (ت) :
۵ :	کشیم (ق) :	کنم (ت) :
۶۰ : ۳ :	دشنامه (م) :	دشنام (ت) :
۶۳ : ۲ :	جیم (ن) :	جیم (ت) :
مطلع ۳ :	دند (ق) :	دند (ت) :
۶۵ : ۳ :	بارے (ق) :	باری (ت) :
۶۶ : ۳ :	خیز (پ) ، (ن) :	خیز (ت) :
مطلع ۳ :	کز (ن) :	کمر (ت) :
۶۸ : ۳ :	بای (پ) ، (ن) :	باز (م) ، (ن) :
باز و کرشمه خای نو		
۸ :	حله (پ) ، (ن) ، (ن) :	حلقه (ت) :
۹ :	پسته (ق) :	پسته (ت) :
۷۳ : ۶ :	چپ (ق) :	چپ (ت) :
۷۵ : ۲ :	چرم (پ) ، (ن) ، (ن) :	چرام (ت) :
۷۶ : ۳ :	سواج (ق) :	سراجم (ت) :
۷۸ : ۲ :	بخت (پ) :	بخت (ت) :
لرگس و فرهاد (ق) : لرگس ، فرهاد (ت) :		
۳۹ :	سیده دم (ق) :	سیده دم (ت) :
۸۰ : مطلع ۲ :	خاست (ق) :	خواست (ت) :
۸۱ : ۴ :	خلایع (ن) :	حلقی (ت) :
۸۲ : ۳ :	بود برنگین (ق) :	برنگین لاشی (ت) :
۸۵ : مطلع ۳ :	گیرم (ق) :	گویم (ت) :
۹۵ :	وه (ق) :	ده (ت) :

۸۶ :	مطلع ۱ :	بجاک (پ ۱، پ ۲)	بن چاک (ت)
۸۷ :	مقطع ۱ :	به گدازش (ق)	بگدازش (ت)
۸۸ :	۲ ب :	اے خوشا وقت کہ	اوی از جنی صبری
		خواج و خورے بود مرا	قدری بود مرا
		(م ۱، ن ۱)	(ت)
۹۰ :	۵ ۱ :	اگر (پ ۱۲، ن ۱)	کہ گر (م ۱)
۹۱ :	۸ ۱ :	شرین و تلخ (ق)	شرین تلخ (ت)
۹۲ :		در تمام ابیات قافیه	در تمام ابیات قافیه
		با یار تکبیر آورده شده	با کسرة اخلاص آمده
		است (پ ۱، پ ۲)	است (ن ۱)
	مطلع ب :	کہ گیسے ممکن (پ ۲)	گویک اسروژ (ن ۱)
	۲ ۱ :	رو (پ ۱)	از (ن ۱)
	مقطع ۱ :	بشت (ق)	بشی (ن ۱)
۹۵ :	۲ ب :	با (پ ۱، م ۱)	تا (ن ۱)
	۳ ۱ :	بازوی (ن ۲)	باز دو (ن ۱)
	ب :	فند (پ ۱، م ۱)	کند (ن ۱)
	۵ ۱ :	باد (ق)	یاد (ن ۱)
	۶ ۱ :	خولابه (ق)	خولابه (ن ۱)
۹۶ :	۳ ۱ :	هم به خویشت (ن ۲)	پنویشت (ن ۱)
	ب :	درویشی (پ ۱)	مرخویشی (ن ۱)
	۴ ۱ :	دلفی (پ ۱، م ۱)	دلفن (ن ۱)
	ب :	کشتگان (ن ۲)	کشتگان (ن ۱)
	۸ ۱ :	بارے (پ ۱، م ۱)	بازی (ن ۱)
۹۷ :	۲ ب :	ار کلوند (ن ۲)	ارکلن (ن ۱)
	۳ ۱ :	وجود (ن ۲)	وجود (ن ۱)

۹۷ :	۳ ب :	بسی (ن۱)	بسی (ن۱)
۹۸ :	۵ ب :	بشاید (پ۱)	بشاید (ن۱)
۹۹ :	مطلع ۱ :	لیش (ق)	خوش (ن۱)
۱۰۰ :	۲ ب :	کوزه ز ما (م۱)	کوزه ما (پ۱)
۱۰۱ :	۲ ۱ :	مسی آید (ق)	مسی (پ۱)
۱۰۲ :	مطلع ۱ :	عمگسار (م۱)	عمگساری (پ۱)
۱۰۳ :	۳ ب :	آورده ای این خاکیر	آوردی این خاکشاک
		(ق)	(م۱)
۱۰۵ :	۳ ۱ :	بُرو و زد (ق)	برو و زد (م۱)
۱۰۶ :	۳ ۲ :	نمواهد (ع)	نمواهد (م۱)
	۶ ب :	دو (ع)	او (م۱)
	مطلع :	چو بر گشتی ز خسرو	چو بر جان خسرو غم
		کرد پادشاه	آزین بی
		چفای گردشید	چای گردی
		ایام او را (ع)	ایام او را (م۱)
۱۰۷ :	۳ ب :	اگر نه من کنم (ق)	اگر کنم (ع)
۱۰۸ :	۲ ۱ :	دل ما همه (ق)	دل همه (ع)
۱۱۲ :	۳ ۱ :	بامبالی و سه (ق)	آبایی و سه (ت)
۱۱۳ :	مطلع ب :	شعه (ن۱)	شعه (ت)
۱۱۴ :	۶ ب :	عشق (ق)	عشاق (ت)
۱۱۶ :	۵ ۱ :	می کشی و کسی (ق)	می کشی کسی (ت)
۱۱۸ :	۵ ب :	مقاله (ق)	مطاب (ت)
	۷ ۱ :	شراب آلوده لبهای	شراب آلوده لبهای
		تنگ (ق)	تنگ (ت)
۱۱۹ :	۳ ب :	گه در (ق)	و در (ت)

یا اولو الالباب (ت)	یا اولیٰ الالباب (ق)	۱۱۹ :	مقطع ب :
مگوید (ت)	مگوید (ق)	۱۲۰ :	۳ ب :
مور (ت)	موران (ق)	۱۲۱ :	مقطع ج :
آن لب (ت)	شاهد (ن)	۲ :	ج :
ندارد (ت)	ندارد (ق)	۳ :	ج :
چو (ت)	چه (ن)	۵ ب :	ج :
عمداً (ت)	عمداً (س)	۱۲۲ :	۲ ب :
پنجه (ت)	حلقه (ن)	۱۲۳ :	۳ ب :
یشم (ت)	یشم (ن)	۴ :	ج :
دل (پ) ۱	جان (پ) ۱، (ن) ۱	۱۲۵ :	۴ ج :
جان (پ) ۲	دل (پ) ۱، (ن) ۱		
تلوک او عمزه	عمزه او تلوک		ب :
(پ) ۲	(پ) ۱، (ن) ۱		
گرو (پ) ۲	شکن (پ) ۱، (ن) ۱	۸ ب :	
که (ت)	چو (ق)	۱۲۸ :	مقطع ج :
کز (ت)	گر (ق)	۱۲۹ :	مقطع ج :
ناره (ت)	بارہ (ق)	۱۳۰ :	۸ ج :
نه بصیرت (ت)	نه بصیرت (ق)	۱۳۱ :	۹ ب :
ناز و آن (ت)	آن زبان (ق)	۱۳۲ :	۷ ب :
سنگیت (ت)	لنگیت (ق)	۹ ج :	
و آنگه (ت)	والنگه (ن) ۱	مقطع ج :	
وگر (ت)	دگر (ق)	۱۳۳ :	۵ ج :
ولی (ت)	دلے (ن) ۲	۱۳۶ :	مقطع ب :
روای (ت)	دوایر (ق)	۱۳۸ :	۵ ب :
نه دلداری (ت)	نه دلداری (ن) ۲	۱۵۱ :	مقطع ب :

در تمام آیات ردیف	در تمام آیات ردیف	۱۵۲ :
'خواست' آورده شده است	'خواست' آمده است	
(ن)	(ن)	
تا (ت)	با (ق)	۱۵۳ : ۳ ج :
جای (ن)	جای (پ) (پ)	۱۵۵ : ۵ ب :
نیاید (پ)	نیاید (پ)	۱۵۶ : ۶ ج :
کو (ت)	کو (ق)	۱۵۷ : ۳ ج :
بار (ت)	بار (س)	۱۵۸ : ۶ ب :
لیال الکیست ویرایش	دو هیزم چون بهم شد	۱۵۹ : ۵ ب :
است (ت)	سوز بیش است (پ)	
برجم (ت)	چه رنجم (ق)	۱۶۰ : ۶ ج :
با دسته (پ)	ناشته (پ)	۱۶۱ : ۸ ج :
آه هزار (ت)	آه و هزار (ق)	۱۶۲ : ۳ ج :
آید (ن)	آمد (پ)	۱۶۳ : ۷ ج :
در تمام آیات ردیف	در تمام آیات ردیف	۱۶۴ :
'پستد ست' آمده است	'پستد ست' آورده شده	
(ت)	است (ن)	
تو ست (ت)	است (ق)	۱۶۵ : ۶ ج :
پستد ست (ت)	پستد ست (ق)	۱۶۶ : ۵ ب :
پستد ست (ت)	هلوست (ق)	۱۶۷ : ۶ ب :
پندیر (ت)	پندیر (ن)	۱۶۸ : ۷ ب :
پندارود (ت)	پندارود (ق)	۱۶۹ : ۶ ج :
آب خوردم آورد (ت)	آب خوردن آور (ق)	۱۷۰ : ۸ ب :
ز با وحی (ت)	زبا وحی (پ) (پ) (ن)	۱۷۱ : ۸ ب :
می (ت)	می (ق)	۱۷۲ : ۳ ج :



یا نکردش (ت)	یا نکردش (ق)	۳ ب :	۱۸۸ :
بنالیم (پ، پ، پ)	می دایم (ق)	۵ ج :	۱۸۹ :
کالدم (ت)	کالدر (ق)	۷ ب :	
میوخت است (ت)	می سوخته ست (ق)	۳ ج :	۱۹۰ :
میگله (ت)	بنگله (پ، پ، پ)	۲ ج :	۱۹۱ :
غوب (ت)	حور (ق)	۳ ج :	۱۹۲ :
یگنشت و لا (ت)	یگنشت لا (ق)	۲ ب :	۱۹۳ :
گو بنوامی دید کو ،	گو بنوامی دید ، گو	۵ ب :	
(ت)	(ق)		
مکشای (ت)	مکشا (ق)	۱ قطع :	۱۹۴ :
بروات (ت)	بروات (ق)	۳ ب :	۱۹۵ :
کالدوه (ت)	کالدم (ق)	۱ قطع ب :	
کردن (ت)	بودن (پ، پ، پ، ق)	۵ ب :	۱۹۶ :
از (ت)	این (ق)	۸ ب :	۱۹۷ :
حسنت (ت)	حسن است (ق)	۳ ج :	۲۰۳ :
از (ت)	از (ق)	۱ قطع ج :	۲۰۵ :
طعنه چو در نیز آب	طعنم که این خوانابه	۶ ج :	۲۰۶ :
غشت (پ، پ) ،	چست (پ، پ)		
کین (پ، پ)	زین (پ، پ)	۱ ب :	
نخواه (ت)	نخواه (ق)	۱ قطع ج :	۲۱۱ :
هردم (ت)	مردم (ق)	۱ قطع ب :	۲۱۳ :
بیان (ت) ،	به جائے (ق)	۱ مطلع ج :	۲۱۵ :
بیجان (ت)	به بیجانے (ق)	۱ ب :	
اندوک و بسیار (ت)	الذک ، بسیار (ق)	۶ ب :	۲۱۷ :
چست (ت)	چست (ق)	۱ قطع ج :	

۲۱۸ :	مطلع ب :	خوش (ن)	بیش (ت)
۲۱۹ :	۳ ب :	خوش (ق)	خوش (ت)
۲۲۰ :	۳ ج :	گشم (ق)	گشم (ت)
۲۲۱ :	۳ د :	مرم (ق)	مر (ت)
۲۲۲ :	۳ ر :	کسے ست (پ ۱۰ ن ۱۰)	کسیت (ت)
۲۲۳ :	مقطع ب :	مالان و رخ (ق)	مالان رخ (ت)
۲۲۴ :	۳ ز :	جووم (ق)	چور (ت)
۲۲۵ :	۳ ه :	در شب (ق)	دانت (ت)
۲۲۶ :	۳ س :	موی کشافت (ق)	موی کسان است (ت)
۲۲۷ :	۳ ع :	لکشد (ق)	لکشد (ت)
۲۲۸ :	مطلع ب :	لژول (ن)	برو (ب)
۲۲۹ :	۳ ف :	هره بی (ق)	هره و بی (ت)
۲۳۰ :	۳ ب :	بر دوت هرچه اژن	نو درون آمدیم دو
۲۳۱ :	۳ ج :	دیده مکر مکون رفت	دل و جان بیرون رفت
۲۳۲ :	۳ د :	به یک خانه موافق	یکجا به موافق باشند
۲۳۳ :	۳ ر :	لهود (ن)	(پ ۱)
۲۳۴ :	۳ س :	سین (ق)	سین (ت)
۲۳۵ :	۳ ه :	شد از زلف تو تنگ	شد زلف تو لیست
۲۳۶ :	۳ ع :	بار (ق)	بار (ت)
۲۳۷ :	۳ ف :	عشق را گشم دل	عشق گشم ز دل
۲۳۸ :	مقطع ج :	گوزاشت (ن)	گوزشت (ت)

جگری (په)	جگر (پ، ن)	۲۳۳ :	۸ ب :
هم عم اینجا (ت)	هم عین چاش (په)	مقطع ب :	
خاله (ت)	جابه (ن)	۲۳۴ :	۶ ج :
آبه (ت)	به له (ن)	۲۳۵ :	۵ ب :
زبان (ت)	زمان (ن)	۶ ب :	
نپوده (ت)	به نپوده (ن)	۲۳۶ :	مقطع ب :
دیده کتان (ت)	دیده کتان (ن)	۲۳۷ :	۷ ب :
خسید (ت)	خسید (ن)	۲۳۸ :	۶ ج :
بار (ت)	باز (ن)	۲۳۹ :	۶ ج :
تو را (ت)	توا (ن)	۲۴۰ :	۲ ب :
نشد (ت)	نشد (ن)	۲۴۱ :	۸ ج :
کلان (ت)	کلان (ن)	۷ ب :	
پادشاهی (ت)	پادشاهی (ن)	۲۴۲ :	مقطع ج :
مشکون (ت)	مشکون (ن)	۲۴۳ :	مقطع ب :
رحمه ، به (ت)	آهه که (ن)	۲ ب :	
عم و (ت)	عم ها (ن)	۲۴۴ :	۵ ج :
کلب (ت)	آبو (ن)	ب :	
آشنای (ت)	آشنای (ن)	۲۴۵ :	۱ ج :
فرمایان (ت)	در میان (ن)	مقطع ج :	
والکه (ت)	والکه (ن)	۲۴۶ :	۳ ب :
خوی (ت)	خوئے (ن)	۲۴۷ :	۳ ج :
راه (ت)	را به (ن)	۶ ب :	
کو چو و می صد پیر	شوم نداری ز خلق	۲۴۸ :	۵ ج :
(ت)	(ن)		
کن (ت)	مکن (ن)	ب :	

چنانک (پ)	چنانک (پ)	چنان (پ)	۲۷۱ :
چان ز فوق (پ)	چان ز فوق (پ)	چان بوقت (پ)	۲۷۲ :
چم لیاورد (پ)	چم لیاورد (پ)	چم لیاورد (ن)	۲۷۳ :
چنگ (ق)	چنگ (ق)	چنگ (ت)	۲۷۴ :
چاره (ق)	چاره (ق)	چاره (ت)	۲۷۵ :
قابل (ق)	قابل (ق)	قابل (ت)	۲۷۶ :
حسیب (ق)	حسیب (ق)	حسیب (ت)	۲۷۷ :
گم (ق)	گم (ق)	گم (ت)	۲۷۸ :
دورین دیر (پ)	دورین دیر (پ)	دوره (ن)	۲۷۹ :
این (ق)	این (ق)	کافین (ت)	۲۸۰ :
آورد (ق)	آورد (ق)	کاورد (ت)	۲۸۱ :
پسوزد (ق)	پسوزد (ق)	پسوز و (ت)	۲۸۲ :
ز کفر (ق)	ز کفر (ق)	زلف (ت)	۲۸۳ :
مر (ق)	مر (ق)	بر (ت)	۲۸۴ :
یاد (ق)	یاد (ق)	یاد (ت)	۲۸۵ :
می دهم (پ) (ن)	می دهم (پ) (ن)	می دهم (پ) (ت)	۲۸۶ :
مشتین (پ) (پ)	مشتین (پ) (پ)	چلین (ن)	۲۸۷ :
پشتیند (ن)	پشتیند (ن)	نشتیند (ت)	۲۸۸ :
خورد ز دست (پ)	خورد ز دست (پ)	خورد دست (ت)	۲۸۹ :
رفت ، چو (پ)	رفت ، چو (پ)	چو (ت)	۲۹۰ :
حلیت (ن)	حلیت (ن)	حلیت (ت)	۲۹۱ :
عامت (ق)	عامت (ق)	عامت (ت)	۲۹۲ :
قه در غور (پ) (پ)	قه در غور (پ) (پ)	در غور (ن)	۲۹۳ :
نگینه (ق)	نگینه (ق)	نگونه (ت)	۲۹۴ :
چسته ایم ، دلے (ق)	چسته ایم ، دلے (ق)	خسته ایم ولی (ت)	۲۹۵ :

آغاز (ت)	الغاز (پ ۱، س)	۳۱۳ : مطلع ب :
تو (ت) ،	تے (پ ۱، س)	۲ : ب :
سبزہ کہ (ت) ،	کہ سبزہ ات (ق)	
ناز (ت)	ناز (پ ۱، س)	
کسی است گمہ در (ت)	گشتند کہ تو (پ ۱، س)	۴ : ب :
دهد (ت) ،	دمد (س)	مقطع ۱ :
قاز (ت)	راقر (پ ۱، س)	۵ : ب :
ره رو (ت)	وه وه (ق)	۳۱۵ : ۵ : ۱ :
خست (ت)	خسر تو (ق)	۳۱۶ : مطلع ۱ :
باغ چار (ت) ،	باغ و چار (ق)	مقطع ب :
مجلسے (ت)	مجلسے (ق)	
میباشد (ن)	می باشد (پ ۱، س)	۳۱۸ : ۲ : ب :
گرفت (ت)	گرفت (ن)	۳ : ب :
زبان (پ ۱، ن)	زبان (پ ۱)	۸ : ۱ : ب :
کہ از (پ ۱)	کرو (پ ۱، ن)	۳۲۱ : ۲ : ب :
ذکر جان بی تو جان	و کرد جان سرا ہے تو	۴ : ب :
کیای منت	یک ہلاکت من است	
(ت)	(ن)	
فرو شد (ت)	فروشد (ن)	۳۲۲ : ۵ : ب :
آب و آن (ت)	آب آن (ق)	۳۲۳ : ۵ : ۱ :
سایہ لشین (ت)	سایہ شینر (ق)	۳۲۶ : ۱ : ب :
دواز (ت)	ره دواز (ق)	۳۲۸ : مقطع ب :
مد تبا (ت) ،	ند تبا (پ ۱)	۳۲۹ : ۲ : ۱ :
عشق برد من (ت)	عقل در بر من (پ ۱)	۲ : ب :
باوم (ت)	باوم (ق)	۳۳۰ : ۲ : ب :

روانی (ت)	روانی (ق)	۳۳۲ :	ب ۵ :
گر بیانی (ت)	اگر بیانی (ق)	۳۳۳ :	ب ۶ :
ستانی (ت)	ستانی (ق)	۳۳۴ :	ب ۷ :
ملک (ت)	ملک (ق)	۳۳۵ :	ب ۸ :
بروی (ت)	بروی (ق)	۳۳۶ :	ب ۹ :
آمد و (ت)	آمد (ق)	۳۳۷ :	ب ۱۰ :
این بیت در غزل	چه کرد پیش روخت گل	۳۳۸ :	ب ۱۱ :
ما قبل هم باغستان	که گل فروش او را	۳۳۹ :	ب ۱۲ :
ردیف آورده شده است	به دست خود به گویسته	۳۴۰ :	ب ۱۳ :
رنگ : غزل شماره :	رنگان آویخت	۳۴۱ :	ب ۱۴ :
۳۴۲ :	ب ۱۵ :	۳۴۳ :	ب ۱۶ :
نا پس (ت)	نامور (ق)	۳۴۴ :	ب ۱۷ :
مرا (ت)	مرد (پ)	۳۴۵ :	ب ۱۸ :
مرکم (ت)	مرکم (ق)	۳۴۶ :	ب ۱۹ :
آر و ماهه (ت)	آر و ماهه (ق)	۳۴۷ :	ب ۲۰ :
که (ت)	که به (ق)	۳۴۸ :	ب ۲۱ :
جو (ت)	چه (ق)	۳۴۹ :	ب ۲۲ :
بودی و دلبان (ت)	بودی دلبان (ق)	۳۵۰ :	ب ۲۳ :
گشته (ت)	گشته (ن)	۳۵۱ :	ب ۲۴ :
طلب جستجو (ت)	طلب و جستجو (ق)	۳۵۲ :	ب ۲۵ :
حسن که اندیشه	حسن تو گامدیده	۳۵۳ :	ب ۲۶ :
(ت)	(پ، پ)	۳۵۴ :	ب ۲۷ :
پسند (ت)	به حد (پ)	۳۵۵ :	ب ۲۸ :
بالک بلبل بگوش های	بلبل بسته ز چهر	۳۵۶ :	ب ۲۹ :
در است (ت)	نیشتر است (ق)	۳۵۷ :	ب ۳۰ :



۳۵۱ : ۳ ب : بانگِ بلبل به گوش  
 هایر دو است (ق)  
 منقطع : باغ دو دقش آمد ،  
 ای خسرو  
 بانگِ بلبل به  
 گوشهای در است  
 لیر وک منقطع غزل  
 شماره : ۳۵۳ (ت)

۳۵۲ : منقطع ب : نامور (ن)  
 نامور (ت)  
 ۳۵۳ : ۶ ب : سے آقام (ق)  
 آقام (پ) ، پ ، ن ، (ت)  
 ۳۵۵ : ۲ ج : کی (ق)  
 عی (ت)  
 ۳۵۶ : منقطع ب : اید (پ) ، پ ، ن ، (ت)  
 اید (ت)  
 ۳۵۸ : ۶ ج : به (ق)  
 بهترین (ت)  
 ۳۵۹ : ۲ ب : شرکے (ق)  
 شرکی (ت)  
 منقطع ب : دو (ن)  
 دو (ت)  
 ۳۶۰ : ۸ ج : را (ق)  
 رو (ت)  
 ۳۶۱ : ۵ ب : تم (ق)  
 تم (ت)  
 ۳۶۳ : ۴ ب : ازان (پ) ، ن ، (ت)  
 از میان (پ) ،  
 ۵ ج : کم (ق)  
 کم (ت)  
 ۳۶۴ : منقطع ب : چشمی او میلر غاوت  
 چان داشت (پ) ، ن ، (ت)  
 میر دلزنه از میان  
 برداشت (ت)  
 ۲ ب : کبابِ یونان  
 شراب و یونان (ت)  
 (پ) ، ن ، (ت)  
 ۵ ج : دہم کہ از (پ) ، ن ، (ت)  
 را دید چون (ت)

ز آتش و دود و شعله	ز آتش دود شعله (ت)	۳۶۵	۳	ج
(ق)				
گل ز رخساره (پ ۱، ن ۱)	گل رخساره (ت)	۳۶۸	۳	مطلع
زبان (پ ۱، پ ۲)	زبان (ن ۱)	۳۶۹	۴	ج
که (پ ۱، ن ۱)	یا (پ ۱)		ب	
باد (ق)	باد (ت)	۳۷۱	۵	ب
که در چشم او مستی	که چشم مرا از	۳۷۲	۳	ب
آغاز داشت (پ ۱، پ ۲)	لعل باز داشت (ت)			
باز مانده (ق)	راز مانده (ت)		۳	ج
که چشم مرا از نظر باز	که دو چشم او مستی		ب	
داشت (پ ۱، پ ۲)	آغاز داشت (ت)			
عشور (ق)	عاشق (ت)	۳۷۳	۸	ج
ز تار (پ ۱، پ ۲، ن ۱)	ز تار (ت)	۳۷۵	۳	ج
گیرند (ق)	گیرند (ن ۱)		۵	ج
جز (پ ۱)	کم (پ ۱، ن ۱)		۷	ج
به هر (پ ۱، پ ۲)	ز هر (ن ۱)		ب	
دردی (پ ۱، پ ۲)	دردش (ن ۱)		مقطع ب	
بر وانه وار (ن ۱)	بر وانه داد (ت)	۳۷۸	۳	ج
تو هست (پ ۱)	تو زد هست (ن ۱)	۳۷۹	۳	مطلع ب
عاقل (پ ۱، پ ۲)	عاقل (ن ۱)		۵	ج
بایست (ق)	بایست (ن ۱)		۹	ج
باز گرد (پ ۱، پ ۲)	بر گز (ن ۱)		۱۰	ج
چاشنی گیر بلا (پ ۱)	چاشنی کربلا (ن ۱)	۳۸۰	۳	ب
تنگ (ن ۱)	لیک (ن ۱)		۱۰	ج



۳۸۱ :	مطلع ۵ :	بدخونی (پ ۱، پ ۲)	بد خوئے (ن ۱) :
		این (۳م)	آیین (ن ۱)
۳۸۲ :	ب ۳ :	شکل ست (پ ۱)	شکل خوش (ن ۱) :
		این به (ق)	چہ (ن ۱)
	۵ ۵ :	کہ (پ ۱)	گر (ن ۱)
	۵ ۶ :	پنداری (پ ۱)	و پنداری (ن ۱)
۳۸۳ :	۴ ب :	رغم (ق)	رغم (ن ۱)
۳۸۴ :	۵ ۵ :	چالان (ق)	چالا (پ ۱)
۳۸۵ :	مطلع ب :	هر آن (ن ۲)	یوان (ن ۱)
	۵ ۵ :	به چاہ (ن ۱)	بیاه (ن ۱)
	مطلع ۵ :	تو (ق)	چو (ن ۱)
۳۸۶ :	مطلع ب :	زان (ق)	وان (ن ۱)
	۵ ۳ :	یوانه ام و (ق)	دیوانه دلم (ن ۱)
	۵ ۵ :	گردی (ق)	کردی (ن ۱)
	۵ - :	تو دخت (ق)	یاروت (ن ۱)
۳۸۷ :	۵ ۳ :	شد (ق)	نود (۳م)
۳۸۸ :	مطلع ۵ :	گورے را (ق)	گوئے (۳م)
	۵ ب :	احضار ایشان (ق)	احراشان (۳م)
	۵ ۴ :	هست (ق)	است (۳م)
۳۸۹ :	مطلع ۵ :	حلق (ق)	فلک (۳م)
۳۹۰ :	۵ ۲ :	بگرد قلی (ق)	هر فاست (۳م)
۳۹۱ :	۴ ب :	کہ به چراغ (ق)	چو چراغ (۳م)
	۴ ب :	مراتبہ (ق)	مراتبہ را (۳م)
۳۹۲ :	۴ ب :	فائدہ (ق)	فائدہ (۳م)
	۵ ۳ :	ز سرش (ق)	چرم (۳م)

۳۹۷ :	مطلع (ق) :	تپها (ق)	تپ او (م)
۳۹۸ :	۳ :	بمی توان که دلم (ن)	بمی توانم که دل (م)
	۸ :	لیاسه ست بر من	دو روز شد بر من
		دو روز (ق)	لیاسه ست (م)
۳۹۹ :	۴ :	نگاه در دل خود کردم و	نگاه کردم و دل خود به
		(ق)	(م)
۴۰۰ :	۴ ب :	باز غرورد (ق)	غرورد (م)
	۷ :	ببینم (ق)	ببینم (م)
	مقطع ب :	سکاو ریش (ق)	سکاورش (م)
۴۰۳ :	۶ :	لوشت الینچین (ق)	لوشت (م)
۴۰۵ :	۲ ب :	اشانر (ن)	اشانه (م)
	مقطع ب :	بر افکاشر (ق)	بشاش (م)
۴۰۶ :	مقطع ۳ :	بند (ق)	بند (ت)
۴۰۷ :	۲ ب :	ارازوی زو (پ ۱، پ ۲)	قرازو کند (ت)
	۵ :	نوه هم (ق)	تو (ت) ،
	ب :	سنگ (ق)	جنگ (ت)
	۸ ب :	برالت (ق)	برالت (ت)
	۹ :	دو پنجه با (پ ۱، پ ۲)	تو پنجه در (ت)
	۱۰ :	لمسی (ن)	قشش (ت) ،
	ب :	حسدر (ج)	حصن (ت) ،
		قزای (ن)	قزای (ت)
۴۰۸ :	مقطع ۳ :	فلیر جام (پ ۱)	برون ز جام (ت) ،
		هلم (پ ۲)	دلگر (ت)
	۱ :	یا و بادا (ق)	یار بادا (پ ۱)
	۲ ب :	هیج (پ ۱)	لیست (ت)

۷ ب : ولے (پ ۲)  
 ۸ ب : ہستہ (ق)  
 ۹ ب : ہم (پ ۲)  
 ۱۰ ب : دل (ت)  
 ۱۱ ب : ہستہ (ت)  
 ۱۲ ب : دم (ت)





## تکمله و فائت

غزل	بیت و مصراع	درست	لا درست
۹	مقطع ۱	خود همچو	خود و همچو
۲۵	۴ ۱	من و چون	من چون
۲۷	۴ ۱	دلر	دل
۲۸	۵ ۱	روزر	روژ
۳۰	مقطع ب	حالی	حال
۳۱	مقطع ب	بنوازم	بنوازم
۳۲	۵ ۱	ماند	ماند
۳۵	۸ ب	جان	چان
۳۶	۲ ۱	چو آبِ هلاک (ن)	چو آبِ هلاک
۳۶	۸ ۱	شو	شو
۳۶	مقطع ۱	پشد	پشد
۳۷	۲ ۱	تقوئ	تقوی
۳۹	۵ ۱	از بسکه	از بسکه
۴۰	۳ ۱	بشک	بشک
۴۰	۶ ب	هقی	هلی
۴۰	۷ ۱	شگون	سگون
۴۰	۸ ۱	ای (ن)	زین
۴۰	۹ ۱	چه (ن)	جو
۴۰	۹ ب	رای	رای



لیا شد	لیا شد	۱	۱	۳۰
شعر	شعر	مقطع	۱	۳۰
وه کشتی	واگشتن (ق)	۱	۶	۳۱
آسب یو	آسب یو (ق)	ب	۶	۳۱
وقت	وقت	۱	۳	۳۲
لظلم	لظلم	۱	۶	۳۲
لندد	لندد	مقطع ب		۳۲
ازان	ازانک (ق)	۱	۶	۳۳
کون	کون	ب	۲	۳۳
کرچه	کرچه (ق)	۱	۳	۳۳
زینر سوز	زینر سوز (ق)	۱	۵	۳۶
نصیب	نصیب (ق)	۱	۳	۳۵
شکر	شکر	ب	۳	۳۵
باد	باد	مقطع	۱	۳۸
ماناک	ماناک	مقطع	۱	۵۳
کشت	کسب	مقطع ب		۵۳
بماند	بماند	مقطع ب		۵۶
پیراند	پیراند (ق)	۱	۲	۵۸
کنم	کنیم	ب	۵	۵۹
طوق	طوقد	مقطع	۱	۵۹
سوز	سوز	مقطع	۱	۷۳
مردمی	مردمی	۱	۲	۶۸
میگرد	میگردد (ق)	ب	۶	۸۱
بای	بای	مقطع ب		۸۶

فرمان	فرمان	منقطع ب	۹	۱۱۰
پوی	پوی	ب	۸	۱۱۰
پو	پو	ب	۷	۱۲۵
تو	تو	ژ	۶	۱۲۸
تکلر	تکلر	ژ	۸	۱۲۸
قدسی	قلمش (ق)	ب	۷	۱۲۹
پروند	پروند	ژ	۵	۱۳۰
امید	امید	ژ	۶	۱۳۳
زمزم و کعبه	زمزم کعبه (ق)	منقطع ب	۱۳	۱۳۷
روی	روی	منقطع ژ	۱۳	۱۳۹
شبهای	زندان (ق)	ب	۵	۱۴۱
صبر	دوست (ق)	ژ	۲	۱۵۷
پیش	پیش (ق)	ب	۲	۱۶۰
هم دردم	به بخوردم	ژ	۶	۱۶۰
پو	چون	ب	۷	۱۶۳
موی تا	موی تا	ب	۷	۱۶۳
نیارد	نیاید (ق)	ب	۶	۱۶۷
ملک	ملک	منقطع ژ	۱۷	۱۷۶
تو ، اگر	تو اگر	ژ	۵	۱۷۹
خاتم لعل	خاتم لعل (ق)	ب	۳	۱۷۹
خوردم آورد	خوردن آورد (ق)	ژ	۸	۱۸۲
سپان	سپان (ق)	ب	۷	۱۸۳
تو	تو (ق)	ب	۶	۱۹۳
چهلتن	بختور (ق)	ژ	۴	۱۹۶
تا پند	پاینده (ق)	ژ	۵	۱۹۶

آب و بکل آباد (ق)	آب بکل آباد	۸	۱۹۶
بود (ق)	بود	۹	۱۹۷
صحرا بگیرم از هم ،	صحرا بگیرم از هم	۵	۲۰۰
فردم (ق)	فردم	۳	۲۰۹
نشوم	نشوم	۵	۲۱۰
طراوت	طراوت	۳	۲۱۷
چگر	چگر	۶	۲۱۶
مزگان (ق)	مزگان	۶	۲۱۸
چای	چای	۷	۲۳۱
غوی	غوی	۸	۲۳۶
بار	بار	۶	۲۵۰
زید (ق)	زید	۶	۲۵۰
قاتونی	قاتونی	۶	۲۵۰
درمان (ق)	درمان	۷	۲۶۲
نگزار	نگزار	۷	۲۶۹
فروشدن	فروشدن	۵	۳۲۲
یابد (ق)	یابد	۷	۳۳۹
بخم (ق)	بخم	۷	۳۵۰
مست می زده است (ق)	مست می زده است	۵	۳۵۶
شرکتی	شرکتی	۲	۳۵۹
زو (ق)	زو	۸	۳۶۰
دو	دو	۳	۳۷۲
این	این	۶	۳۸۰
تو ، نکو ،	تو ، نکو ،	۲	۳۸۱
رواست در (ق)	رواست در	۳	۳۰۲